

نام رمان: اسطوره بی احساس

نویسنده: ساناز

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

تو این زمونه شر بودن یه چیز کلیشه ای.... منم شر بودم... و همچنین شیطون و صد البته
زبون دراز... البته اینا ماله بچگیام بود..

وقتی بزرگ شدم دیگه کلیشه ای نبودم... کمتر کسی پیدا میشه تو سن من و تو اوووووج
خوشیاش یه آدم خشک باشه... یه آدمی که لبخند زدنش شده دهن کجی و دلخوشیش تو
تنهایی گیتار زدن...

اینجا به خاطر من نبود... اگه به من بود بازم کلیشه ای می بودم ولی.... کسی که با تمام وجود
ازش متنفرم باعث و بانی این رفتار من هست...

و من برام مهم نیست... من یک بازیگر ماهرم... با زیگر زندگی خودم...

تو زندگی من همه کارگردانن الا خودم... ولی یکی نداشت... یکی که باهاش به آرامش دست
پیدا میکردم... یکی که قلبم و لرزوند...

یه آدم بیخیال که هیچ کس براش مهم نبود ولی من براش مهم شدم و اونم برام مهمه...
کسی زندگیم شد و زندگیش شدم...

به نام او که عشق را برایمان آفرید:

بالاخره بعد کلی باربری و بار کشی رو صندلی جا گرفتم. وای ننه که نابود شدم. از صبح ساعت ۶ که بیدار شدم تا الان در حال جمع کردن وسایلم بودم. هیچیم نخورده بودم. ولی اینا همه می ارزه چون داریم میریم ایران.

رو به مامانم که کنارم نشسته بود با غر غر گفتم:

- وای مام، الان که جنگ جهانی سوم بین روده هام برقرار بشه.

مامان: خوب بذار بشه. ما هم میشیم تماشاچی.

- مامان، مگه فوتبال؟ وای مامان پنج ساعته هیچی نخوردم مرگ من یه چیزی بده بخورم.

مامانم در حالی که داشت برام کباب لقمه میکرد غرغر کنان گفت:

مامان: اگه به تو باشه که تا ده ساعت چیزی نمیخوری!

با خوش حالی لقمه رو گرفتم و یه جا کردم تو دهنم. بعد با دهن پر گفتم:

- پس فکر کردی این هیکل باربی ماندم و چه جوری درست کردم؟

مامان: با گشنگی دادن به خودت؟؟ آخه مشنگ جونم اون جوری که بدنت ضعیف

میشه و هزار تا مریضی میگیری.

- به جهنم بابا کی اهمیت میده؟ مامان

سری از رو تاسف تکون داد و گفت:

مامان: خلی دیگه. میگم ساناز تو این شال و سرت نکنی سنگین تری.

با غرغر شالم که فقط به کم عقب رفته بود و دادم جلو.

- مامان کی تو این هری وری به من نگاه میکنه؟

بعدم به وسط هواپیمای کوچیکی که توش بودیم اشاره کردم. مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

مامان: حالا هر چی! تو باید این جوری وا و واکنگ شالت و

سرت کنی؟ - خوب از این مدل چروکاست. پف میکنه!

مامان: میخواستی این و نپوشی حالا تا مشهد باید با همین بسازی.

دیگه چیزی نگفتم. تپپی که الان زده بودن واسه ۰۲ ساعت راه رفتن خیلی بده.

مانتوی نه کوتاه نه بلند سورمه ای، شلوار لی آبی تیره. شال چروک سورمه ای با گلای آبی و در آخر که نور الا نور بود کفشام بود! کفشام پاشنه سوزنی و ۳۱ سانتی بود. لابد الان دارید تعجب میکنید که چه جوری با اونا وسایلمون و این و اون واکر میکردم!؟. خوب باید بگم که من عادت دارم و راه رفتن با اینا با بقیه کفشا برام هیچ فرقی نداره. چه بسا که با اینا راحت ترم.

بالاخره بعد نیم ساعت تاخیر هواپیمامون به مقصد تهران تیکاف کشید.

- الووو، مانم) همون مامانم ولی من عادت دارم نصف حروف و میخورم.. و نوش جونم...)

چرا این هوايما انقدر کوچیکه؟

مامان: چمیدونم. بیا برو از رانندش پیرس.

هه مامان مارو باش. راننده. البته این و به مسخره و شوخی گفت ولی من اصلا خندم نگرفت!
خو جان من کجاش خنده داشت؟

- همیشه رارندش(رانندش) دوره من حوصله ای در دسترس ندارم.

مامانم رو به بابام که تازه بعد گذاشتن وسایل نشسته بود گفت:

مامان: چرا این هواپیما انقدر

کوچیکه؟ بابا با خنده گفت:

بابا: چیه خانوم؟ به کلاست

نمیخوره؟ به جا مامان من به بابا

جواب دادم:

- معلومه که نمیخوره!!! اصلا چرا این این جوره؟ چرا کامپوتر نداره جلوش؟ وایی اونا کامپیوترش! هیی من باید از تو اون فیلم نگاه کنم؟ راستی تو اینا که اصلا همیشه فیلم دید؟ آه آه اینهاش این جوریه وای به حال کیفیت گذاش. بابا به خدا من معدم مشکل داره ها!!!!. گفته باشم!! افتادم رو دستتون به دادم برسین.

مامان بابا شروع کردن به خندیدن.. خودمم خندم گفته بود واسه همین نیشم گشاد شد.

بابا: ساناز خانوم شما با هواپیماهای خارجی سفر داشتین؛ خوب اونا بهتر بودن حالا شما این دفعه رو به کوچیکی خودت ببخش.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- این دفعه رو به بزرگی خودم ولی دفعه ی دومی وجود نداره ها!!!.

مامان: تو از این پیادشی دیگه تا سال ها رنگ هواپیما نمیبین.

- بهتر.

همون موقع صدا مهماندار بیریخت هواپیما اومد:

«سلام.....»

دیگه به بقیش گوش ندادم شاید تنها تو دوسال اخیر بیش از هشت بار سوار هواپیما شدم
دیگه اینارو فولم... ما به خاطر شغل پدرم مجبوریم برای زندگی به خارج بریم البته بابام تنها
کشور هایی مارو میبره که وضعیت اجتماعیش خوب باشه و گرنه خودش تنها میره... در اون
صورت خیلی بده چون کم میتونه بیاد ایران..

موبایلم و خاموش کردم و کمر بندم و بستم و تنگ کردم. نگاهم به کفشام افتاد. هه مثلا باید
وقتی سوار هواپیما میشی کفش پاشنه بلند نپوشی، ولی و کو گوش شنوا که من بخوام گوش
بدم؟؟؟ جالبیش اینجاست که بار اولم هم نیست.

بعد چند دقیقه که هواپیما فقط رو زمین راه رفت بالاخره بالا رفتن سرش و احساس کردم.
نیشم گشاد شد. وای وای من انقدر قلقلکم میاد موقع تیکاف هواپیما! الان اگه فاطمی بود بهم
میگفت چقدر خلم که با هر چیزی قلقلکم میادا!

فاطمیما دوست صمیمیم بود. کسی که از جونمم بیش تر دوشش داشتم و دارم. وای من شاید
دیگه تا آخر عمرم نبینمش. وای نه. من بدون فاطمی نمیتونم!!!

آه بس کن ساناز حالم بهم زد.....

تو فکر بودم که یهو احساس قلقلک شدید کردم. لبم و گاز گرفتم و با دستام دسته های
کنار صندلی و توش فشردم. دلم میخواست قه قه بزخم ولی مطمئنا اگه بزخم همه به عقم
شک میکنن.. هر چند خودم شک دارم. خووب بالاخره این هواپیمای کوچول موچول
رفت تو آسمون...

&&*&*

یهو مٹ جت از خواب پریدم. ای توروحت فاطمی که یه کاری کردی منم به آهنگای راک علاقه
پیدا کنم..

تو خواب ناز بودم که یهو با جیغ خواننده بیدار شدم. آه آه آه گندت بزخم فکر کنم
تازه چشمام گرم شده بود. خمیازه ای کشیدم.

هدفون هارو از گوشم در آوردم اوف صداش تا آخر زیاد بود.

به اون طرفم نگاه کردم.

- بهآع. اینا که خوابن.

روم و طرف پنجره کرد که از دوباره ضد حال خوردم. دوباره زمزمه وار گفتم:

- تو ذات خراب شانم، که هر دفعه باید جایی بشینم که بال هواپیمای باشه!

شنیدین میگن آذریا بد شانسن؟ من این و نه تنها که شنیدم بلکه با تمام وجود حسش کردم. نمونه ی کوچیکش اینه که یه بار اومدم برم تو اینترنت با لپ تاب بابام؛ تا من کامپیوتر و برگردوندم طرف خودم برقارفت و اینترنت رتت.. یا مثلا یه بار توپ والیبال و برده بودم طبقه ی بالای مدرسه داشتم بازی میکردم که یهو سر و کله ناظمون پیدا شد کجایی تو؟ دفتر..میگم دیگه اینا کوچیکش بودن و من هیچ خوش ندارم بزرگاش و به یاد بیارم!!!

به کامپیوتر که راه هواپیما رو نشون میداد نگاه کردم. یه لبخند اومد رو لبم. الان رو خاک ایران بودیم. واقعا لذت بخشه بعد یه مدت طولانی به کشورت و شهرت برگردی.

بعد چند دقیقه دیدم خیر این ددی و مامی ما قصد بیدار شدن ندارن. ساسانم هم جلو پیش دوستاش نشسته بود. با ساسان که داداشم بود اصلا رابطم خوب نبود ولی تو هواپیما با هم که میشستیم دست به یکی میکردیم و مردم آزاری میکردم. آخی یادش بخیر. موقعی که میرفتیم قطر یه بچه جلومون نشسته بود یه سره به فارسی بهش چرت و پرت میروندیم از آخرم مامانش کلی دعوا مون کرد که چون عربی بود هیچی نفهمیدیم طرفم وقتی فهمید فقط برای خودش حرف زده سرخ شد از عصبانیت.

بی خیال فکر کردن به گذشته شدم و از دوباره هدفون و گذاشتم گوشم و صداش و تا ته زیاد کردم! آدم بشو هم نیستم من خوبه همین الان داشتم از صدای بلندش اعتراض میکردم! و این اعتراضم اولین اعتراض نبود و مطمئنم آخری هم نیس..

&&*

- اینه؟

آقای آشوری:نه.

- اونه؟ : نه!

- همینه!

: نع!

- اوناهاش!

: نه اونم نیس.

- اینه؟

نه؛ مگه کور رنگی داری؟ آخه این کجاش

آبی؟ - اینه؟ اینه؟ اینه؟

: نج.

- دیگه به جونِ شوما همینه!

آ: نه به جونِ تو همین نیس.

- اینه؟ : اووووف

آره همینه.

- آه آه آه به زن کف خوشکلِ رو به افتخار ساناز خانوم.

آقا آشوری ساک آبی رنگش و برداشت و به سمت من برگشت:

: میگما ساناز یه خورده دیگه خودت و تحویل بگیر.

با پرویی تمام گفتم:

- باشه پس بزن کف خوشکل و رو به افتخار سرکار خانوم ساناز مستوفی.

آقا آشوری سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

: بیا سرکار خانوم ساناز مستوفی..

- شما برین من تشریفم و میارم.

یه نگاه کلی به سالن کردم.»چه حس خوبی داره. ننه بی گی من و که الان پس میوفتم..

وایی بالاخره رسیدیم ایران... وای وای ننه چه داغون اینا.. واقعا اعتماد به نفس گرفتم با

دیدن حجاب های اینا..» ساسان: سانا بیا.

- آمد ام.

ای خدا من هر کار کردم رو مخ این خانواده ی گرام کار کنم نشد. اکثر اوقات «ز» ی اسم من و تلفظ نمیکنن.

جدیدا رو مامانم کار کردم داره بهتر میشه. و از این بابت واقعا خوش حالم شد. البته مامانم

من و هر چی عشقشه صدا میکنه مثلا: سانی... سانازی.. ناناز.. سونوز و اما و....

رفتم دم در سالن و شروع کردم به خدافظی از دوستان.

بعد خدافظی از همه رسیدم به خدافظی کردن از خانوم محمدی. یعنی آغا من عاشق این خانوم محمدیم. خیلی خانوم گلیم. زن سپرتمون)سرپرست: مدیر آموزش و پرورش در خارج از کشور) هعی روزگار. دیگه نمیبینمش. یادش بخیر چقدر سر به سرش میذاشتم این طفلی هم ناراحت که نمیشد هیچ تازه جوابم میداد..

هی یادش یخبر... آآه ببند ساناز امروز همش دای یادش بخیر یادش بخی میگی.

رفتم جلوش و با نیش گشاد بغلش کردم.

- وایی بیا بغلم عشقم،)عق(:

ساناز دلم برات تنگ میشه.

- منم همین طور!

ارواح همه ی عمه ام من دلتنگ کی شدم که دلتنگ خانوم محمدی بشم؟ دلتنگ سارینا خواهرم با دخترش نشدم این دیگه جای خود دارد.

نیشم همین طور باز بود و هر کاری میکردم بسته نمیشد از آخر خانوم محمدی عاصی شد و گفت:

بهار: ساناز یه خورده با احساس تررر.

انقدر این جمله رو با حرص گفت که قه قه ای زدم اما با شنیدن صدای گریه خانوم محمدی قطع شد.

خوب من الان چی بگم؟ گریه کن عزیزم؟ گریه واسه چیه گلم؟ اچرا گریه میکنی عجم؟
عُجْعُ قُوقُ shut up ساناز، تو جمله احساسی نگی سنگین تری.. والله مگه دروغ میگم؟ گند
میزنی تو هر چی احساساته

. بالاخره خانوم محمدی بعد خیس کردن شانم از بغلم بیرون اومد! فقط امید وارم ریمل
نداشته باشه که لباسم و سیاه کنه البته لباسم تیرس بی خی خی.

با نگار و بهار دخترای خانوم محمدی هم خدافظی کردم و از سالن فرودگاه اومدم بیرون!
هی دوستای خوبی بودن... تو این دوسال همیشه با هم بودیم.

بیرون که رسیدم مامانم و خانوم آشوری رو دیدم... خانواده ی آقای آشوری پارسال سال
اولشون بود الانم خانومش داشت میگفت که چه حس خوبی داره.... ایستادم و منتظر
مکثی شدم... تا مکث کرد سریع گفتم:

- کو ساسان و آقا آشوری؟

خانوم آشوری: رفتن دنبال

وآن.

صفورا(دختر آقا آشوری): هه ساناز این و.

این صفورا جز افرادی که ازش بیزارم و وجودش و کنار خودم بزور تحمل میکنم. من کلا با
افراد کوچیک تر از خودم نمیسازم صفورا هم یه سال از من کوچیک تره. لابد داریم میگین یه
سال که چیزی نیس اما باید بگم واسه من هست تازه من یه همکلاسی داشتم ده ماه از خودم
کوچیک تر بود ولی من اصلا باهاش نمیساختم و در طول تمام سال تحصیلی دعوا داشتیم. اما

اون نیازه بی شعور جوری نقش باری میکرد هر کی نفهمه میگه جونشم واسه من میده... اوف
چقدر من از این دختر متنفرم تنفرم وقتی بیشتر شد که سر جله امتحان خودم سؤال و درست
جواب داده بودم ولی اون گوره خر جواب اشتباه داد منم عوضش کردم...

با بی حوصلگی به جایی که صفورا اشاره میکرد نگاه کردم. یه دختر بچه با پیراهنی خردلی و
گلمویی ست پارچه ی لباس که به موهای لخت و مشکیش وصل بود با کفشای مشکی پاشنه
بلند. پاهای باریکشم لخت بود. خیلی خوشگل و گوگولی بود. ولی خوب به من چه؟؟؟؟!!

(- خوب که چی؟ (so what)؟

: نخود چی، نیگا چه نازه.

- ننش دِ قربونش دِ ما چه؟

: آآه اصلا نگاه کردی؟

- نَ پَ خوردمش خو دارم نگاه میکنم دیگه.

صدای مامانم از پشت سر اومد.

مامان: بی خیال صفورا جان این ساناز کلا بی ذوقه و احساس نداره.

یه نگاه خنثی عاری از هر حسی به مامانم بعدم به صفورا کردم. هه بچه گریخت. میبینید تورو

خدا همه ننه دارن ما هم خیر سرمون ننه داریم... یه بار آرزو به دل موندم از من دفاع کن

ولی نکرد که نکرد... از دوباره به صفورا نگاه کردم ولی چپ چپ.

صفورا: ها؟ -

هامبر هانی.

صفورا: چرا این جوری نگاه میکنی؟ خوردی من!

- اولاً من آدم خوار نیستم و دوماً اگرم بودم مطمئن باش قصد خوردن تورو نمی‌کردم. نکه همش گوشته واسه همین میترسم مسموم بشم.

بعد به اندام نی مانندش اشاره کردم. اه بدم میاد از این دخترای لاغر مردین... دقت کردیم من از همه چی بدم میاد؟؟؟ هه ما اینینم دیگه...

: از خداتم باشه.

- از خدامم نیس. خوردن نداری خو.

هی هی بیچه کم آورد.. اصلاً کی این جوجه رو آورده با من به کل کل؟ باباش که سن بابام و داره تو جواب دادن به من کم میاره این دیگه باید بره دنبال شیشه شیرش... همون موقع یه ون سبز رنگ اومد و آقا آشوری در حالی که تو اون نشسته بود ژست شوفا رو میگرفت و برای ما ادا در میاورد.. با خنده دو انگشتم و بردم کنار پیشونیم و بعد آوردم پایین. اونم همین کار و کرد.

آقا آشوری و ساسان اومدن اما مجبور شدیم که به جز اون ون یه ون دیگه هم به خاطر زیاد بودن وسایل بگیریم. از فرودگاه امام خمینی تا ایستگاه قطار نیم ساعت راه بود. واسه همین بعد سوار شدن هدفونم و تو گوشم گذاشتم.

بعد تموم شدن یه چنتا آهنگ، آهنگ «قرار نبود» اومد. نیشم تا بنا گوش باز شد.

یاد سیزده بدر افتادم که چه جوری آهنگ بد بخت و برعکس کردیم. یعنی من و فاطمی همه آهنگ ها رو بر عکس میکنیم اما خدایی این یه چیز دیگه شد.

با شروع شدن منم شروع کردم به همخوانی ولی چه هم خوانی ی ی ی ی.

«نمی دونم چی شد که این جوری شد»

«نمیدونم چند روزه هستی پیشم» _ نمیدونم چند روزه هستی پیشم _

«اینارو میگم که فقط بدونی.»

«دارم یواش یواش دیوونه میشم»

«تا کی به عشق رفتن دوبارت» _ تا کی به عشق دیدن دوبارت _

«تو کوچه ها و لاله بگردم با رفیقام» _ تو کوچه ها خسته بشم بمیرم _

«تا کی باید شوتت کنم به بیرون»

«تو هم با پرویی بر گردی تو»

«قرار نبود چشمای من خیس بشه.»

«قرار نبود هرچی قرار نیس بشه»

«قرار نبود رفتنت آرزوم شه» _ قرار نبود دیدنت آرزوم شه _

«قرار نبود که این جوری شروع شه.» _ قرار نبود که این جوری تموم شه _

«یادت میاد ثانیه های اول» _ یادت میاد ثانیه های آخر _

« گفתי میام اما میرم به زودی» _ گفתי میرم اما میام به زودی _

« چشمم بستم نبینی خوش حالیم و» _ شمام و بستم نبینی اشکم وووو _

« چشمم و وا کردم نرفته بودی.» _ چشمم و وا کردم نرفته بودی _

« چشمم و وا کردم نرفته بودی» _ چشمم و وا کردم نرفته بودی _

هه یادش بخیر چقدر مسخره بازی در میاوردیم. یادش بخیر چقدر همه رو سر کار میذاشتیم. هه من و باش همچی میگم یادش بخیر انگار سه سال پیش بوده نگو که سه ماه پیش بوده. ولی خدایی چه روزایی داشتیم؛ من و فاطیما تمام خاطرات عیدمون باهمه!!! از عید گذشته همیشه با هم بودیم جوری که به من که شر تر بودم شنگول و به فاطی هم منگول میفتن.. در کل میشدیم شنگول و منگول گاهی اوقاتم بهمون میگفتن پت و مت.

&&*

الان رسیدیم تو قطار.. از بس ساک ها زیاده جدا از اون هایی که فرستادیم بره مشهد؛ کلی هم بین صندیلی ها بود... یینا پدرمون در اومد واسه جا به جایی اینا... وایی خدا پاهام داره منفجر میشه از درد.. رو به مامان با لحن آرومی که از من بعید بود گفتم:

- منم میخوام برم بالا بخوابم خستم!

ساسان رفته بود بالا و داشت با لب تاپش فیلم نگاه میکرد اونم چی؟ تین ولف) گرگینه ی جوان) فاطی عاشق این سریال بود ولی من هنوز وقت نکردم نگاهش کنم... بله دیگه بسکه من وقتم پره... با صدا مامان دست از تلاش برای بالا رفتن برداشتم و حواسم و بهش دادم: مامان: بیا پاتو و این جا برو.

- وای خدا عشق من و نگاش کن. بیا بغلم جوجه ی خاله.

با ذوق به سمت باران خواهرزادم رفتم و بغلش کردم..از عید که اومده بودن جای ما

بزرگتر شده بود. خواهرم موهاش و دم اسبی بسته بود. وای که چه جیگری شده!

- الهی بگردم تو چقدر نازی..

ساناز: نمیخواوندنگاهش کنی بدش به من. زود تند سریع..

- نه. برو نمیدم.

بابا: وای خدا این و نگاش کن. بده من ساناز.

بهع اینارو باش انگار بستنی دستم دیدن که میگن بده... اما بالاخره با زور و ذوق باران رو

ازم گرفتن. منم رفتم بالاخره ساری و بغل کردم.

- به به سلام خواهرکم.

- علیک سانازکم. خوبی؟ رسیدن به خیر.

- مرسی. تو چطوری؟ آقا صالح کو؟ -

کلاس داره میاد تا یه نیم ساعت

دیگه. صالح شوهر سارینا و استاد

دانشگاه. و یه جورایی هم دانشجوی

دکترای فیزیک. بچم آزاد تو کشور

اول شده.

ایش از این خر خونای وای که چقدر من بدم میاد از این بچه درس خونه. حالا خوبه صالح
عینک نداره وگرنه که طلاق سارینا و گرفته بودم دیگه.. (زر مفت)

بعد یه نیم ساعت که میوه و چایی و اینا خوردیم که البته من بر خلاف یه بنده خدایی اصلا
چایی نخوردم و اصلانم دوست ندارم صالح اومد.

- به به شوهر خواهر گرامان شطور است؟

صالح: علیک سلام خواهرزن ناگرامان. خوبم

خوبی؟ - خوب بودما ولی شمارو که دیدم انگار

معدم آشوب شد!

صالح: مشکل از معدته نه من.

- منم نگفتم از شماست ولی... ایی این چه ریشیه

گذاشتی؟ با دست ریش پرفسوریش و صاف و

مرتب کرد و گفت:

صالح: چرا؟ مگه چشه؟

- چشم نیس پائه. ولی بهت میادا آق دکی جون.

صالح: چه عجب شما از ما تعریف کردم.

- بین خودت داری بی جنبه بازی در میاریا.

سارینا: بسه دیگه چقدر حرف میزنین. آقا صالح برو لباسات و عوض کن بیا.

صالح رفت منم رفتم کنار باران. خلاصه اون روز با خوبی خوشی و ذوق کنار هم بودن گذشت.

&* &*

مامان: ساناااااز پاش.

- اه مامان جوری میگی انگار من از صبح نشستم پا کامپیوتر.

مان: الانم یه ساعتی میشه.

- اولاً نیم سات نه یه ساعت دوما کسی که باید گله کنه اقا صالحه نه شما.

- ساناز.

- جانم؟ هااا؟ اه مامان انقدر با نکات با من کشتی کج نگیر.

مامان از دوباره یه چشم غره تپل مٹ خودش بهم رفت که اهمیت ندادم. دینگ دینگ! به

به کی اومد؟؟ خدا کنه عمه مهرزاد باشه... دلم برای مهرناز تنگ شده.. عمه مهرزاد تنها

خواهر بابام و تنها عمه ی من بود... با این که عمه ود ولی مهربون بود و دوش داشتم...

مهرناز هم دخترش بود... یه پسر دیگه ام داشت به اسم مهراد...

حالا که دقت میکنم میبینم از بس این مهراد و آدم حساب کردم اصلا قیافش و یادم نمیاد!!

مامان: ساناز پاشو برو در و باز کن.

- مگه من آیفونم؟ خودتون باز کنید.

صالح: خرابه پاشو برو.

با غر غر بلند شدم:

- حالا کی هس؟ صالح

لبخند خبیثی زد:

- نمیدونم برو.

و!!! این چشمه؟ مشکوک میزنه ها!!! مشکوک نگاهش کردم و همون جور به سمت در

رفتم. از اون جایی که خونشون ویلایی حالا من بدبخت باید برم در و از تو حیاط باز

کنم. اصلا کی هس؟ پشت در بلند داد زدم کیه که جوابی دریافت نکردم!!

در و که باز کردم دلم میخواست هر چی فحش +۳۸ بدم بار صالح کنم ولی حیف که من

بچه مثبت هیچی بلد نیستم.

صدرا: سلام.

ای سلام بخوره فرق سرت. بدون این که جواب بدم رفتم تو خونه. اه اه اه پسره سیریش

اینجا چه غلطی میکنه؟ نه نه ساناز؟ رفتی خارج حافظت پاک شده خیر سرش این جا

خونه داداششه ها!!!!!!

رفتم توی خونه و در محکم کوبیدم که بد بخت صدرا مجبور شد از دوباره بازش کنه..

اه این صالح که باز داره خبیثناک نگام میکنه. هــــی ای وای!!! نکنه فهمیده؟ ای وای بد بخت شدم... ای وای که بی آبرو شدم.. ای وای که آب زیرمم نامردی کردم و رفت.. ای الهی گور به گو شی صدرا که همش تقصیر توئه.

والله استا بینم... آره دیگه همش تقصیر اونه من فقط ارشادش میکردم و مخالفتم میکردم ایش پس.....

یهو با لرزش گوشیم مژگت از جام پریدم. ای تو روحت ساناز آخه مجبوری گوشیت و بذاری رو و بیبره که حالا خندت بگیره؟) این قلقلکی بودنم بد دردیه لامصب) اه حالا این قوزمیتم در نیما. آه اومد...

شماره ناشناس بود ولی برای من آشنا میزد اما هر چی فکر کردم ذهنم یاریم نکرد و نفهمیدم از کیه.

تو همون حین صالح بلند شد و رفت دستشویی. ای... لا اله الا الله... الانم وقت دستشویی رفتن بود؟ حالا من باید با این پسره دیلاق تنها باشم... ساناز دیلاق؟ آره دیگه پ چی؟ آخه خله این یارو ورزشکاره ها!!! ورزشکاره که ورزشکاره موووو بارک ننش د ما چه آخه؟

سارینا مامانم رفته بودن تو اتاق لابد باز داشتن غیبت میکردم. بلند شدم که برم جای اونا، گوش دادن به غیبتای و گیرای بی خود اونا بهتر از تنها بودن با این گودزیلاست. تو راه که بودم صداس و شنیدن:

- شمارم و سیو کردی؟

بله پَ درست حدسیده بودم. شماره ی این بوده. بدون این که برگردم ایستادم و پوزخندی زدم:

- دلیلی واسه این کار نمیینم.

- جاااا؟ مگه شما قولی که به من دادین و فراموش کردین؟

برگشتم طرفش و نگاه عاری از هر حسم و بهش که با نیشخند نگام میکرد دوختم...هیچ حسی بهش ندادم... هیچ حسی حتی تنفر... گفتم:

- من اون جا یه سخن مجانی گفتم شما چرا باور

کردین؟ - سخن مجانی بوده یا نبوده شما به من

قول دادین.

- من فقط میخواستم از سرم وات کنم.

راستش قضیه اینه که این شماره ی خارج کشورم و از گوشی صالح کش میره و هی مزاحم میشد منم چون حوصلش و نداشتم گفتم پیام ایران دوس دخترت میشم تا ول کنم بشه.حالام به چیز خوردن افتاده بودم.یهو یه فکر بکر به مخ پر از خالیم رسید:

- باشه قبول ولی این و میدونی که من دوست ندارم.....

- ولی من دارم.

- به من چه...

- ساناز اگه به تو ربطی نداشته باشه به کی ربط داره؟

- اولاً که کوکا کولایم داره دوما به عمم سوما انقدر جفتک ننداز وسط حرفم خو داشتم میگفتم من علاقه ای بهت ندارم بیا به شرط بذاریم.

- شرط؟ چه شرطی؟

- شرط بذاریم ببینیم من میتونم تورو از خودم دلسرد کنم یا تو میتونی من و عاشق خودت کنی؟!؟

- چی؟ من نمیتونم پنی نمیتونم ازت دلسرد بشم. ساناز باور کن من عاشقتم...

با خباث نگاهش کردم که کلافه گفت:

- باشه قبوله.

حالا جامون عوض شده بود اون اخم کرده بود و من نیشخند زدم. ولی خودمونیمما جذبه رو حال کردین؟ هه واسش متاسفم... تنها چیزی که از رابطه ای که قبل با صدرا داشتم تمسخر و تحقیر... تا حالا تو عمرم کسی و به اندازه این بشر تحقیر نکردم... از این کارام هم فقط به هدف داشتم...

... دلسر شدنش...

دلسنگ نبودم واسه همین میخواستم دل سرد بسه نه دل شکسته!!

(((((شش سال بعد)))) -

کلاس تمومه خسته نباشید.

با تموم شدن حرف استاد صدای محکم بسته شدن دفتر و کتابا اومد. و طبق معمول غر غرای دریا و دنیا.

دنیا: ینی تو اگه یه کلاس کسل تر از کلاس این شهرادی پیدا کردی من اسمم و عوض میکنم میذارم قل مراد.

دریا: به قول خودم روزی که نکوست از ساعات اولش پیداست امروزم که ساعت اول با شهرادی داشتیم پس تا آخر بسی گنده.

- جوجه رو آخر پاییز میثمرن دری خانوم. راستی دنیا اون اسم بیشتر بهت میاد پس بهت پیشنهاد میدم که اسمت و عوض کنی.

دنیا: ساناز به جون خودم اگه ضد حال بزنی با همین کلاسور سیاه و کبودت میکنم.

- بیشین بینیم باو. د پاشین دیگه کلاس خالی شد.

از اونا جلوتر رفتم اونام با غر غر اومدن. از در کلاس خارج شدم که...

- پیپپخخخخخ...

بی وقفه شروف کردم به فحش دادن!!!...:

- کوفت.. درد... مرض... حناق ۰۴ ساعته ای الهی جز کبد بگیری فاطمی.

فاطمی دری و دُانی زدن زیر خنده منم از حالت سیخ بودن در اومدم.

- من پیر شدم و نتونستم به تو حالی کنم بابا من حساسم انقدر من و نترسون. با یه پخ گفتنت

جای رودئه و معدم عوض میشه و در آخرم میمیرم به حمد خدا ها!!!!.

فاطمی: پس مارو با مردنت خوشحال کن.

- کوفت. درد به جون خودت.

بعد مستفیض کردن فاطمی راهم کشیدم و رفتم سمت بوفه. ولی بعدش سه کله پوک کنارم و جلوم نشستن.

- آفتابه جونم حالا قهر نکن دیگه.

- خفه فاطمی... آفتابه و کوفت در ضمن برای بار تیلیاردم میگم من از قهر بدم میاد

گرفتی؟ - نه ولش کردم افتاد.

- همونم خوبه واسه مغذ فندقی چون تو...

دری: خوب ولش کنین پیلیز... دیگه چه خبر؟

- خبر بدی. اصلا واستا بینم فاطمی تو این جا چی میخوای؟ -

همون چیزی که تو میخوای.

- فاطیما!!!!!!

- ها!!!!؟

- هامبر بنال بینم.

- هیچی باو باز این کیایی نیومد.

دنیا: زهرا کو؟؟؟؟!

زهرا... تنها چیزی که واسه توصیف این دختر به ذهنم میره نجسب بودنه!!! والا...

فاطمی - با نومزدش رفتن ددر.

- عق انقدر بدم میاد بعضیا زود نامزد میکنن.

دری: باحاله.

- چیش باحاله؟ این که خودتو زود تر بدبخت کنی؟

فاطمی: بعضیا هم و دوست دارن مث همین زهرا و نامزدش که فکر کنم اسمش صدراست؛ زهرا

از ۳۱ سالگیش نامزد کردن...

سعی کردم نسبت به شنیدن اسم اون پست فطرت حواسم و جمع دادن جواب به فاطمی

منتظر بکنم...

- وایی طرف عقلم داره؟

- خوب زهرا خوشکل نامزدشم عجله داشته.

یه لبخند با منظور زد که زدم پس کلش.

- ببند نیشتو.

دنیا: من موندم این ساناز که انقدر خوشکله چه جوری تا حالا

نامزد نکرده؟ فاطمی تک خنده ای کرد و با پوزخند گفت:

- بار د کردن همه ی خواستگارا.

- خو چی کار میکردم؟ در ضمن من خوشکل نیستم.میشه هی

نگین؟؟؟ همشون: وای باز شروع شد.

لبخند خبیث ناکی زدم همیشه اوضاع همین بود من میگفتم خوشکل نیستم اینام واسم کلی دلیل و منطق میاوردن که حالیم کنن من خوشکلم ولی کو گوش شنوا که بخواد بشنوه و قبول کنه؟

هوز مٹ بچگیام سرتق بودم و یه دنده...صدایی توی ذهنم گفت:«همه چیز واقعا مٹ گذشته است؟؟؟»

سرم و تکون دادم تا صدائه بره... به بچه ها توجه کردم که پوزخندی رو لبم نقش بست..الان باز فاطمی داره دلیل میاره و کلا من و توصیف میکنه:

- کی با یه صورت گرد گوگولی، چشمای مشکی ی خوش حالت،موهای بلند و لخت خرمایی رنگ،لبای باریک صورتی زشته؟ البته اندام توپ و هیکل باریبشم نگفتم.

چپ چپ نگاهش کردم:

- ها؟ چیه؟

- نخودچیه بس کنید بابا. دریا پاشو برو یه چی بگیر کوفت کنیم گشمنه.

دری: باش.

دریا رفت فاطمی و دُانی هم به بحث چرت نامزدیشون ادامه دادم... به دنیا نگاه کردم؛ قل همسان دریا بود و ۳۱ دقیقه ازش بزرگتر بود دختر خوشکلی بود... و اما فاطمی خلمون...هه این خلم از زمانی که من دانشگاه تو مشهد قبول شدم به هزار بدبختی انتقالی گرفت و اومد این جا. واقعا اون جا تو کف معرفتش موندم...

و اما خودم... نمیدونم فهمیدین یا ولی خو خیلی تابلو بود باس فهمیده باشین که فرقی با یه سگی که فقط پاچه میگره ندارم... الان دقیقه شش ساله که این جوری شدم... هیچ احساسی ندارم...هیچ...همشم تقصیره... وای ساناز بی خیال اون مرد...

دریا اومد:

- بیا ساناز کیکت. وای که چقدر سرد شده.

فاطمی: اره دیگه خیر سرش اوایل آذ..چی؟ امروز

چندمه؟ دنیا لبخندی زد و به من نگاه کرد و گفت:

- شش آذر ماه.

فاطمی با تعجب برگشت و به منی که کنارش بودم نگاهی کرد و با تعجب گفت:

- نه بابا عجا چه بی سر و صدایی.

نیشخندی زدم:

- خو به این نتیجه رسیدم خعلی زشته که از دوماه قبل واسه تولدم ذوق دارم بعد میخواستم

بفهمم اصلا از من یادی هم میکنید؟ با ذوق بغلم کرد:

- آخی تولدت مبارک عجم.

دریا و دنیا: هپی برس دی ساناز.

- مرسی سه کله پوک.

همشون: کوفت آفتابه.

- آفتابه و حناق پاشین بریم دیگه بابا الان کلاس شروع میشه.

فاطمی: خو منم منتظرتون میمونم.

اوکی بای.

- بای و بری بری (یه نوع بیماریه) خدافظ.

وقتی برگشتیم خونه دلم میخواست با همین دستام تک تک اون موهای بلند و وز فاطمی رو

بکنم:

- باز چیتو گم کرده بودی؟ طبق معمول جوراب؟ آخه این چه وضع خونست نگاه کن جا پا

گذاشتن نیست!!

تک خنده ای کرد:

- نه جزوه های اون کیایی خر و از آخرم الاغ نیومد.

سری از روی تاسف برایش تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه. در یخچال و که باز کردم پنچر شدم... خدا به خیر کنه مکس پر نمیزنه این تو:

- من میرم چیزی بخرم تو یخچال فقط تخمه مرغ داریم. اومدم خونه مٹ دسته کل باشه.

صداش از تو اتاقش اومد:

- چی؟ ساناز شوخیت گرفته؟ اومد

تو هال:

- من شوخی دارم؟ اصلا به قیافم میخوره؟

یکم بهم نگاه کرد:

-اره.

چپ چپ بهش نگاه کردم که سریع گفت:

- نه، ولی ساناز...

- ساناز و درد اگه برگردم و خونه مرتب نباشه از غذا خبری نی.

- هوی توام خوب از این که من یاد ندارم غذا درست کنم سوءاستفاده میکنی.

- همینه که هس.

- آخه الاغ من از تو بزرگ ترم من باید به تو دستور

بدم. - shut up fati ...bye

بای و... ای ایشالا بر نگردی.

- در اون صورت غذا نداریا.

- ساناز برو تا لهت نکردم.

- رفتم تو هم خودت و به در و دیوار نزن.

با خنده از خونه بیرون رفتم و رفتم سوپری و کلی خرت و پرت خریدم و برشتم. آه آه آه

سر درد گرفتم از بس به خاطر نگاهش چندش این سوپریه اخم کردم. نایلون هارو گذاشتم

رو زمین تا درو ببندم که صدا استاد یا آقا کیاراد اومد:

- سلام ساناز جان.

برگشتم و همون طور که نایلون های خرید و برمیداشتم گفتم:

- به به سلام استاد.

اخم مصنوعی کرد. یه سؤال... وقتی یاد نداری کی زورت کرده اخم مصنوعی بکنی که آدم

به خنده بیوفته؟؟ - برای بار هزارم میگم من و خارج از دانشگاه استاد یا آقای کیاراد صدا

نکن.

- آمممم آرمان خان خوبه صداتون کنم؟

- هر جور خودت راحتی و صلاح میدونی حالام یه چنتا از اون نایلونارو بده من برات پیام.

با خوش حالی یه چنتا از اون سنگیناش و دادم. این عادت بدم که اصلا با اطرافیانم تعارف ندارم از بچگی باهام مونده... کاش از بچگیم تا الان هیچی تغییر نکرده اما چیف...

البته خود آرمان خان لطفای زیادی در حقمون کرده بود یه نمونش همین که به دوتا دختر مجرد خونه داده. خدارو شکر دیگه از لحاظ خونه دیگه بد شانسی نیاوردم.

رسیدیم بالا... بیچاره مجبور شد بخاطر من دو طبقه بیشتر بیاد آخه این جا یه آپارتمان سه طبقه است و خودشون طبقه ی اول هستن و طبقه وسط خالیه:

- دستتون درد نکنه.

- خواهش.

- بفرمایید تو.

- نه مرسی برم که ثریا خانوم منتظره.

به سلامت به ثریا جونم سلام برسونین.

دستی تکون داد و رفت. در خونه رو که باز کردم لبخدی رو لبم نشست... خونه به گفته خودم مثل گل شده بود:

- اومدی سانی؟

- سانی و زهر عنکبوت فاطی جان. اوه راستی نه خودم هنوز تو راحم این روحمه.

رفتم تو آشپز خونه که چشمام چهار تا شد. داشت غذا درست میکرد البته تخم مرغ بود پس همچین جای تعجبی نداشت:

- اه اه این روحتم مٹ خودت گند دماغه.

پشتش به من بود واسه همین من و نمیدید:

- خو خیر سرش روح منه ها!!!!!!

برگشت... مٹ مامانا گفت:

- برو لباسات و عوض کن بیا غذا بخوریم.

با ابروهای بالا پریده گفتم:

- اوکی.

- اوکی و.....

رفتم تو اتاقم که صداشو نشنیدم. لباسام و عوض کردم و برگشتم که گوشیم زنگید. با

دیدن اسم جزغل بانو لبخندی رو لبم اومد:

- سلام جزغل بانو خالاش.

- سلام ساناز جونم خوبی؟

نشستم رو صندلی و خیره شدم به فاطمه فضول...

- خاله جون خوبی؟

خخخ به کنایه گفتم خاله آخه این بچه هنوز یاد نگرفته که باید به من بگه خاله..

- خوبم مرسی. راستی تولدت مبارک خاله جون.

خندیدم ، خاله رو خیلی محکم تلفظ کرد:

مرسی عزیزم.

- میخواستم امسال من اولین نفری باشم که تبریک میگه. حالا

هستم؟ - البته.. واقعا ممنون خعلی سوپرایز شدم.

با دیدن قیافه کج و کوله شده ی فاطمی نیش خندی زدم:

- خواهش. خوب دیگه من برم که زیر چشم غره های مامان له شدم.

- باشه عزیزم خدافظ...

خندم گرفته بود... اخلاق باران کپی اخلاق خودم بود البته تو بچگیام... گوشه و که قطع کردم

فاطمی گفت:

- دروغ به یه بچه شش ساله؟

- بزمن تو ذوق؟ اونم تو ذوق یه بچه شش

ساله؟ قیافه متفکری به خودش گرفت و

گفت:

- آره خو اینم هس.

***&&&&&&&&

- تولدم مبارک.

لبخندی زدم...آخه کدوم خری تولد خودشو به خودش

تبریک میگه؟ - من!

لبخندم پرنگ تر شد. آخه کدوم الاغی به خودش جواب میده و خودش و خر خطاب

میکنه؟؟؟! هی روزگار از دست رفتم..... تقه ای به در خورد.

- ساناز بیداری؟ -

بیا تو فاطمی.

تا این و گفتم در به شدت باز شد و سه کله پوک شوت شدن تو:

همشون: تولدت مبارک آفتابه.

با حرص جواب دادم:

- بیسیار مچکرم سه کله پوک.

دریا: مرض.

- مرضات.

دنیا: هووووش.

- داری خودت و صدا میکنی؟ دنیا

سرخ شد از عصبانیت و گفت:

- خفه شو ساناز.

- در واقع این تویی که باید خفه شید و همتون از روی پای من بلند شید.

فاطمی: اگه نشیم چی؟

- بابا پاشین دارم احساس فلج بودن میکنم.

بلند شدن منم سریع پاهان و که سوزن سوزن میشد و از زیرشونکشیدم... بهشون نگاه

کردم... همشون بی هیچ حرفی بهم زل زده بودن.

- ها؟ چیه؟ چتونه؟

دری: هیچی.

- شما نمیخواین برین بیرون؟

همشون: نه.

- نردبون. پاشین گمشین بیرون بابا منم حاضر شم که دیر میشه.

فاطی: اگه بلند نشیم چی؟ -

شما غلط میکنید بلند نشید.

- اوهوع.. خوب حالا چرا پاچه

میگیری؟ - فاطمی.

- دوستان از من به شما نصیحت فرار و به قرار ترجیه بدین.

خم شدم و دمپاییم و برداشتم و بهش که دم در بود زدم که فکر کنم بد بخت بد دردش اومده بود. دری و دنی هم که رفتن.... بلند شدم و با حوصله یه تیپ خعلی شیک و خوشکل انتخاب کردم و پوشیدم... به به چه عروسکی شدم با این شلوار مشکی و مانتو سبز با کمر بند مشکی همراه یه کیف و مقنه ای مشکی. خدایی رنگ مشکی به صورتم خعلی میاد... البته حرف خودم نیس تا حرف همس فقط منم قبول دارم.... رفتم بیرون که صدا «اووووو» همشون بلند شد.

دری: بابا تو دیگه کی هستی؟

دنی: ترکوندی بابا.

فاطمی: ساناز میگما حداقل بذا این ماهان جون بتونه ابراز احساسات کنه دیگه. یهو تارک دنیا نشه.

ماهان یوسفی یه پسر به شدت مضخرف که به گفته اینا عاشق من هست... خو بیکاره دیگه... بهش زبون درازی کردم... گفتم:

- لال شو فاطمی جونم... اه اصلا اون ریغو چی

داره؟ همشون: ریغو؟

دنی: اگه تو به اون میگی ریغو پس به حسینی چی میگی؟

لبخند کجی زدم حسینی دوست صمیمی یوسفی بود. و به شدن لاغر.

- حالا....

دری: کوفت حالا زر میزنی در حد لالیگا.

رو به فاطمی گفتم:

- این دوتا نظراتشون و گفتن تو نمی خوای

بگی؟ با نگرانی گفت:

- چرا می خوام بگم که اگه تا چند ثانیه دیگه راه نیوفتیم من به کلاسم نمی رسم.

دریا با جیغ به سمت در رفت دنیا هم بعدش.. من و فاطمی هم خیلی خانومانه رفتیم پایین.... طبع معمول ما دوتا عقب نشستیم.

تا نشستیم برق لبم و از کیفم در آوردم و رو لبم زدم.

- بابا بسه بذار ما هم به چشم پیام.

لبخندی به فاطمی زدم:

- من خوشکل نیستم مطمئن به چشم میای.

همشون: خفه ساناز.

- چقدر شماها به من لطف دارین.

دری: خواهش میکنیم.

سری به نشونه تاسف تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم. تا این که رسیدم دانشگاه... اونا

دیرشون شده بود واسه همین ماشین و به من سپردن و رفتین خدارو شکر من کلاس

نداشتم.

ماشین و پارک کردم پیاده شدم... دم در دانشگاه که ایستادم یهو یکی مٹ گاو خورد بهم:

- اه... صدرا این چه کاری بود که

کردی؟ صدای خنده اومد.

صدای خنده ای که ازش متنفرم...

بیزارم....

حالم ازش به هم میخوره...

ولی....

هنوز با تمام وجود عاشق صاحب صدای خندم...

- ا ساناز تویی؟

نگاهم و از زمین گرفتم و به زهرا دوختم:

- سلام.

با ذوق دستش و به سمتم گرفت که به زور باهاش دست دادم:

- ساناز جون... ایشون آقا صدراست نامزد من..

پس نامزدیشون واقعه؟ والا بایدم باشه منم جا خانوم قربانی بودم با این گند کاری هایی که

این دو کردم مجبور بودم برای خاموشی شایعات نامزدشون کنم.

پوزخندی زدم و طبق معمول شش سال پیش با نگاه سرد و عاری از هر حسی بهش نگاه کردم:

- سلام آقای قربانی.

اون که مات من مونده بود نگاهش و تو تک تک اجزای صورتم گردوند... با صدایی که حیرت

از تک تک کلماتش میبارید جوابم و داد:

- سلام خانوم مستوفی.

زهرا با تعجب اول به من و بعد به صدرا نگاه کرد:

- هم و میشناسی؟ -

البته ای.

پریدم وسط حرفش... معلوم نی باز الان میخواد چه شر و وری تحویل نامزدش بده:

- یه جور آشنایی دیرینه داشتیم... خوب من دیگه باید برم با اجازه.

بدون توجه به صدرا که هنوز تو بهت و زهرا که اخم کرده روم و برگردوندم و با قدم های آروم شروع کردم به قدم زدن و به بحشون گوش دادم:

- میشناختیش؟ کی بود؟

- خواهر زن صالح... اه زهرا چرا من و نامزدت معرفی

کردی؟ - صدرا... خودتی؟... خودت گفته بودی که.

- گندت بزنه زهرا.

- صدرا!!! تو چت شد؟ -

برو بابا.

نفس عمیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم.

واسه خودم متاسفم که عاشق یه همچین آدم بل الهوسیم.... کسی که با دیدن من این طور با

نامزدش حرف میزنه اصلا لیاقت عاشقی نداره... گاهی وقتا با خودم میگم یه عاشق واسه

معشوقش غرورش و میذاره کنار ولی من.....

من نذاشتم.

ینی عاشقش نیستم؟

اگه نیستم چرا بعد شش سال با دیدنش گرمم میشه؟

یا اگه هستم چرا هنوز در مقابلش خشک و سردم؟ چرا در مقابلش مغرورم؟

با به یاد آوردن چیزی دیگه از خودم سئوالی نپرسیدم.

« عصدرا: یه سئوال با صداقت تمام جواب بده»

« اوکی... پپرس.»

« تو قبل منم دوست پسر داشتی؟ یا با پسری اس ام اس با زی

کردی؟» اون موقع در کمال جواب دادم:

« بی اف نداشتم ولی خوب من مذاحم تلفنی زیاد دارم واسه دک کردنشون مجبورم بهشون

اس بدم... تو چی؟»

« من تا حالا به جز تو به هیچ دختری اس ندادم»

آره ارواح عمت دیدم چقدر نداده بودی. یادمه وقتی فهمیدم بهش گفتم خیلی نامردی و اینا

اون اول منکرش شد ولی وقتی زیاد اصرار کردم گفت از عید باهاش دوست شدم... بعدش

پرسیدم چرا؟ اون گفت چون از تو دلسرد شده بودم.

حالا این جارو داشته باش که من عید اون سال اصلا ایران نبودم و اون موقع از زمانی که ازم دلسرد شده بود دو هفته میگذشت... هی روزگار...

از اون جا به بعد دیگه جوابش و ندادم. الانم بعد شش سال دیدمش... اون سال بعدش واسه این که دانشگاه شمال قبول شده بود مجبور شد بره از اون زمان من دیگه ندیدمش همیشه از دستش فراری بودم!

به خودم اومدم و دیدم اگه تا چند ثانیه دیگه بلند نشم قندیل میبندم... اصلا من کی نشستم؟ وای خدایا منجمد شدم رفت... ای تف تو ذاتت صدرا.

بلند شدم و رفتم تو سالن مقابل در کلاس پت و مت (دریا و دنیا) نشستم... یه نیم ساعتی گذشت که یکی از کلاس ها خالی شد... تو همین هین مردی از پیچ سالن پیچید و وارد سالن شد... از اول هر کی میدیدش بهش سلام میکرد. ابرو هام پرید بالا:

- این دیگه کدوم خریه؟

برگشتم و به پشتم نگاه کردم که دیدم فاطمی... شونه ای بالا انداختم فاطمی هم کنارم ایستاد... مرده اومد و جلوی ما ایستاد وقتی دید ما سلامش نمیکنیم اخمی کرد و بعد یه تک سرفه مصلحتی گفت:

- شما میدونید کلاس خانوم های کیاراد کجاست؟

اوه این که با پت و مت کار داره.... ع ق چه چشمای بد رنگیم داره.... سبز روشن... رنگ رگه هاشم یه جوری بود..
انگار عسلی بود...

من و فاطی هر دو به جا که جواب بدیم سرمون و به نشونه تایید تکون دادیم.

پسره با همون اخم پرسید:

- میشه بگید کجاست؟

همون و حرکت و تکرار کردیم.... پسره که دید چیزی نمیگیم با حرص پرسید:

- کجاست؟

خندم گرفته بود ولی هیچ عکس العمل نشون ندادم.... به در کلاس اشاره کردیم.

پسره اومد بره طرف در که خود در باز شد و دانشجو ها مٹ گله های گوسفند ریختن بیرون و وسطشونم پت و مت بودن که با دیدن پسره هر دو چشماشون گرد شد و پریدم بغل پسره و پسرم با روی باز بغلشون کرد:

پت و مت: پوووووریا!!!!!!

من داشتم با بهت بهشون نگاه می کردم ولی فاطی به خودش اومد و رفت جلو و اونا دو تا رو کشید از بغل یارو که فکر کنم اسمش پوریا بود بیرون؛ بعدشم نعره زد:

- این جا چه خبره؟

اون دوتا نیششون باز بود ولی پسره پوزخند زده بود. فاطی چشم غره ای به اون دوتا رفت که نیششون گشاد تر شد. پسره با تشر گفت:

- فضولی؟

- فکر نمی کنم این کار فضولی باشه.

پوزخندش صدا دار شد:

- پس چیه؟

- اصلا من با تو کار ندارم.

بعد رو به دری و دنی گفت:

- این چه غلطی بود که کردین؟

پوریا گفت:

- هوی درست صحبت کن.

- فضولی؟

پوریا مَث خود فاطمی لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- فکر نمی کنم این کارم فضولی باشه.

- چرا هست اونم فضولی تو کار من و دوستانم.

- پس حرف تو هم فضولی بود فضولی تو کار من و خ...

پوریا خواست ادامه بده که صدای پر تحکم استاد یا همون آرمان خان حرفش و نصفه گذاشت:

- این جا چه خبره؟

به اطراف نگاه کردم.. بعضی از این دانشجو های بیکار جمع شده بودن. استاد نداشت ما چیزی

بگیم خودش ادامه داد:

- بیاید دفتر من.

اوه اوه... اوضاع خیط شد... فاطی و پسره همزمان گفتن:

- استاد.

- بابا.

فاطی: چی؟

به دریا و دنیا نگاه کردم دیدم سرشون و نداختن پایین و شانه هاشون میلرزید...

... ای بگم خدا چی کارشون کنه... چقدر اینا خبیثن... واقعا این چه کاری بود؟؟؟ حالا خوشم

میاد لالمونی گرفتن دوتاشون... یهو زمزمه کردم:

_ دنیا و دریا و پوریا...

ههه اسماشون سته... تازه هر سشون هم چشماشون سبز بود و پوست سفیدی داشتن... ولی

سبز چشمای پت و مت از پوریا خیلی بهتر بود...

رفتیم تو دفتر استاد:

- خوب یکی به من بگه موضوع چیه.

فاطی و پوریا شروع کردم به حرف زدن هیچ چیزیم نمیفهمیدی از آخر استاد عصبی گفت:

بسه نخواستم... ساناز جان تو بگو.

پوریا: عه مگه ایشون زبونم دارن؟

نگاهی به همه جز اون و پوزخندش انداختم و کل ماجرا رو تعریف کردم... استاد با تموم شدن حرفم گفت:

- خوشم اومد فاطمه به این می گن غیرت.

فاطمی لبخندی زد و سرش و انداخت پایین... حالا استاد رو به پوریا گفت:

- تو این جا چی کار میکنی؟

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

- فکر کنم خودتون گفتین.

- نمکدون منظورم ایرانه...

پس درست حدس زده بودم... اون لهجه داره و نمیتونه درست فارسی خوب حرف بزنه...
عجب...

- پدرم من... من همون ده سال پیشم که با تیپا پرتم کردین کالیفرنیا گفتم بعد تموم شدن درسم بر میگردم.

یهو دنیا گفت:

- خاک تو سرت رفتی اون ور فقط تا فوق لیسانس

خوندی؟ پوریا لبخندی زد و گفت:

- نه کوچولو... من متخصصم دارم.

استاد: فکر کنم فشورده خوندی نه؟

- زیاد که نه ولی خوب منم فقط پیشم و اون جا بودم... بگذریم بی خیالش..

فاطمی تک سرفه ای کرد:

- استاد کلاسم دیر شد.

- اوه ببخشید... میتونی بری..

فاطمی رفت سمت در منم بعد از این که به بچه ها چشم غره رفتم باهاش خارج شدم.

- **** -

کیه؟

منم ساناز جان...

با همون چشمای نیمه باز در و باز کردم... ثریا خانوم بود:

- سلام ثریا جون.

- سلا به روی خواب آلودت... ببخشید بیدارت کردم..

سعی کردم چشمام و باز نگهدارم.

- نه بابا این چه حرفیه بالا خره که باید بیدار می شدم...

لبخندی زد:

- شب بیاد خونه ما.

ابرو هام و دادم بالا:

- چرا؟

- چون واسه این که پوریا برگشته مهمونی گرفتم.

اوه یس... خو این چه دخلی به ما داره که ما

بیایم؟ - نه ما مزاحم نمیشیم مهمونیتون

خانوادگیه.

- شمام جز خانواده ما... خودتم که میدونی ما قومی نداریم...

راست میگفت... اینا فقط یه عمو داشتم که لندن بود ثریا جونم تک بچه بوده. به اجبار گفتم:

- باشه پس مزاحم میشیم.

- خیلی ممنون مزاحم بی نقطه.

جایی رو دم کردم و نشستم همون تو آشپزخونه... امروزم چه روزی بود.. اول دیدن صدرا بعد اومدن پوریا... واقعا خر تو شتر بود... بعد چند دقیقه فاطمی اومد..

- اووووف ما هم چقدر خوابیدیم.

- بله هی صد دفعه بهت گفتم از این فیلمای چرت نذا خوابم میگیره.

چشمکی زد:

- تعرفش و شنیده بودم.

- دیوانه... بخور که حاضر شیم بریم.

خودم بلند شدم و رفتم تو اتاق فاطمی... میخواستم من برایش لباس انتخاب کنم... یه مانتو سفید با یه شلوار مشکی همراه یه شال که زمینش سفید بود ولی انگار روش رنگ پاشیده بودن... کیفم برایش انتخاب نکردم چون اهل کیف و این جور قر و فرا نبود.. از همون بچگی... البته اگه ۳۴ .. ۳۱ سالگی رو میبین بچگی.

رفتم تو اتاقم... لبخند کجی زدم... اونم برای من یه ست کامل لباس انتخاب کرده بود..

یه مانتو نقره ای که کمر بند بزرگ مشکی داشت، یه شلوار مشکی، یه شال نقره ای که روش خطای مشکی داشت... نه بابا ترشی نخوره یه چیزی میشه...

لباسام و پوشیدم و ست کیف و کفش مشکیم و هم برداشتم و رفتم بیرون... موبایل خودم و فاطمی رو برداشتم و دم در منتظر ایستادم که فاطمی اومد... خوب بود لباساش بهش میومد... جلال خالق آراگیرا(آرایش) کرده بود...

- فاطمی؟

در حالی که دنبال کفشاش بود گفت:

- ها؟

- هامبر آرایش کردی؟

صاف ایستاد... به چشمای درشتش با اون خط چشم مشکی نگاه کردم:

- تو به یه خط چشم می گی

آرایش؟ - بی خی بیا بریم.

رفتیم پایین ... دریا در و باز کرد ولی فاطمی با شوق گفت:

- سلام دنی..

دریا لبخند خبیثی شد و گفت:

- علیک فاطمی.

فاطمی اول رفت تو منم رفتم تو و با دریا دست دادم:

- چطوری دری؟

- من دوتا چیز تو دلم مٹ آرزو موند یکی این که تو من و دنیا رو تشخیص ندی و دومی این

که سلام کنی.

فاطی: مگه تو دریایی؟ -

پ ن پ اقیانوسم.

- هه نمکدون سوراخات کو؟

دریا خواست جواب بده که صدای انگل جامعه اومد:

- سلام.

هی... خدایا من و امشب زنده بذار... یا خدایا... یا پنش تن... یا امام مجید!)! این چرا همچین لباس پوشیده؟ ای وای من این که با فاطی ست شده اونم به چه فجاعتی... خدایا من جونم و دوست دارم ولی مٹی که امشب جونی برام نیمونه.

فاطی: علیک... سانی من گوشم و جا گذاشتم میرم بیارم.

خوب میدونستم بره لباساش و عوض کنه واسه هنین آروم گفتم:

-اولا سانی و حناق و دوما بفرما گوشی.

با دیدن گوشی چشم غرش شدید تر شد. اما من بی خیال رفتم تو هال و با ثریا جون و آرمان خان هم حال و احوال کردم.....

)*(()**(

تا آخر شب همه چی عالی بود... تا این که دنیا به ما گفت بریم اتاقش.. ماهم از خدا خودمون و پرت کردیم تو اتاقش ولی به محض ورود تو تاریکی بدی فرو رفتیم:

-اوه... برو بچ کوشین؟ چرا انقد... هی.

یه جیغ بلند کشیدم و با بهت به دریا که کنار کلید برق بود به دنیا که داشت با برف شادی خفمون میکرد و در آخرم به فاطمی که مژگن بهم چسبیده بود (مثلا بغلم کرده بود البته بخوره فرق سر پوریا بغل کردنش (نگاه کردم. با بهت گفتم:

- دارین چه غلطی میکنین؟

خندم گرفت... یهو جیغ جیغشون خفه شد:

دریا: خاک تو سرت به جا تشکرته؟

لبخندی زدم راست میگفتی هر کسی به جز من بود یه عکس العمل دیگه و بهتر نشون میداد ولی خو من سانازم... کسی که به اسطوره بی احساسی معروفه... این و یادتون نره:

فاطمی: دری ناراحت نباش الان بچم ته ذوغش و به ما نشون داد.

دریا نشش و شول کرد و رفت آهنگ گذاشت و ما هم آماده شروع کردیم به رقصیدن. البته بهتره نگیم رقصیدن چون آبروی هر چی رقصیدن بود بردیم.

از ایرانی گرفته تا هی پاپ رقصیدیم ولی بیشترش خنده بود و مسخره بازی.

از آخرم که دیگه جونمی تو بدنمون نمود و به خاطر صدا کردن های پیاپی ثریا جون رفتیم بیرون از اتاق.

با ورودم به حال آرمان خان با لبخند به مبل بالای خانه اشاره کرد:

- برو اون جا بشین.

نگاه دقیقی به اون سمت کردم... رو میز عسلی چیزی بود.

بر طبق عادت دیرینه یه ابروم و دادم بالا و کنجکاو رفتم اون سمت... ای جونم کیک، اونم کیک کاکائویی...

با خوش حالی رفتم نشستم که با دیدن کیک لبخندم ماسید و داد زدم:

- میکشمتون.....

صدای خندشون رفت هوا منم افتادم دنبالشون ولی اون نامردا که اصلا جلو نیومده بودن زود رفتن تو اتاق و در رو هم قفل کردن..

لگد محکمی به در زدم که اجدادم وجلو روی مبارکم دیدم؛ ولی بازم محکم گفتم:

- گمشید بیاید بیرون بینم...

فاطمی: نه عشقم ما جامون خوبه.

غریدم:

- فاطمی.

صدا خندشون اومد:

دریا: وای ساناز نبودی طرف و بینی وقتی گفتیم روش چی بنویسه..

باز صدا هر هرشون راه افتاد که بدتر غریدم:

- آخه گوساله های سه قلو؛ کدوم گاوی روی کیک تولد مینویسه « آفتابه جون تفلدات

مبارک» که شما کره خرا نوشتین؟

فکر کنم از خنده پخش زمین شدن خودمم خندم گرفته بود از نوع سؤال کردنم.. از
 اخر مشخص نکردم چین...گوساله؟ گاو؟ یا کره خر؟.

بی خیال اونا شدم و با غر غر رفتم نشستم رو مبل که با دیدن دوباره ی کیک کلی فحش
 بارشون کردم) نکه از اون موقع نکردم (صدای آرمان خان اومد:

- این قضیه آفتابه چیه؟

لبخند محوی زدم:

- مخفف اسم من همیشه سانی؛ اینا کردنش سان، سان هم به انگلیسی یعنی آفتابی باز اینا
 آفتابی رو کردن آفتابه.. ارمان خان و ثریا جون خندیدن ولی صدای یه پوزخند بیشتر توجهم
 و جلب کرد!

به پوریا چپ چپ نگاه کردم، فکر کنم به گ.ه خوردن افتاد.

خندم گرفت خودم آرام خوب میدونستم وقتی چپ چپ نگاه میکنم چشمام خیلی وحشتناک
 میشه ولی خوب حقش بود..

کیک و برش زدم اما آرزویی نکردم، من هیچ آرزویی نداشتم خوب یادمه از همون زمان
 آرزو هام کوچیک بودن و زود توسط پدرم بر آورده میشد ولی الان چند سالی میشه که آرزو
 کوچک هم ندارم چه برسه به بزرگ.

کیک که نسبت به قیافش خععلی خوشمزه بود و خوردم و رفتم بعد کلی تشکر و کوفت و
 درد زهر مار!) (رفتم بالا.... اون شب فاطی جرئت نکرد بیاد و شب همون جا موند.

وارد کلاس شدم... با دیدن دوقلو ها خندیدم و تو دلم گفتم: آخه شماها که میدونید من امروز با شماها کلاس دارم چرا در میرین و من و مجبور میکنید با پدرتون پیام؟ قیافه ی عادی به خودم گرفتم و رفتم جلو... اونا با دیدنم نیشاشون گشاد شد:

دریا: سلام قربونت برم چه خوشکل شدی فدات شم.

دنیا: خوبی عزیزم؟

سعی کردم نخندم ای مارمولکا بین چه قربون صدقه میرن حالا اگه یه روز عادی بود کلی فحش بارم میکردن...

- هووووم!! خوبم مرسی.

انگار خیالشون راحت شد که کاری باهاشون ندارم ولی در یک حرکت نا جوان مردانه کیفم که فکر کنم شش کیلویی بود و محکم به سر هر دوشون زدم... بعدم با خنده افتادم رو صندلی...

دنیا: ای الهی سنگ قبرت و بشورم... آی الهی بترشی بیوفتی رو دست ننت..

به من که میخندیدم چپ چپ نگاه کرد و بیشگونی از دستم گرفت که خندم بیشتر شد:

دریا: آی..

دیگه از خنده پخش زمین شده بودم:

- وای خدایا این و باش انقدر محکم زدم که تازه حالا مغزش فرمان داده و میگه آی.

دنیا هم خندش گرفته بود ولی باز زد پس کلم:

دریا: کوفت... منتظر تلافی باش.

برگشتم سمتش که نگاه مشتاق و پر احساس یوسفی رو رو خودم دیدم... از این نگاه متنفرم.... مٹ نگاه های یه بنده خدایی.

دریا: کوشی؟

زدم تو گوشش تا اومد بزنه استاد یا همون آرمان خان یا همون استاد اومد تو کلاس..
 .. فکر کنم باید سجده ی شکر به جا بیارم چون دریا بد آتیشی بود.... این درسمون زیاد مهم نبود واسه همین دفتر خاطراتم و در آوردم تا خاطرات دیروز و بنویسم... دفترم قبلا جلدش قرمز بود ولی حالا سورمه ای شده چون اون یکی جلدش پوسیده شده بود... این دفتر و دقیق از همون زمانی که شرط و بردم درست کردم و از همون زمان همیشه باهامه... آدمی نبودم که درد و دل کنم پس تو این دفتر واسه یه مخاطب مجهول مینوشتم تا حد اقل دق نکنم..
 صدای پچ پچ میومد... کنجاو شدم بینم کیه ولی خو حدسش زیاد سخت نبود چون به جز پت و مت هیچ کس اینقدر بلند حرف نمیزنه:

- پیس پیس چی شده؟

دنیا با ذوق گفت:

- قراره پوریا هم تو این دانشگاه درس بده.

- پوریا؟؟؟

در یه لحظه هنگ کردم پوریا کیه!!! اها داداششون!!

- اها...مگه مدرکش چیه؟

دریا: تخصص.

- جلال خالق مگه چند سالشه؟ -

۸.. سه سال جهشی خونده.

- واو چه رشته ای؟

نیش هر دوشون گشاد تر شد:

- پزشکی.

نیش منم ناخداگاه گشاد شد... خوش بگذره فاطی جون با این آق پوریا که قراره استادت بشه.

اومدم چیزی بگم که با چشم غره استاد خفه شدم و به نوشتنم ادامه دادم...

حالا دلیل اصرار های پت و مت و واسه عقب نشستن درک میکنم.

- سلام ساناز جون...

بلاچار بلند شدم و با زهرا رو بوسی کردم... فاطی با تعجب داشت نگاه میکرد:

- چرا نگفته بودی با هم قومیم؟

چای پرید تو گلوی دریا و فاطمی همون طور که مات من مونده بود چابیش و اشتباهی ریخت رو خودش...هه...

به زهرا خشک نگاه کردم و برعکس اون که صمیمی تر از قبل حرف میزد خشک تر از قبل گفتم:

- قوم من که نیستید قوم خواهرمید.

- ولی صدرا گفت رفت و آمد خانوادگی دارید..

راست میگفت... ولی من سال هاست که قطع رابطه کردم باهاش. فاطمی وسط پرید و گفت:

- این جا چه خبره؟ پیش

دستی کردم و گفتم:

- ایشون نامزد برادر شوهر ساریناست.

پت و مت که از چیزی خبر نداشتن زدن زیر خنده:

دریا: وای چه نزدیک.

- از بس نزدیک بود رفتن تو حلق هم.

فاطمی به دوتای اونا سقلمه زد و با چشمای غم بارش بهم نگاه کرد... لبخند خسته و مصنوعی

زد... زهرا خودش و جا کرد و کنار ما نشست ولی کاش نمی نشست چون شروع کرد به

چرت و پرت گفتن درباره نامزد گرامش... اه دخترته نجسب.

فاطی با دیدن کلافگیم به کمک شتافت و گفت:

- سانی من خونه کار دارم میای بریم؟

دلم نیومد به خاطر سانی گفتن دعواش کنم واسه همین به یه چشم غره بسند کردم و بلند شدم. دریا و دنیام پاشدن و بعد خدافظی با زهرا که انگار از خداهش بود چون میخواست بره جا صدرا رفتیم خونه.

*

در و باز کردم و با سرعت رفتم تو اتاق که زود تر از من اومد تو... خندم گفت:

- چیه؟ بدون خنده

گفت:

- خوب؟

- به جمال مبارک.

غرید:

- ساناز....

- کوفت چیه؟

- قضیه زهرا و صدرا چیه؟

کلافه بهش نگاه کردم وقتی قیافه ی علامت سئوالش و دیدم گفتم... همه چیز دیروزو... منم
ترکونده بودم با این روز تولدم....

- خوب حالا میشه تنهام بذاری؟

بلند شد و همون طور که به طرف در میرفت گفت:

- تو آدم نیستی.

خندیدم و خودم و انداختم رو تخت و به فکر رفتم... از زهرا بدم میومد در حد مرگ.. به
خاطر این که رقیب عشقیم بود نه هاااا چون حس میکردم دختر سبکیه... خیلی زود وا
میده...

- آآه سانازی بی خیال اگه دختر سبکی نبود الان نامزد صدرا نبود که...

بازم با به یاد آوردن اسمش قلبم فشورده شد:

- لعنت بهت...

بلند شدم و لباسام و عوض کردم و خوابیدم...

فاطی دو دسته زد تو سرش و نشست رو زمین:

- حالا من با اون مجسمه ابول الهول چی کار کنم؟

ما سه تا مرده بودیم از خنده فاطیم یه فحش به ما و یکی به خودش و دو تا به پوریا میداد...

- هی فاطی جونم چرا ناراحتی بایدم شاد باشی که.....

فاطی بالش و پرت کرد طرفم و منم کیفم و برداشتم که مثلا از خودم دفاع کنم... هی دور
خونه گشیتیم... دیدم بی خیال نیست پس به سرعت زدم بیرون... رو راه پله خواست یکی
بزنه تو سرم که پام لیز خورد و افتادم و همه کتابام پخش زمین شد:

- آی...

فاطی هراسون اومد سمتم..

- چت شد دیوونه؟ تو

اون حال خندیدم:

- آخه ملنگ تویی که میترسی من چیزیم بشه چرا همچین

میکنی؟ فاطی که کتابام و جمع کرده بود پرت کرد طرفم:

- لیاقت نداری.

خندیدم و کتابارو جمع کردم با فاطی رفتیم تو خونه...

- سانی...

روم و از دنیا گرفتم و برگشتم سمت فاطی:

- مرض.. فاطی چیزی شده؟

اخماش غلیظ تر شد:

- آره بیا...

با بچه ها توی حیاط دانشگاه ایستاده بودم که فاطی اینهو مجسمه ابولهول اومد...از بچه ها دور شدیم و تازه اون موقع بود که زهرا رو دیدم... خیلی کسل بود... به من چه؟؟؟ خل!!

- اه فاطی دستم و کندی..

من و رو به رو خودش قرار شد:

- ساناز؟؟ -

ها؟؟

- شماره صدرا رو داری؟

یه ابرو دادم بالا:

- واسه چی میخوای؟

اخماش رفت تو هم:

- صدرا با زهرا سرد شده... دیگه مٹ سابق نیس...

_ برو بابا زهرا کیلو چنده من به خاطر این اعصابم خورده که با دیدن تو این طوری شده...
ساناز به خدا اگه بخواد بیاد سمت من یکی نمیدارم..

جووونم ابجی خودمه...لبخندی به روش زدم:

_ بیااااا بریم تو که من و میشناسی ابجی گلم، عمرا اگه از دوباره برم طرف اون گودزیلا...
مشکوک نگاهم کرد که دستم و انداختم دور شونش و رفتیم سمت بچه ها.. زهرا نبود:

فاطی: زهرا کو؟؟؟

دنیا در حالی که به اطراف نگاه میکرد گفت:

_ یکی بهش زنگ زد خدافظی کرد رفت.

فاطی سری تکون داد و همه به سمت ماشین رفتیم..

به محض این که رسیدیم خونه مٹ اکثر اوقات ناهار نخوردم و رفتم تو اتاقم... گوشیم و برداشتم. الان بهش اس بدم؟؟؟ ندم؟؟؟ بهتر نیست که بهش هشدار بدم که زندگیش و نابود نکنه؟؟؟ اه ساناز گندت بزنه که زندگی همه برات مهمه.... بالاخره نردید و کنار گذاشتم و گوشی و برداشتم و شمارش و وارد کردم و رفتم تو صفحه ی پیام: «زندگیت و به خاطر هیچ نابود نکن!!»

_ اوهوع چه مرموز شدم من...

بعد یه پنج دقیقه صدای گوشیم بلند شد: «شما؟»

بعد اون قضیه که فهمیدم دوست دختر داره به سینا گفتم مزاحم تلفنی زیاد دارم اونم سر یه هفته برام یه سیمکارت جدید خرید...

با دستای یخ زده جوابش و دادم: «یه اشنای دیرینه!» گوشه زنگ خورد... اه لعنتی من بدم میاد... خو راستش اینه که... که... اووووف خو خجالت میکشم... اره خجالت میکشم تلفنی با کسی حرف بزدم. در واقع میمونم چی بگم.

تماس قطع شد و پشت بندش صدای گوشیم: «هنوزم خجالت میکشی ازم؟»

گوشی و تو دستام فشوردم... لعنتی.. لعنتی.. لعنتی... اون هنوز یادشه... اه چرا؟!؟ دقیقا چرا منِ خر یه دروغم به این نگفتم که دلم به حال سادگیم نسوزه...

جوابش و بعد چند دقیقه دادم: «به تو مربوط نیس... فقط میخواستم بگم زندگیت و به

خاطر هیچ نابود نکن.» سریع جواب داد: «هیچ؟! این هیچ و بعدا بهت نشون میدم.»

دیگه جواب ندادم... گوشی و رو سایلنت گذاشتم و یرم و بردم زیر بالش... گریه نکردم با این که گلوم درد میکرد... من به خودم اجازه نمیدم گریه کنم... فقط به خودم اجازه میدم که خودم و سرزنش کنم چون واقعا لایقشم... من واقعا خیریت کردم که اصلا جوابش و از همون اول دادم... اه لعنت به اون شیطنتای بچگیم که همه رو آسی کرده بود... لعنت به اونا که من و قلقلک دادن که جواب علیرضا رو بدم و همیچین شرطی و براش بذارم...
پوووووف.

دلم ضعف آورده بود ولی حال نداشتم بلند بشم چیزی بخورم پس بی خیال غذا شدم و سعی کردم بخوابم از آخرم با هزار تا فکر خوابیدم.

احساس میکردم چیزی رو ویبرس.... از صداش بدم میومد واسه همین با اخم چشمام و باز کردم که دیدم گوشیم داره خودش و خفه میکنه....البته گوشیم که نه مامانم داره خودت و خفه میکنه...

سریع جواب دادم ولی صدام به زور در اومد:

_ بله!؟

_ بلا... چرا انقدر دیر بر میداری؟؟؟

_ واسه منتظر گذاشتن شما... خو از صدام معلوم نیس؟؟؟

_ خواب بودی!؟؟ تو هنوز نفهمیدی اگه عصر بخوابی خوش یمت ن نیست؟؟؟

به ساعت رو پا تختی نگاه کردم... شش و نیم. چشمام گرد شد ولی با لحن عادی گفتم:.

_ حالا که به لطف شما بیدار شدم دیگه مشکل چیه؟؟؟

_ راستی سلامت نوش جونت...

_ راستی مانم میداشتی فردا یادت میومد..

صداش حرصی شد:

_ یعنی خدا از خلقت تو فقط هدفش کل کل کردن بنده هاش با تو بوده.

_ ممنون از نظر لطفت واقعا سر شار شدم..

لبخند کجی زدم.. از بچگیم کل کل کردن با مامان بهترین تفریح من بود... ولی مامان همیشه با جدیت تمام جواب و میده مثل الان:

_ خواهش میکنم... اوه راستی از بس حرف زدی یادم رفت بگم چی کارت داشتتم... شب جمعه خونه باغ باش...

مشکوک یه ابروم و دادم بالا:

_ برای چی؟؟؟

صدای ذوق زدش زد تو برجکم:

_ خانوم قربانی زنگ زد و گفت میخوان بیان واسه امر خیر...

یه چیزی توی وجودم افتاد... نفسم کش دار شد... واقعا این

علیرضا ادمه؟؟؟ _ مامان... شوخیت گرفته؟؟؟

صدام توی همین چند لحظه گرفت و خش دار شد...

_ به من میاد شوخی داشته باشم؟؟

پوفی کردم و بعد صاف کردن صدام

گفتم:

_ مامانم... حتی فکرشم نکن من اون شب خونه باغ باشم... اصلا واستا بینم مگه اون نامزد

نداره؟؟؟

_ علیرضا..

اول اخم ظریفی کرد ولی بعدش قیافه عادی به خودش کرد... دلم سرد شد از کارش
اصلا توقع نداشتم.

نشست کنارم و همون طور که سرش و با لب تاپ گرم میکرد گفت:

_ خوب.... خوب این که عشقت بیاد خواستگاریت بده!?!?!!

چشمام گرد شد... نه به حرفای ظهرش نه به حرفای الانش. بلند شدم و بهت زده بهش چشم
دوختم.... کلافه موهام و بهم ریختم و ناگهان منفجر شدم:

_ فاطمی تو چرا؟!.. تویی که از همه چیز خبر داری... از احساس من به صدرا. دلیل نامزدی

صدرا و زهرا.. دروغای صدرا... با این حال میگی بده؟!.. تو چرا نامرد؟!.. تویی که دیدی من
چقدر عذاب کشیدم.. تویی که دید من از چی به چی تبدیل شدم... خیلی بی انصافی وقتی دیدی
که صدرا برای خاموشی هو*ساتش رفت سمت زهرا چرا این حرفا رو میگی?!

شرمنده سرش و انداخت پایین ولی با حرفش فهمیدم از شرمنده گی نبوده و نتونسته به
چشمای من زل بزنه و بهم این چرندیات و بگه:

_ تو خود خواهی.... یه خودخواه تمام عیار... غرورتم بیش از حده... تو یه اسطوره بی

احساسی... یعنی تو واقعا توقع داشتی صدرا بعد سه سال بازم پات واسته و ناز تو رو

بکشه?!?! عصبی تر از قبل دامه دادم:

_ بی انصافی... خیلی بی انصافی.. میدونی چرا چون تو همین الان که بیست و دو سالته از عشق هیچی حالت نیست ولی... ولی توقع داری منی که اون زمان فقط یه بچه ده_ یازده ساله بودم از عشق و کوفت و درد و زهرمار سر در بیارم ولی اون زمان واسه من مهم ترین چیز خودم بودم و بس ... الانم باید همین طور باشم تا از دوباره ادمایی مثل علیرضا از احساساتم سواستفاده نکنن.

زدم از اتاق بیرون حس میکردم کلم داغ کرده ولی الان موضوع مهم تر این بود که از مهمونی خونه باغ فرار کنم... اها... بهترین گزینه مهراده پسر عمم... بزرگترین پسر عمم... شش سال از من بزرگتره و یک سالم از سینا بزرگ تره ولی با این وجود ازدواج نکرده... اما سینا یه سالی میشه رفتن خونه خودشون تازه یه نی نی هم تو راه دارن..

تو گوشیم بین افراد اسم مهراد و پیدا کردم و زنگیدم بهش.. بعد چند بوق برداشت:

_ جانم!؟!!

اوهوع... من به زور به کسایی که دوستشون دارم میگم جانم حالا این به یه

غریبه میکه جانم؟؟ _ سلام مهراد خان چطوری؟؟ اوه راستی سانازم..

صدای خنده ی مردونش اومد:

_ سلام بر ساناز بانو، شناختمت مگ میشه من دختر دایی عزیزم و شناسم...

اوهوع... ینی شناخته و واسه همین گفته

جانم؟؟؟ لبخندی زدم و خجالت زده گفتم:

_ لطف داری...خوبی؟؟؟مهرناز خوبه؟؟؟ یه چند وقت میشه ازش خبر نگرفتم..

_ من که خوبم مهرنازم خوبه...خوب چه خبرا؟؟؟.. چی شده یادی از من کردی؟.

_ باز خوبه من حداقل یه خبر گرفتم تو چی کن همونم نگرفتی..

بازم صدای خنده ی مردونش بگوشم رسید..قشنگ میخندید..

_ باور کن ساناز جان سرم شلوغه..

_ اوه بله شما سرت شلوغه..

من منی کردم فتم:

_ مهراد؟؟؟

_ جانم چیزی شده؟؟؟

اب دهنم و قورت دادم... با صدای لرزون گفتم:

_ میدونی این پنج شنبه شب قراره برام خواستگار بیاد...

..صدایی نیومد...با شک گفتم:

_ مهراد؟؟؟ هستی؟؟؟

بعد مکث کوچیکی صداش اوند اما حس کردم یه جوریه....

_ خوب...

ترسیدم... اوف بمیری ساناز مگه ادم قحط بود به این

گفتی؟؟ _ اصلا هیچی ولش کن..

صداش یکم خشن شد:

_ سااانااز... بگو...

وای خدایا اینم اسم بود این ننه بابای ما رومون گذاشتن؟؟... گاهی وقتا بعضیا انقدر ترسناک

صدا میکنن که از اسمم متنفر میشی:

_ میخوام نرم.. میتونی کمک کنی؟؟

_ یعنی تو فردا شب باید باغ باشی درسته؟؟

_ هووم...

_ خوب فردا عصر منتظر باش بریم گشت و گذار به دوستانم نگو...

خوش حال شدم... گفتم:

_ مرررررسی مهرداد واقعا خوش حالم کردی.... وایای نمیدونی چه لطفی در حقم کردی..

_ خواهش خانومی خوب پس فردا شب میبینمت...

خدافظی کردم و رفتم غذا درست کردم... شب با فاطمی خیلی عادی برخورد کردم... کلا این

طوریم اگه از طرف دلخور باشم نشون نمیدم.. فقط باهاش سردم ولی امشب با فاطمی سرد

نبودم فقط به خاطر این که فردا شب بهم شک نکنه...

به خودم توی آینه نگاه کردم... فقط خودم میتونم اضطراب و از تو چشمم بخونم.....
گوشیم زنگ خورد... ولی قطع شد... مهرداد بود که تک زده بود... رفتم توی هال... هر سه شون
نشسته بودن...

فاطمی مضطرب بود. این و به خوبی حس میکردم... رفتم دم در و نیم چکمه های پاشنه بلندم و
پوشیدم:

_ خوب.... من رفتم..

سرم و بلند کردم که دیدمشون... لبخند نایابی زدم که فاطمی بغلم کرد:

_ نری با دو سه تا بچه بر گردیاااا..

خیلی سعی کردم نفرتی که توی قلبم جوشش میکرد و نا دید بگیرم و به جاش لبخند بزنم
ولی... بازم واسه یه ثانیه اخمام رفت تو هم:

_ برووووو... دختره ی منحرف...

از بغلم شوتش کردم بیرون.. نیشش گشاد بود و شیطان بهم زل زد...

سری از روی تاسف تکون دادم و با دریا و دنیا هم خدافظی کردم و رفتم پایین و با خوش
حالی سوار ماشین مهرداد شدم:

_ سلاااام مهرداد خان...

_ علللیلیک ساناز جان...

خندیدم.. راه افتاد و با هم رفتیم به گشت و گذار... در کمال تعجب من مهرداد من و برد
شهربازی و بعدم رستوراندر کمال تعجب اون شب جز اون شبایی بود که غمام و فراموش
میکردم... فارق از این که الان ممکنه خونه باغ چه اشوبی به پا کردم... تقصیر من نیست... من
به مامان گفتم نمیام و نمیخوام حالا حالا ها ازدواج کنم... بابام و ساسان هم کار ندارن.. بابا که
گذاشته به عهده خودم و ساسان هم که میگه دیر ازدواج کنم هر چند خودش و سارینا زود
ازدواج کردن...

آخر شب رفتیم خونه ی عمه... طفلک عمه ام انقدر خوش حال شد که نگو...

عمه مهرزاد: الهی من قربونت برم... چه عجب تو سری به ما زدی..

لبخندی زدم:

_ خدا نکنه عمه جونم... باور کنید درس هام سنگینه.

عمه اومد جوابم و بده که صدای همیشه سر حال مهرناز تو گوشم پیچید:

_ حالا خوبه تو به این دانشگاه راه پیدا کردی...

عمه: مهرناز... این چه حرفیه

خوب؟؟ چشمکی به مهرناز زدم:

_ واقعا... من به جز درس و دانشگاه هیچ دلیل دیگه ای برای تو خونه موندن ندارم..

قه قه ای زد و رو به مامانش گفت:

_ نگاه کن خودشم اعتراف کرد.

مهراد که اروم کنار مامانش نشسته بود با لبخند دلنشینش گفت:

_ مهرناز انقدر ساناز و اذیت نکن خسته اس بهتره بهش لباس راحتی بدی.

مهرناز باشه ای گفت و رفت. منم متشکر به مهراد نگاه کردم... با اون همه جیغی که من توی اون وسایل عجب و وجق کشیدم واقعا خسته شدم.. الانم ساعت یازده چون بعد از غذا خوردن کلی با مهراد قدم زدیم... مهراد پسر خوبییه... مرده و مهربون... درکش بالایه و به وقتش میدونه چه جور با ادم برخورد کنه... کلا از اون شخصیتاس که ادم و به خودش جذب میکنه...جذابه...

از نظر قیافه ام پوستش برنزیست و چشمای خمار مشکی و موهای مشکی داره.. استایشم خوبه... بیشتر جذابه تا خوش قیافه...

مهرناز اومد و برام لباس راحتی داد... از این دخترا نبودم که وسواس داشته باشن و بدشون بیاد در واقع برام مهم نبود... حتی اگه با همین لباسای بیرونم هم میخوایدم برام مهم نبود... رفتم تو اتاق مهمون... خسرو خان شوهر عمه مهرزاد رئیس بانک بوده ولی باز نشست شده... در کل میشه گفت وضع مالیشون خوبه..خونشون دوبرکسه و سه تا اتاق پایین و سه تا اتاق بالا.. اتاق مهرناز و مهراد بالا بود و اتاق عمه اینا هم پایین.. منم امشب اون یکی اتاق طبقه بالا رو اشغال کردم...

بعد تعویض لباسام خواستم بخوابم که در اتاق به صدا در اومد:

_ بله؟!؟!!

_ منم ساناز!!!

پریدم سمت شالم و انداختمش رو سرم و یه جوری هم دورم انداختم که موهای بلندم دیده نشه...

در و باز کردم... مهرداد با گوشیم پشت در ایستاده بود... نیشم گشاد شد... یادم رفته بود که همون عصر گوشی رو ازم گرفته...

_ اوه یادم رفته بود...

لبخندی زد:

_ بله فهمیدم خانوم کم حواس..

گوشی و گرفتم و تشکری کردم اونم بعد از یه شب خوش گفتن خواست بره که سریع گفتم:

_ مهرداد؟

_ جانم؟

فکر کنم این جانم گفتن تیکه کلامش باشه چون از اول یه سره میگه جانم یا ساناز جان...هه.

_ واسه امشب ممنون... هم واسه کمکت هم واسه شبی عالی که به وجود آوردی..

چشمات و اروم بست و از دوباره باز کرد:

_ وظیفه بود سانازی بانو... شبت پر ستاره..

اروم زمزمه کردم:

_ شب تو هم خوش..

لبم و گاز گرفتم چه سوتی خوشکلی دادم. حالا خوبه این نمیدونه دیشب چی شام خورده حالا اسم دختر عمه ی من و میدونه...

مهراد: ساناز؟

اووووف حالا همین و کم داشتم:

- فاطی من رفتم خدافظ... به مامانم نگییاا بای عجقش.

- بای و مرض ... سان.

قطع کردم و رفتم بیرون... کسی توی هال نبود رفتم تو آشپزخونه... سلام بلند و بالایی کردم که مهراد با لبخند، مهرناز با چشم غره، عمه هم با مهربونی و خسرو خان هم با غرور جوابم و داد...

بعد احوال پرسى با خسرو خان کنار مهرناز و مهراد نشستم و شروع کردم به خوردن... خسرو خان خیلی خشک و مغرور بود ولی من حس میکردم این به خاطر شغلش بوده و عادت کرده که این طوری شده..

بعد صبحانه با مهرناز و مهراد رفتیم توی اتاق مهرناز و با هم حکم بازی کردیم... وسط بازی حس کردم مهراد خیلی خیره نگاهم میکنه و همش به نفع من بازی میکنه... دیگه اعصابم خورد شد تا ظهرم بازی کردیم و من بردم مهرناز پنج دست و مهرادم دو دست برد.. میدونم اگه بخواد میتونه من و مهرناز و بذاره توی جیبش ولی این کار و نکرد..

ناهار هم که خوردم قرار شد مهراد من و برسونه خونه بعد از خداحافظی از عمه اینا سوار ماشین مهراد شدم:

- خوووب خانوم گل خوش

گذشت؟ - آره مهاد عالی

ممنون..

- قابل شما رو نداشت..

لبخندی زدم...یکم ساکت موندم که خودش سکوت و شکوند:

- میگم سانی...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- سانی و کوفت...

با تعجب بهم نگاه کرد:

- ببخشید نمیدونستم بدت میاد...

ای وایای... چه سوتی دادم با خجالت گفتم:

- ببخشید آخه دوستانم مسخره میکنند واسه همین یهو از دهنم در رفت... حالا چی

میخواستی بگی؟ تک خنده ای کرد:

- میخواستم بگم که هفته ی دیگه بریم و از زندایی معذرت خواهی کنیم که نیومدی...

- باشه اتفاقا خودمم تو فکرش بودم.

_ آخه کدوم جهنم دره ای رفته؟!!

صدای قدم های کسی اومد بعدم یه صدای نه چندان آشنا:

_ چرا این جا نشستیی؟؟

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم... جوابی بهش ندادم و به چشمش زل زدم... اه چقدر بد رنگه چشمش... سبز خعلی روشن... یادش بخیر بچه بودم فکر میکردم هر کسی که چشمش رنگی باشه خوشکله و چشم مشکلی ها یا زشتن یا معمولی... صداش اومد:

_ من دارم کم کم به لال بودنم مطمئن میشم ساناز...

ابرو هام پرید بالا.. طبق عادت دیرینه نگاهم و همه جا چرخوندم الا روی اون...

_ اولاً کوکا کولایی هم داره آقای کیاراد و دوماً به شما ربطی داره که من کجام؟؟ یا چی

کار دارم میکنم؟؟ شانه ای بالا انداخت و به دیوار تکیه زد و همچنان مستقیم به چشمام

زل زد بود:

_ نه ولی اگه کسی که طبقش با خونه ی من فرق داشته باشه و توی طبقه ی خونه ی من

نشسته باشه میتونم ازش پرسم...

ابروهام از دوباره پرید بالا این کی توی این طبقه

ساکن شده؟؟ بازم زل زدم بهش که کلافه گفت:

_ اصلاً بهت نمیاد ادم کم حرفی باشی...

_ کسی نظر خواست؟؟؟!

فکش بسته شد... ولی بعد چند ثانیه خواست جواب بده که گوشیش زنگ خورد...وقتی به گوشش نگاه کرد قیافش از هم باز شد و با صدای بلند و به انگلیسی گفت:

_ به به چه عجب لارا خانوم بهم زنگ زد. چطوری عزیزم... وای لارا دلم برات تنگ شده در حد مرگ..

با پوزخند داشتم نگاهش میکردم میکردم که چشمکی زد و رفت تو خونش... منم سری از روی تاسف تکون دادم و دست خالی برگشتم تو اتاقم..

دیگه اشکم داشت در میومد اگه اون دفترم دست کسی بیوفته من نابود میشم و طرف تا از کل زندگینامم با خبر میشه وای حالا که فکر میکنم که توش چی ها که ننوشتم هم خندم میگیره هم دلم میخواد کلم و بکوبم به دیوار...

_ اووووف ساناز گند زدی اخه کی از سرکار گذاشتن مزاحم تلفنیاش و کل کلایی که با معلما و مردم ازاریا تو دفتر خاطاتش می نویسه؟؟؟...

حالا هر کی اون و بخونه از خنده روده بر میشه... خدا کنه دست فاطمی یا دریا و دنیا افتاده باشه... اااااا...

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد... برش داشتم که یه شماره ی آشنا رفت توی اعصاب و روانم:

_ « فکر نکن زرنگی.»

خیلی سعی کردم جوابش و ندم ولی دیدم همیشه پس جوابش و دادم:

دیگه صدایی نیومد... اوپس فکر کنم گند زدم..ولی خو بی خی تقصیر من نی فاطمی زود رنجه...
_ _ _ _ _

گندم بزنه که دلم نیامد کسی ازم دل خور باشه...

از تو رخت خوابی که به جایی که پتو رو من باشه من روی اون بودم بیرون اومدم و رفتم
بیرون از اتاق... فاطمی داشت چایی میخورد اصلا هم نگاهم نکرد..بی خیال رفتم دست شوئی
و به قیافم تو اینه نگاه کردم... اووووف بد داغونماا.. ولی یه خوبی داره قیافم اونم اینه که
موهام لخته و مٹ این امازونی ها همیشه...

سر و وضعم و درست کردم و رفتم تو اشپزخونه و رو به روی فاطمی نشستم... بازم نگاهم
نکرد... جهنننننم...

_ _ فاطمی اون شکر و بده!!

فاطمی بی حال دادش و زیر لب یه تنبل هم اضافه کرد.. چشمکی بهش زدم و خودم و
سرزنش کردم: «اون جهنم چند ثانیه پیش چه معنی داشت؟» طبق معمول خودم جواب خودم
و دادم: «واسه دکورش بود.»

بازم فاطمی به من اهمیت نداد... دیگه واقعا بهم بر خورد واسه همین بعد خوردن یه چایی
شیرین بلند شدم و رفتم تو اتاقم... امروز بعد از ظهر کلاس داشتم واسه همین گیتارم و
برداشتم و نشستم رو تخت... دفترشم باز کردم...

شروع کردم به زدن... باز هم ذهنم خالی شد... خالی از صدرا... خالی از خانوادم... خالی از خواهر و برادرم... خالی از فاطی و دنیای مجازیش که بهش معتاد شده... خالی از دریا و دنیا... و در آخر از همه خالی از یه آدم که با چشمای بد رنگش داره میره رو مخم....

اما..... اما نفهمیدم کی این خالی بودن پر شد و باز گلوم به درد اومد... اما من سانازم... سانازی که حتی اگه بمیره هم جیک نمیزنه... هیچ وقت به درگاه خدا گله نکردم که چرا یه روز خوش با خانوادم نداشتم؟؟؟ گله نکردم که چرا یه همدم ندارم.. درسته فاطی هست ولی حس میکنم نمیتونم باهاش راحت باشم... از این بدتر حس میکنم هیچ کس نمیتونه درکم کنه...

- به چی فکر میکنی؟ با صدای

فاطی به خودم اومدم:

- هیچی....

گیتار و ازم گرفت و شروع کرد به زدن یه آهنگ شاد... لبخند کجی زدم.... من که میدونم این نمیتونه تحمل کنه باهام قهر باشه... در عجبم که چرا باز قهر میکنه.

- خووووب سانازی میای بریم بیرون گشت و

گذار؟؟؟ چشمکی زد و شیطون ادامه داد:

- شما که شبه جمعه رفتین عشق و حال با مهرداد جوتتون...

ابرو هام پرید بالا:

- هی مهرداد مٲ... مثله..

نتونستم بگم مهرداد مثله داداشمه .. نمیدونم

چرا؟؟ فاطمی خوشحال گفت:

- بله بله میدونم مٲ داداشت نیست..

مشت ارومی به بازوش زدم و به اخم ظریف همراه با خنده گفتم:

- بروووووو.

- چشم ولی شما رو هم با خودم میبرم... پاچوووو بریم بیرون گشت و گذار.

خودش رفت بیرون و منم گیتارم و گذاشتم تو کیفش و بلند شدم...

حرف فاطمی ذهنم و درگیر کرد چرا مهرداد مثل داداشم نیست؟؟؟ من که از بچگیم به

شکل داداشم بهش نگاه میکردم.. اووووف..

سریع لباس پوشیدم و بعد یه آرایش خیلی محو رفتم بیرون..

بعد چند دقیقه فاطمی هم اومد و با هم رفتیم پایین از قبل با دری و دنی هماهنگ کرده بود...

&* &* &* &

بعد رفتن به یه رستوران تووووپ رفتیم خونه و از دوباره حاضر شدیم و رفتیم دانشگاه...

فاطمی اکثر کلاساش همزمان با کلاسای ما بود..

وارد کلاس که شدیم این بار آخرین صندلی رو اشغال کردیم.

دریا: اه اه دنیا فهمیدی این دختره نجسب هنوز هیچی نشده میخواد

بیاد ایران؟ دنیا نیش خندی زد:

- نسوز گلم ماه دیگه میخواد بیاد.

دریا با حرص از دوباره گفت:

- حالاااا بالاخره که میخواد بیاد... بابا پوریا هنوز چند روزه که اومده.

به قول فاطمی چه نقش مهمی رو من این جا ایفا میکنم.... چون قضیه به پوریا ربط داشت فضولی نکردم و به یه نقطه ی نامعلوم زل زدم و رفتم تو فکر..

بعد چند دقیقه استا اومد و منم بی حرف جزوه ام و در آوردم و مت کامپیوتر تا آخر کلاس فقط جزوه نوشتم.. سعی میکردم همه ی حواسم و بدم پی درس آخه از همون بچگی اگه برم تو فکر انگار از زمین و زمان جدام... از این خصلتم بدم میاد....

بعد کلاس رفتیم بیرون که زهرا و فاطمی رو دیدیم... زهرا با دیدنم یه لبخند پر غرور زد... جاان این چشه؟؟؟ دختره ی دیوانه...

فاطمی: خوب زهرا با ما میای یا

میری؟ با همون لبخند زکوند و

تحویلمون داد:

- نه عزیزم علیرضا میاد دنبالم..

خیلی سعی کردم یه ابروم نره بالا.. حس میکردم فاطی داره دندوناش و به هم میسابه... خندم گرفت... به جایی که من حرص بخورم فاطی داره میسوزه..

یه تک به گوشه زهرا خورد که بعد یه خدافظی کوچیک به سمت خروجی پرواز کرد

لبخند کجی زدم. درسته که از قیافم هیچی معلوم نبود ولی بازم خودم که میفهمیدم دارم میسوزم... و این بده...

از دوباره به فاطی نگاه کردم یکم از حرصش کم شده بود ولی داشت چپ چپ نگاهم میکرد. لبخندی زدم ولی تلخ.. تلخیش و فقط خودم حس کردم درست مَث همیشه... دریا ماشین و آورد و همه برگشتیم خونه. تو پارکینگ اومدم پیاده بشم ولی یهو رو به دریا و دنیا گفتم:

- چرا به ما نگفته بودین پوریا طبقه دوم ساکن شده!؟

اخمای فاطی رفت تو هم و بلند گفت:

- چی!؟!؟

حس کردم دنیا و دریا مضطرب شدن. درکشون میکردم اخه مادر و پدر ما به این شرط گذاشتن ما اینجا خونه اجاره کنیم که پسری نباشه و خداروشکر نبود ولی حالا.....

دریا: به خدا تقصیر پوریا بود از اون گذشته قرار شده پوریا فعلا این جا باشه ولی بعد میخوان با بابا برن دنبال خونه.

فاطمی سرش و انداخت پایین و نیشش گشاد شد. من در عجبم چرا وقتی جذبه میگیرم همه ازم میترسن و حساب میبرن الا این گردولک؟!؟! الان بد جوری اخم کرده بودم و زوم شده بودم روی اینا واسه همین انقدر تند و با عجله جواب دادن.

یهو واسه جو دادن گفتم:

_ اگه قرار شد پوریا این جا موندگار بشه به ما بگید تا دنبال یه خونه ی دیگه باشیم. دریا دلخورد نگاهم کرد و زیر لب باشه ای گفت.

قلبم فشورده شد.... ساناز.... چرا انقدر خشک باهاش حرف زدی؟!؟! اون دوستته!!!! اووووووف خیلی بد شد. دریا بد جوری ازم دلخور شد ولی...

تغییری تو حالت اخم و چهرم ایجاد نکردم و بعد یه خدافظی کوچیک از ماشین پیاده شدم.. .. از خودم بدم میاد چرا نمیتونم با دوستانم خوب برخورد کنم؟!؟! حتی با فاطمی امروز واقعا روز مزخرفی بود..

رسیدم تو اتاقم بازم بغض داشتم. اروم قدم برداشتم و رفتم سمت تخت. یه قدم برداشتم شالم و از روی سرم انداختم.

یه قدم دیگه ماتنوم کن دکمه هاش و باز کرده بودم و در اوردم..

یه قدم دیگه شلوارم و در اوردم... و

اخیرین قدم روی تخت نشستم و جورابام و در اوردم...

شدت گلو دردم بیشتر شده بود... لعنت به هرچی بغضه...

_ ساناز تو هیچ تغییری نکردی هنوز همونی هستی که زبونش نیش داره....هنوز همونی هستی که غرورش از همه چیز سر تره... هنوز همونی هستی که با کسایی که صمیمی میشه دیگه تعارف نداری... هنوز همونی هستی که وقتی خسته وارد خونه میشی از اول هر قدم یکی از لباسات و در میاری و در اخر خسته روی تخت میوفتی.

سرم و توی بالش پنهون کردم:

_ من میخوام عوض بشم... میخوام دیگه اون ساناز نباشم درسته دیگه شیطان و شلوغ نیستم ولی..... در واقع هستم و من تمام اون حس ها رو سرکوب میکنم..
من..... من میخوام عوض بشم و دیگه یه دختر نباشم.

نشستم.... موهام دورم ریخته بود نمیدونم عصر کی خوابیدم.... اه بازم طبق یه عادت دیرینه عصر خوابیدم تا سر شب...

بلند شدم.. قبل خوابیدن خوب فکر کردم... من واقعا میخوام عوض بشم و تنها راهش اینه که.....

به خودم تو اینه نگاه کردم:

_ ازدواج کنم.

یه ابرو دادم بالا و متفکرانه به خودم زل زدم:

_ یعنی من میتونم؟؟؟ میتونم صبح بیدار بشم و واسه آقای ایکس) چون هنوز اسم شوهر گرامم معلوم نیست میگیم آقای ایکس) صبحانه درست کنم و بدم بخوره بعد راهیش کنم

سر کار؟؟؟؟!!! میتونم لباسای خوشکل لختی بپوشم و برم به خونه برسم؟؟؟ بعد یه پیشبند
ببندم و برم غذا درست کنم؟؟؟ ایی بو پیاز داغ میگیرم...
اوووووومممممم بعدش میتونم بعد درست شدن غذا برم دوش بگیرم و وقتی اومدم کلی ارایش
کنم و لباسای لختی بپوشم و منتظر شوهر باشم؟؟؟ تا میاد برم استقبالش و واسش چایی
ببرم؟؟؟ ببوسمش و نوازشش کنم تا خستگیش در بره؟؟؟!

با تعجب به خودم نگاه کردم و یهو گفتم:

_ برووووووو من عمرا بتونم.

اخم کردم و با تحکم به خودم خرم گفتم:

_ تو باید بتونی ساناز همه اول همین حرف و میزنی.

پوزخندی به خودم زدم..... من مطمئن نیستم میتونم یا نه ولی به هر حال باید بتونم..

به دیوار تکیه زدم و سر خوردم پایین:

_ ساناز باید بتونی...باید...

امروز چهارشنبه اس... صبح مهرداد بهم زنگ زد و گفت که امروز ساعت پنج بعد از ظهر

حاضر باشم تا بمیرم خونه باغ... هیچ حس خاصی ندارم..

الان ساعت چهار و نیمه حاضر آماده ام و دارم رو مخ فاطیما کار میکنم که با من بیاد خونه باغ

ولی میگه نه..

اووووف.. کلافه از روی تختش بلند شدم:

_ نمیای؟؟

همون طور که سرش تو لب تاپش بود گفت:

_ خوش بگذره خیار کپک زده.

_ کوووفت... حرف اخرته؟؟

یک اینچ هم سرش و بلند

نکرد:

_ به سلامت..

بدون خدافظی از اتاق زدم بیرون.. تیمم امروز اسپرت بود. یک شلوار لوله تفنگی مشکی و یه تیشرت استین بلند مشکی پوشیده بودم روش هم یه سرافان خاکی رنگ همراه یه شال خاکی سرم کردم..

ارایش محوی کردم و دستبند مشکی رنگم که پر بود از پولک های براق رو دستم کردم.

صدای زنگ ایفون اومد. خودم و شوت کردم سمت اف اف و تو ایفون تصویری مهرداد و نگاه کردم:

_ سلام مهرداد خان. بفرما بالا.

_ علیک سانازی مرسی عزیز زود بیا که دیر میشه.

_ باشه باشه اومدم.

به دو رفتم تو اتاق و کوله ی مشکی رنگم و برداشتم و رفتم سمت در و همون طور داد زدم:

_ فاطمی خله من رفتم.

_ خداافظ به سلامت.

کفشای ورزشی مشکیم و پوشیدم و به دو رفتم پایین تو پارکینگ پوریا رو دیدم... با دیدنم سوتی کشید:

_ سلام خانوم خوشتیپه کجا به

سلامتی!!؟ ادم حسابش نکردم و رفتم

بیرون..

مهرداد سرش پایین بود و داشت به سنگای روی زمین ضربه میزد... انگشتای دست راستش توی جیبش بود... وای خدایا من عاشق این ژستم... تیپشم مشکمی بود.. یه جین مشکمی و یه پیراهن مشکمی که جای یغه و کمی روی سینه اس مخمل بود پوشیده بود... رفتم جلو و لبخند خوشکلی!!!! زدم:

_ سلام.

حواسش به من جلب شد.. لبخند مهربونی زد و جواب داد و گفت:

_ بیشین بریم که دیر شده.

سوار ماشین شدم.. سرم درد میکرد واسه همین چشمام و بستم. مهرداد ماشین و روشن کرد و راه افتاد... یکم که گذشت فکر کنم از شهر خارج شدیم. مهرداد گفت:

_ ساناز جان عینک من و از تو داشبرد میدی!؟

چشمام و باز کردم که نور بد افتاب زدشون.. اخم کردم و قاب عینک و از تو داشبرد برداشتم. عینک مشکی رنگ مهرداد و در اوردم و دادم بهش. بعد یه تشکر کوچک گرفتمش.

بازم چشمام و بستم... به تصمیمم فکر کردم.. اگه مامان بفهمه همچین تصمیمی گرفتم چه عکس العملی نشون میده!؟

اه جهنم هر عکس العملی میخواد نشون بده.

نهایتا مامان یکی میخوابونه تو گوشم. والا به هر حال نمیکشتم که.

همون طور که چشمام بسته بود داشت خوابم میگرفت که یهو مهرداد پرسید:

_ خواستگارت کی بود!؟

چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم.. اخم ظریفی روی پیشونیش بود.. جواب دادن برام سخت نبود واسه همین ریکلس گفتم:

_ صدرا.

چشماش گرد شد:

– برادر شوهر سارینا؟!!

همون طور که سرم و تکون میدادم گفتم:

– هووووم.

دیگه چیزی نگفت و با قیافه متفکر رفت تو فکر.. چشمام و از دوباره بستم.. عاشق این بودم که برم تو فکر. جالبه علایقمم به ادمیزاد نرفته چه برسه به خودم.

بعد نیم ساعت رسیدیم خونه باغ. پیاده شدم و کوله ام و هم انداختم رو شونم. رفتم کنار در ایستادم شک داشتم که منتظر مهرادم باشم بعد در بزنم یا نه؟! جهنم بابا صبر میکنم... دور از ادبه اگه برم... مهراد ماشین و پارک کرد و اومد. با دیدنم که منتظرشم لبخند جذابی زد و در زد.. بعد چند ثانیه صدای ساسان اومد:

– بله؟!!

– باز کن.

ساسان در و باز کرد و با تعجب به من نگاه کرد. طلبکارانه گفتم:

– علیک نمیری کنار؟!!

بی توجه به من رفت کنار و گرم حرف زدم با مهراد شد.. وارد خونه ی کوچیک تو باغ شدم.. خونه یه اتاق و یه حمام دستشویی و یه اشپزخونه داره. بابام این جارو برای خودش و مامان در نظر گرفته بوده واسه همین انقدر کوچیکه ولی از زمانی که پروانه زن ساسان باردار شده ساسان اینا هم اومدن این جا.

الان موندم خوش حال باشم یا ناراحت که دارم عمه میشم... والا از این به بعد هر چی فحشیه
نصار من میشه.

رفتم توی اتاق و دیدم که پروانه دراز کشیده... پروانه فقط یه سال از من بزرگتره واسه
همین خیلی رابطمون با هم خوبه اما با این که تفاوت سنی من و صالح ۳۶ ساله بازم رابطم با
اونم خوبه.

رفتم و کنارش نشستم... چشمای قهوه ایش با دیدنم گرد شد... نیشخندی زدم و گفتم:

_ چه خبر از جوجه ی عمه؟!؟!_

نشست و یکی زد پس سرم:

_ طبق معمول سلامت و کوفت کردی و از اون گذشته تو اینجا چیکار میکنی؟!?!_

_ دکی.... اوادم دیدار شما.

_ تو گفتی منم فرتی قبول کردم!!!_

_ خااک خوب قبول نکن.._

دستم و روی شکمش که تقریبا برآمده بود گذاشتم:

_ خوب این جوجه ی عمه قراره اسمش چی

باشه؟!؟! لبخند پر از عشقی زد:

_ ساسان گفته اسمش و بذاریم کورش.

_ اوووووووووو بابا

پسره؟!؟ چپ چپ نگاهم

کرد:

_ پ ن پ دختره میخوایم اسمش و بذاریم کورش.

_ آفرین بر شما..

چهار زانو زدم و همون طور که خیره شده بودم به کورش!!! پرسیدم:

_ ماه چندته؟!؟

_ پنج...

هه سلام جوجه ی عمه... پیشاپیش ورودت و به این دنیای نحس تسلیت عرض میکنم...

بلند شدم و کولم و برداشتم:

_ ماما کو؟!؟

پروان دراز کشید و گفت:

_ نمیدونم فکر کنم با بابا رفتن خرید..

کولم و انداختم گوشه ی اتاق و رفتم تو هال.. مهرداد تنها نشسته بود و تکیه زده بود به دیوار

و چشمش بسته بود.. لبخند کجی زدم و شیطنتم گل کرد... برگشتم تو اتاق و بالش نرمی

برداشتم.. پروانه با تعجب نگاهم کرد و اومد حرفی بزنه که دستم و گذاشتم رو دماغم به

نشونه ی این که خفه خون بگیر.. البته اون فکر نیکنه گفتم ساکت باش... ولش.. برگشتم تو
 حال کوچیکمون و رفتم جلوی مهرا... بالش و بردم بالا و با تمام قدرت زدم تو صورت
 مهرا... دادش رفت هوا:

_ آآآخخخ بر پدرت صلوات محمدی.

سرش و بلند کرد و به من نگاه کرد... توقع داشتم الان چشماش پر از خشم بشه ولی پر از
 شیطنت شد... با لحن شیطنت باری گفت:

_ شما نفهمیدی اون مردم آزاری که این بالش و زد تو

صورت من؟!؟ بلند شد.. کم نیاوردم و گفتم:

_ چرا...!

یه قدم اومد جلو که یه قدم رفتم عقب:

_ میشه به من بگی کی بود تا حسابش و

برسم؟!؟ اوه اوه. ساناز گند زدی...

_ نه...

اون همون طور میومد جلو و من میرفتم عقب... با لحنی که حس میکردم آروم تر شده گفت:

_ چرا؟!؟!

چسبیدم به دیوار... اومد و دقیق جلوم ایستاد و دستاش و گذاشت اطرافم... قلبم لرزید...
خونی رو توی رگ هام حس نمیکردم.. سرش و کمی خم کرد و گفت:

_ سؤال من جوابی نداشت؟!؟

اب دهنم و قورت دادم و با لحن خیلی آرومی گفتم:

_ نه... چون خودت میدونی!!!

نزدیک تر شد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد که باعث شد تپش قلبم بیشتر بشه.. لعنتی..:

_ پس میشه حالا حسابش و برسم؟!؟

اومدم بگم چی کار داری میکنی که صدای پااومد و مهراذ پرید عقب... چشمکی زد و گفت:

_ باشه بعدا حسابت و میرسم خانومی...

دلم یه جوری شده بود... داشتم از خجالت آب میشدم اما طبق معمول خجالتم و پشت پرویی
پنهون کردم:

_ ریز میبینمت.

چشماش گرد شد.. با باز شدن در توسط ساسان دیگه نتونستم جواب بده منم پریدم تو اتاق.

به دیوار تکیه زدم و لیز خوردم پایین... اووووف خدایا این

پسره چشه؟!؟ پروانه: چی شد؟!؟

تازه متوجه پروانه شدم که نشسته بود و با چشمای نگران بهم نگاه میکرد... چیزی نگفتم که ادامه داد:

- باز چه آتیشی سوزوندی؟

تک خنده ای کردم... بی شعور مهرداد از بس آرام صحبت کرده بود پری اصلا نفهمیده بود.
- پری جان شما بگیر بخواب...

کمی فکر کرد یهو قیافه مظلومی به خودش گرفت:

- سانازی جونم؟؟

یه ابروم و دادم بالا و منتظر نگاهش کردم... وقتی دید چیزی نمگم گفت:

- رمان جدید دانلود کردی؟

سری از روی تاسف تکون دادم و گوشیم و دادم بهش... از اتاق زدم بیرون مٹی که من آدم بشو نیستم... این دفعه ساسان تنها بود ازش پرسیدم:

- مهرداد کو؟

صداش که اومد بهش نگاه کردم تو چهار چوب در آشپز خونه ایستاده بود و شیطون نگاهم میکرد:

- من اینجام...

خندم گرفته بود... نگاه شیطونش و دوست داشتم خوشکلش میکرد... از دوباره از ساسان پرسیدم:

- مامان و بابا کوشن؟؟؟

ساسان همون طور که کله اش تو گوشیش بود جواب داد:

- رفتن دیدن یکی از دوستاشون...

رفتم تو آشپز خونه و کتری رو آب کردم و گذاشتم رو گاز...برگشتم تو هال.. بازم ساسان سرش تو گوشیش بود...

بی خیالش شدم رفتم بیرون تا توی باغ قدم بزنم... هوا سرد بود اما من سرما رو دوست داشتم...با این که لباس گرمی نداشتم اما بازم خودم و جمع نکردم... رفتم پشت خونه باغ... یه استخر بزرگ و عمیق این قسمت بود...

کنارش نشستم و نگاهم به موج های کوچیک آب استخر بود...

مهرداد: سرما میخوریااا...

بدون برگشتم جوابش و دادم:

- نه من این هوا رو دوست دارم.

کنارم نشست و گفت:

- منم... واسه همین چیزی با خودم نیاوردم و گرنه مینداختم رو شونه هات تا فضا عاشقانه بشه..

یه ابروم و دادم بالا و شیطون بهش زل زدم:

- به ما نیومده عاشق بشیم....

- مگه اون باید بیاد؟؟؟

آه نا محسوسی کشیدم:

- پَ چی؟

- اون دلت که باید بیاد نه عاشقی...

بهش نگاه کردم... خیلی خاص داشت نگاهم میکرد... موندم... بازم موندم که باید این نگاه و دوست داشته باشم یا نه؟؟؟

یهو یه صدایی درونم گفت: «ساناز... تو میخوای تغییر کنی.»... نع... حالا میدونم... من این نگاه و دوست دارم...

لبخندی به مهراد زدم که مٹی که دلش گرم شد و ادامه داد:

- تو کی میخوای ازدواج کنی؟

تک خنده ای کردم:

- هر وقت خدا بخواد...

اووووف چه چرندی گفتم... ساناز هول نشو...

با صدای آرومی ادامه دادم:

- خودم چند وقته دلم میخواد یه تنوعی توی زندگیم ایجاد بشه... خسته شدم از این یه رنگی... خسته شدم از این تنهایی... دلم یه همدم میخواد... ولی من نمیتونم... نمیتونم به کسی اعتماد

کنم.. تا حالا امتحان نکردم و حالا ترس خیلی بدی دارم از امتحانش یه حسی بهم میگه توش موفق نمیشم.

ساکت شدم... ساناز تند نرو... انقدر دلم پره که یهو این همه حرف زدم..

_ نمیخواهی یا نمیتونی به کسی اعتماد

کنی؟!؟ جواب دادم... مثل خودش آرام:

_ نمیتونم...

_ اگه کسی اعتمادت و جلب کنه چی؟!؟

بهش نگاه کردم... با چشمای سرشار از عشق و امید بهم زل زده بود... لبخندی به نشونه ی رضایت زدم... نیشش شل شد.

صدای در اومد بعدشم صدای حرکت ماشین روی سنگ ریزه های کف باغ... بلند شدم و مهرادم بلند شد:

_ فردا با دایی حرف میزنم...

سریع گفتم:

_ نه نه نه نه نه...

با تعجب و ترس گفت:

_ چرا به همین زودی پشیمون شدی؟!؟

لبخندی زدم و همون طور که پوست لبم و میکنم گفتم:

_ میشه یه چند وقت با هم باشیم؟!؟ بدون این که به بقیه

بگیم؟!؟ تعجبش بیشتر شد:

_ چرا؟!؟ ساناز مطمئن نیستی؟!؟ میخوای وقت بدم فکر کنی؟!؟

_ نه.... فقط میخوام بیشتر با هم باشیم... اخه من اون طور که نشون میدم نیستم...

نفسش و با صدا بیرون داد و دستش و رو قلبش گذاشت:

_ اووووووف دختر تو که من و تا لب مرز سکنه قلبی بردی....

دستش و گذاشت رو چشمش:

_ رو جفت چشمم بانو شما هر وقت آمادگی پیدا کردی بگو تا من پیام خواستگاری.. فقط

ساناز جان... زیاد طولانی نشه ها..

به چشمای نگرانش لبخندی زدم... اووووووف امروز از بس خندیدم گونه هام درد گرفت

مهرادم لبخندی زد و سریع برگشت و رفت دم در... اما من بازم نشستم...

_ بازم نمیدونم... نمیدونم کار درستی کردم یا

نه.؟!؟ خدایا خودت کمکم کن..

یه نیم ساعت نشستم که صدای داد مامان که صدام میکرد بلند شد... یه جوری ادم و صدا

میکنه که ادم از اسمش بیزار میشه..

سریع بلند شدم و رفتم تو خونه... مامان با دیدنم ساکت شد ولی این ساکت بودنش زیاد طول نکشید غرغراش باااز شروع شد:

_ باز کجا بودی؟!؟! از اول تا آخر هفته که نیستی وقتیم میای یه سره چسبیدی به اون استخر بی صاحب...

یه ابروم و دادم بالا و خونسرد جواب دادم:

_ سامیلیک مادر گرام..

جواب سلام من تو یه چشم غره خلاصه شد.. روم و از مامان گرفتم و رفتم سمت بابا... رابطه با بابام خیلی بهتر از رابطه با مامانم بود... مامان از همون بچگی من و از خودش روند..

_ سلام بابا چطورین؟!؟!

با بابا دست دادم ولی بابا دستم و کشید و من بلاجبار خم شدم و گوش و بوسیدم... رابطه خوب من و بابام تو این خلاصه میشد... حالا من گفته صمیمی جو گیر نشین..انچنانم صمیمی نیستیم.

..

کلا فهمیدین دیگه من با هیچ کس صمیمی نمیشم...

مامان خودش چایی رو دم کرده بود. پس من فقط رفتم تو آشپز خونه و ریختم تو استکان ها و برگشتم تو هال...

پروانه و ساسان هم اومده بودن... چای رو دور دادم و به مهرداد که رسیدم با دیدنم لبخندی زد و زیر لب گفت:

_ ایشالا..

خندم گرفت خیلی راحت میتونم حس بزخم دعا کرده چایی خواستگاری رو بخوره... بچم خوشه...

سینی رو رو به روی مادرکم گذاشتم و یه گوشه نشستم... زیاد حرف نمیزدم و این زیاد حرف زددم تا بعد از شام طول کشید.. شام که خوردیم به زور و چشم غره ی مامان میوه ها رو شستم و با پیشدستی بردم تو هال.... میوه ها رو که بردم دیدم بابا نیست. با تعجب پرسیدم:

_ بابا کو؟؟؟

مامان:

_ رفت تو اتاق گفت به تو هم بگم بری کارت داره..

میوه ها رو گذاشتم وسط هال و رفتم تو اتاق... بابا یه گوشه نشسته بود و به چیزی که تو دستش بود زل زده بود...

رفتم و نشستم... با صدا آرومی پرسیدم:

_ با من کار داشتین؟؟؟ از روی

عینک نگاهی بهم کرد:

_ من از دختر عاقلم بیشتر از این توقع داشتم که شبه خواستگاریش به جای قانع کردن بقیه فرار کنه...

سرم و پایین ننداختم... عادت به این کار ندارم ولی بازم نگاهم همه جا چرخید الا تو چشمای بابا... وقتی بابا دید ساکتتم ادامه داد:

_ کارت خیلی بد بود ساناز... ابروی ما رو جلوی خانواده صالح بردی.

اخم کردم و صدام در اومد:

_ چه توقعی از من داشتین بابا؟!؟ این که پیام این جا و قانعشون کنم؟!؟ بابا خودتون که مامان و میشناسین میدونید که اگه من میومدم من و تا پا سفره عقد میبرد همون شب.. بابام با صدای ارومی گفت:

_ چرا انقدر درباره مادرت بد فکر میکنی؟!؟ ساناز به هر حال اونم مادره دلش میخواود عروسی آخرین فرزندش و ببینه.. هزار جور درد و بلا داره...

_ پدر من قبول.. ولی خودتون شاهدین این مامان بود که من از خودش روند... از بچگی باهاش شوخی میکردم چشم غره نثارم میکرد. کل کل میکردم باهاش هزار تا دری وری بارم میکرد. تا یه روز دست به کاری نمیزدم مفت خور مفت خور گفتنش تا صد تا خونه اون ور تر میرفت.. حالا واقعا دارین از من میپرسین چرا با مامان این طوری برخورد میکنم... یعنی نمیدونید؟!؟ یعنی ندیدین!!؟

بابام با همون چیزی که تو دستش بود و حالا فهمیده بودم سویچ ماشینه بازی کرد... بعد چند ثانیه سرش و آورد بالا و گفت:

_ بیا این ماله توست.

با تعجب به سویچ نگاه کردم...

_ من؟؟؟

دستش و بیشتر به سمت فرستاد:

_ اره دیگه هفته ی پیش تولدت بود فکر کردی یادم رفته؟؟؟

با بهت سویچ و گرفتم..

_ جلوی در پشتیست... ندیدی؟؟؟

_ نه... من رفتم..

با ذوق بلند شدم و رفتم تو حیاط.. یه ۰۲۶ خوشکل!! مشکل جلوی در پشتی بود... یه ابروم و دادم بالا... مٹ این دخترای جلف ذوقم و با نوازش کردن ماشین نشوند ندادم...هه...رفتم در باز کردم..سوار ماشین شدم و راه افتادم... لبخند کجی زدم... همه ی پنجره هارو باز کردم... بازم یه عادت دیرونی... عاشق سرما... یادمه همیشه پنجره ی من تا ته باز بود و واسه همین صدای همه در میومد... خوشم میاد وقتی باد صورتم و نوازش میکنه...

خوشم میاد که به خاطر باد همیشه چشمت و باز کنی....

سرعتم و زیاد کردم... اطراف باغ ما پر بود از زمین های خاکی که جون میداد واسه

روندن... حالا چه روندن دوچرخه چه روندن ماشین....

بازم ذهنم ناخداگاه کشیده شد سمت مهرداد...اسمش و دوست داردم.یعنی مرد خورشید...

البته وقتی بچه بودم بابام گفت و من شک دارم.... اووووف... یعنی کار درستی کردم؟؟؟ یعنی

مهرداد میتونه این احساس نیاز عاطفی و جنسی من و تعمیم کنه؟؟؟ یعنی اونم از اخلاقاتم

خسته نمیشه؟؟؟ بهم نمیگه اون جور که فکر میکردم نیستی؟؟؟ مٹ صدرا واسه برای خاموشی
هوساش نمیره سمت یکی دیگه؟؟؟

_ نه ساناز... نه تو نذار... صدرا قرار بود دوست پسرت باشه ولی مهاد شوهرته... قراره
محرمت بشه.. محرم نه فقط از لحاظ حجاب... محرم راز هات... محرم درد و دلالت.. محرم
مغرور نبودنات... میتونی جلوش راحت باشی از همه لحاظ... قراره محرم تمام دنیات بشه..
دنیای دخترونه ای که همون سیزده سالگی ساختی... دنیایی که توش فقط سرما بود..... دنیایی
که حتی بهترین دوستت رو هم توش راه ندادی...
لبخندی زدم.. من راضیم... درست نه از ته قلب ولی من راضیم..

چون فردای اون روز جمعه بود با مهاد موندیم و قرار شد شب حرکت کنیم... دیگه سعی
کردم به قضیه ی مهاد فکر نکنم... وقتی راضیم دیگه فکر نمیخوام بکنم... صدرا هم بره به
درک با اون دختره ی....

_ « سااانااز!! »

زبونم و گاز گرفتم... از غیبت متنفرم و همیشه سعی میکردم نذارم غیبت کنم...

آخرین تیکه ی ظرف و هم شستم و رفتم تو هال... به ساعت نگاه کردم چهار بعد از ظهر بود... رفتم تو اتاق.. طبق معمول پری لمیده بود!!!

با حرص نگاهش کردم که گفت:

– چیه چیزی شده؟!

– پروان داری اعصابم و خورد میکنیا..! اخه ادم مثلا عاقل تو نمیدونی اگه یه سره یه جا بشینی ورم میکنی و میشی یه پا بشکه؟!!!

با تعجب نگاهم کرد که تک خنده ای کردم و کنارش نشستم:

– میای بریم بیرون؟!؟

اخم کرد:

– برو بینیم بابا. من حوصله ساسان رو ندارم چه برسه به تو!!

اخم کردم. واقعا بهم برخورد ولی خوب باید درکش کنم اون حاملست... پس ساناز خونسردیت و حفظ کن..

بلند شدم و همون طور که به سمت لباسام میرفتم که بیوشمشون گفتم:

– باش. پس من رفتم..

– به سلامت.

دختره ی.....

سریع لباسام و پوشیدم و بعد برداشتن کلید خونه و سوئیچ زدم از خونه بیرون...یه قسمت همون اطراف باغمون بود که درختای زیادی داشت و معمولا توی تابستون چون درختا سبز میشدن و همه ی ساقه ها توی هم بودن من بهش میگفتم تونل سبز.. الانم میخوام برم همون جا...اما مطمئن سبز نیست و فقط شاخه ی درختاست.

با سرعت زیادی که داشتم خیلی سریع رسیدم...اینم یکی دیگه از عاداتم بود... عاشق سرعت بودم.. آخه وقتی بچه بودم بابام همیشه تند رانندگی میکرد واسه همین منم به سرعت زیاد عادت کرده بودم ساسان هم همین طور بود.

ماشین و یه گوشه نگه داشتم...چشمام و بستم و به صداهای اطرافم با دقت تمام گوش کردم...یهو صدای آب روان و شنیدم... بعد مکث طولانی با شک و تردید از ماشین پیاده شدم و به سمت منبع صدا رفتم...

لبخندی روی لبم جا گرفت.

من چطور این جوی ابی که از این جا رد شده رو ندیده بودم؟!؟! با خوشحالی نشستم و دستم و توی اب کردم... ای جووونم چه یخه... یه مشت اب برداشتم و توی هوا بخشش کردم...از دوباره کارم و تکرار کردم که صدایی اومد...

یه صدای آشنا ولی نا آشنا:

_ خدایا مصبت و شکر یه بار ما اومدیم کپه مرگمون و تو هوا آزاد بذاریم اخه بارون چی بود نازل کردی تو این هوای آفتابی?!?!

طرف بلند شد و من که به گوشام شک کرده بودم با دیدن قیافش مطمئن شدم گوشام شک نکردن... ولی کاش مطمئن نمیشدم.

هنوز من و ندیده بود ولی من داشتم با چشمای گشاد نگاهش میکردم... بلند شده بود و دور خودش میچرخید...
یهو عصبی گفت:

– پس کو بارونی که الان خیسم کرد؟؟؟

اوه اوه نکنه..... هعی وای من آبا ریخته رو

این.

یه دور دیگه دور خودش چرخید که من و دیدم... وای چه وضع خرابه... چشمام گشاده دهنم نیمه بازه.. یه دستم تو ابه و متأسفانه. به حالتی بود که انگار میخوام اب و بردارم... خوب قصدم همین بود ولی نه ریختن روی این..

چشماش گرد شد و با بهت گفت:

– تو؟؟؟ تو این کار و کردی؟؟؟

مثل همیشه با پرویی تمام جوابش و دادم... البته سوالش و با سوال جواب دادم بازم مثل همیشه:

– تو این جا چی کار میکنی؟؟؟

پوزخند زد:

_ هه چه عجب شما یه اظهار وجودی کردی... البته اگه اب پاشی کردن من و سانسور کنی...
 بابا به خدا من گیاه نیستم. از صبح این بار هزاره که دارم خیس میشم..
 اخمی کردم و به حالت جدی خودم برگشتم:
 _ از عمد نبود آقای کیاراد... خدانگهدار...

بلند شدم و رفتم تو ماشین نشستم... اووووف به ما نیومده خوش باشیم... والا...
 صدای زنگ گوشیم و شنیدم... گوشیم و برداشتم و با دیدن اسم مهتا خله
 لبخند کجی زدم:

مهی: دروووود بر سانی منگله.

- سانی و حناق مهی جونش.

- کوفت تو هنوز نتونستی با مخفف اسمت کنار بیای؟

- من با مخفف اسمم کاری ندارم ولی با مفهومی که در اون نهفته خعلی مشکل دارم.

خندید:

- به خدا من منظورم اون نیستاا..

- چرا اتفاقا هست ، مگه میشه با فاطمی باشی و منظورت اون

نباشه؟ بازم خنده... کلا دختره شادیه:

- چه خبر از فاطمی؟؟ خعلی بی معرفت شدین اگه من زنگ نزنم نمی‌زنین..

- حالا ما شدیم بی معرفت؟؟؟ بی خی بابا.. فاطمی هم میگذرونه... من اومدم خونه باغ..

- عهههه؟ رفتین پیش خانواده عشق و حال.؟؟؟ -

اووووف آره تازه بابام برای تولدم یه ۰۲۶ مشکلی

خرید.

- اووووو مامانم اینا منم از این باباها میخوام..

تک خنده ای کردم:

- برو بچه جان فروشی نیست..

- کوفت.. چه خبر؟ هنوز ازدواج نکردی؟؟ -

هر وقت تو کردی منم میکنم..

- هههه برو مگه مغذ تورو خوردم که ازدواج کنم؟

- نه عزیز اشتباه گفتم تو مغذ من و خوردی که تا الان مزوج نشدی.

با خنده:

- بابا خودشیفته.

با لبخند محو گوشی رو قطع کردم.. مهتا یکی از دوستای مجازی من بود... چند سال پیش باهاش تو یه سایت آشنا شدم و از همون زمان صمیمی شدیم... یه جورایی مثل خودمه... نه لوس... نه تیتیش... مغرورم نیست... از این بچه های خاکیه خعلی دوش دارم... اوایل که باهاش صمیمی شده بودم فاطی کلی حرص میخورد و میگفت که دوست ندارم باهاش گرم بگیری ولی بعد چند وقت خودش اومد و گفت مهتا هم بچه ی با حالیه بعد خودشم از اون به بعد باهاش صمیمی شد..

هوا داشت تاریک میشد.. ماشین و روشن کردم و برگشتم خونه...

دم در یه ماشین آشنا دیدم ولی هر چی فکر کردم ذهنم یاریم نکرد بفهمم ماله کیه... بی خیال شونه ای بالا انداختم و بعد پارک ماشین رفتم تو باغ.. پشت در بودم و خواستم وارد بشم که صدایی شنیدم... صدایی که نه تنها جسمم و بلکه روحم آزار داد:

صدرا! شما لطف دارین پدر جان..

دندونام و روی هم فشار دادم... صدای خشک و پر حرص مهرداد بهم امید داد:

- فکر نمیکنید هنوز زوده واسه پدر

گفتن؟؟ ای جان... خوشم اومد.. به این

میگن غیرت...

صدرا: نه... الان ساناز خانوم هر کجا باشن سر میرسن و این مراسم به خوبی و خوشی تموم

میشه..

صدای ایشالا گفتن مامان و شنیدم و این بیشتر آزارم داد...

برگشتم که برگردم ولی... ولی نه... من الان میرم و بهش میگم که نمیخوامش... به اندازه کافی میدون خالی کردم... دیگه بسه.. من آیندم و با مهاد میبینم نمیخوام مزاحمی مثل صدرا کند بزنه تو... پس یه قیافه ی جدی به خودم گرفتم و با اخم وارد شدم... همه با دیدنم بلند شدن و سلام کردن... یه سلام زیر لب کردم... سلامی که خودم به زور شنیدم..

مهادم مثل من اخم داشت... بهش لبخندی زدم که به زور بهم لبخند زد... به صدرا اصلا نگاه نکردم... رفتم تو اتاق و یه تونیک مشکی با شلوار مشکی و یه روسری مشکی با گلهای صورتی پوشیدم... بدون هیچ نگاه کردن به آینه رفتم توی هال.. کنار پروانه نشستم... آقای قربانی سریع گفت:

- سلام دخترم...

خیلی خشک گفتم:

- سلام آقای قربانی..

- هفته ی پیش نشد ما شما رو ببینیم... آقا ساسان گفتن براتون کاری پیش اومده..

به ساسان نگاه کردم... سرش و انداخته بود پایین... واسه حفظ آبروی خانوادم هم که شده گفتم:

- بله...

بعد مکث کوتاهی گفت:

ایشالا که به خیر بوده باشه... خوب آقا مستوفی بهتره برای زودتر تموم شدن این مراسم
صدرا و ساناز جان برن با هم حرف بززن...

با با احترام تایید کرد... متنفرم از این رسم و رسومات مسخره..

بلند شدم و بی حرف رفتم بیرون و کنار استخر نشستم... صدای گوشخراشش و شنیدم:

- میبینم که کم آوردی عروسک..

نچ آقا کوچولو... گفتم دیگه بسه زیادی تنها تو میدون بودی.. زیادی بهت خوش گذشته...
دیگه وقتشه تمومش کنم..

پشتم ایستاد:

- سخت در اشتباهی عزیزم... زندگی مشترک ما تازه داره شروع میشه....

- من و تو هیچ زندگی مشترکی نداشتیم... این تو بودی که از اول تو زندگی من سرک کشیدی
و نقش یه مزاحم و ایفا کردی... و حالا من میخوام که این مزاحم و حذفش کنم..

صداش اومد... ولی دیگه محکمی قبل و نداشت... نرم و ملایم... پر از خواهش و تمنا... و شاید
پر از درد:

- ساناز... چرا؟؟؟ چرا من نباید به ثانیه ی خوش و با عشقم داشته باشم؟؟؟

چرا عشقم؟؟؟ عصبی بلند شدم... صداش هر جور باشه بازم حرفاش و

دروغاش آزارم میده:

- بسه تمومش کن کثافت... کم تو اوج بچه بودنم بهم دروغ گفتی؟؟؟ نه خدا و کیلی کم بود که حالا هم اومدی و بهم دروغ میگی؟؟؟ فکر کردی نمیدونم؟؟؟!!! نه خیر... خیلی هم خوب میدونم... خیلی هم خوب میدونم تو تمام سه سالی که مثلا به پای من بودی همزمان داشتی با یکی دیگه حال میکردی...

چشماسش گرد شد... گلوم به درد اومده بود و صدام هر لحظه داشت بلند تر میشد تا این که پرید وسط حرفم:

- چی داری میگی ساناز؟؟؟ حال کردن

چیه؟؟؟ خنده ی عصبی کردم:

- خفه شو... خب؟؟؟ فقط خفه شو و اسمم و به زبونت نیار... تنها چیزی که تو لیاقت داری همون دختره ی هر*زه است.. همون که باهاش دوست بودی...

- ساناز مگه تو نمیدونی مامانم زور کرد با زهرا نامزد

بشم؟؟؟ خندم بلند تر شد... جوووونم سوتی...

- چرا خیلی خوب هم میدونم... خیلی خوب میدونم به خاطر کثافت کاری های شما بود...
 خیلی خوب میدونم به خاطر خونه خالی رفتنای شما هااا بوده... خیلی هم خوب میدونم به
 خاطر هر*زگی های تو و اون دختره بوده که مامانت مجبور به یه همچین کاری شد... فقط
 واسه حفظ آبروش..

داشت با بهت نگاهم میکرد.. یهو اخم کرد و با جدیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

- درست مثل همیشه پرو، درست مثل همیشه مغرور، بازم داری خوردم میکنی ساناز...

داد زدم:

لیاقتت بیش از این نیست..

بد تر از من داد زد:

- بفهم چی داری میگی...

- من خیلی خوب میفهمم چی میگم.. این تویی که نفهمی و نمیفهمی... خیلی رو داری.. تا من و

میبینی رفتارت با معشوقت سرد میشه؟؟؟ تا میبینی نامزد ندارم نامزدیت و بهم میزنی؟؟؟

علی میفهمی داری چی کار میکنی؟؟؟ نوووچ نمیفهمی... حتی یه درصد از کارات و.. تو با این

دم دمی مزاج بودنات داری هم زندگی خودت و بهم میزنی هم زندگی زهرا رو...هم من و

آزار میدی...

اخماش باز شد و زمزمه مانند گفت:

- من باعث عذابتم؟؟

بدون مکث و با لحن محکمی گفتم:

- وجودت... حرفات... دوست داشتن دروغیت همه و همه باعث عذابم... بسه صدرا... دیگه نمیخوام عذاب بکشم....

از زندگیم برو بیرون.. تو با زهرا خوشبخت میشی...

دستاش و تو موهاش کرد و کلافه دور خودش چرخید:

- درست... من قبول دارم... با زهرا هر کثافت کاری دلم خواست کردم...

برگشت... تو چشمام زل زد... نالید:

- اما نامرد روزگار من تمام آیندم و با تو دیدم... تمام رویا هام و با تو دیدم...

پریدم وسط حرفش:

- نوبری والا... هم خدارو میخوای هم خرما... ولی نه داداش دیگه زیادیت میشه... بهتره

بری و با همون که به کثافت کشیدیش...

سرخ شد از عصبانیت... حس میکنم دارم زیاده بری میکنم... ولی به درک...

- همین الان میریم تو خونه و من میگم مخالفم و تو هیچ چیزی نمیگی..

- ساناز ت..

- بسه بسه بسه... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم... منم به زودی میخوام ازدواج کنم...

چشماش گرد و شد و به من افتاد:

تو... تو... تو میخوای... میخوای چی... چکار

کنی؟ - به تو مربوطه؟

چشماش و بست... رفتم سمت خونه ولی وسط راه صداش و شنیدم:

- از غرورت متنفرم... از جذبت متنفرم... از این همه بی احساسیت متنفرم... سه سال روی مخ تو کار کردم و نادادی اون جا فکر کردم من بدم... واسه همین حرصم گرفت و بعد تو اولین نفر که چشمم و گرفت زهرا بود... از دوباره خواستم مخ بزمن... و هنوز به سه دقیقه نکشیده بود که دیدم زهرا تو بغلمه... اون جا فهمیدم من بد نیستم و این تویی که مغروری و خودخواه... انقدر خود خواه که اون همه دوست داشتن من و ندیدی... میدونی چرا؟؟؟ چون کوه غرورت جلوی دیدت و گرفته بود... ساناز... غرورت باعث شد خورد بشم.. من این خورد شدن و با بودن با دخترای رنگا رنگ جمع کردم... پس بدون این غرور تو بود که باعث شد هم خدارو بخوام هم خرما.. بدون این غرور تو بود که باعث شد دخترای مختلف و به کثافت بکشم.. اما یه چیزی.. اونا خودشون میخواستن.. اونا خودش میدونستن که من دوششون ندارم و یکی دیگه تو قلبم... همین زهرا.. همونم میدونه که تو عشق منی... حالا من که هیچ... ولی نذار شریک زندگیت مثل من بشه... پیشاپیش ازدواجت مبارک عشقم... عشقی که باعث نابودیم شد... ولی بازم هنوز که هنوزه دوست دارم... خدافظ تنها دلیل زندگیم...

با قدم های بلند و شانه های افتاده ازم رد شد و رفت... ولی من...

من هنوز داشتم با بهت نگاه میکردم.. نگاه میکردم به جایی که چند ثانیه پیش کسی ایستاده بود که با تمام وجود دوشش داشتم.. نگاه میکردم به جای خالی مردی که نابودش کردم با

غرورم... نگاه میکردم به جای خالی مردی که بی هیچ خجالتی گریه میکرد و میگفت که خورد شده... اونم توسط کی؟ تنها دلیل زندگیش!!!! هه خدایا مصبت و شکر..

همون وسط نشستم.... چرا من این کارو کردم؟؟؟! چرا با این غرور لعنتی زندگیم و سرد و بیروح کردم؟!؟

همش از اون جایی شروع شد که فهمیدم بهم دروغ گفته... یادمه یه بار ازم پرسید که تا حالا دوست پسر داشتم یا نه.... منم تو اوج سادگیم گفتم مزاحم تلفنی زیاد داشتم ولی دوست پسر نه... و وقتی ازش پرسیدم تو چی؟!؟! جواب داد که من اولین دختری هستم که بهم پیام میده....

من از دروغ متنفرم... و همین باعث شد صدرا باعث ازارم بشه هم خودش.. هم وجودش و حرفاش...

با صدای خدافظ گفتنای مامان اینا متوجه شدم دارن میرن... تمام بدنم یخ کرده بود.. نای بلند شدن نداشتم... به زور و زحمت پاهام و بغل کردم و سرم و گذاشتم روش... بعد چند دقیقه افتادن چیز گرمی رو روی شونه هام به خوبی حس کردم... بعدشم نشستن شخصی رو کنار خودم حس کردم...

_ ساناز... فقط چون تو خواستی امشب سکوت کردم و چیزی نگفتم...

سرم و بلند کردم.. مهراد بهم چشم دوخته بود.. لبخند خسته ای زدم... امید وارم با مهراد خوش بخت بشم...

دیگه خسته شدم از این زندگی سرد و بی هیچ هیجانی...

_ مرسی مهران... خیلی گلی...

خندید... خیلی قشنگ و مردونه... در جواب حرفم گفت:

_ نکن دختر... انقدر شیطونی نکن که کار دستت میدماا.

لبخندی زدم و سرم و انداختم پایین... مهران که فهمید معذبم... بلند شد و رفت... منم بهتره برم که مامان صداش در میاد.

خسته خودم و روی تختم انداختم... واقعا هیچ جای دنیا آرامش این چهار دیواری رو نداره.. الان ساعت یک شبه به احتمال فاطمی باز داره چت میکنه... بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم.. اروم در و باز کردم اخه نقشه شومی داشتم...

_ اووووخییییی..

خندم گرفت.. فاطمی روی تخت خوابیده بود و یکی از قل ها هم که نمیتونم تشخیص بدم کیه پایین تخت خوابیده بود.. من موندم خو وقتی این دیوونه میترسه چرا نیاد با من بریم باغ!؟

_ رسیدن بخیر..

پریدم عقب و دستم و گذاشتم رو دهنم تا صدام در نیاد... برگشتم عقب که باز یکی از قلا رو دیدم... خونه نیمه تاریک بود نتونستم تشخیص بدم کیه..

– تو کدومی؟!؟

– ها ها بالاخره نتونستی ما رو تشخیص بدی!!!

با حرص گفتم:

– تو الان جلوی من یه فیل و موش هم بذاری باز هم نمیتونم تشخیص بدم دنیا جان...

پوفی کرد و رفت تو هال.. منم رفتم..

– اوه اوه افتاب از کدوم طرف در اومده مهربون

شدی؟!؟ چایی رو گذاشت جلوم و مجبورم کرد

بشینم:

– بی خی حالا... بگو بینم خونه باغ چیکارا

کردین؟!؟ چپ چپ نگاهش کردم... چایی و

برداشتم.. تقریبا داغ بود:

– کی خوابیدین؟!؟

– اونا یه نیم ساعتی میشه منم چون عادت داشتم قبل خواب چایی بخورم نخوابیدم.. ماشالا

تو هم انقدر خسته بودی که من و ندیدی.. حالا جونه دنیا بگووووو..

به جرعه خوردم..هیچ وقت چایی دوست نداشتم ولی الان میخورم.. چون نمیخوام دست رد به مهربونیش بزنم..

البته مهربونی که توسط فضولی به وجود اومد...

_ هیچی باو چیز خاصی نبود..

_ هیچی؟!؟!

قیافه ی صدرا اومد تو ذهنم..

_ هیچی..

_ هیچی؟!?!

حرفاش اومد تو ذهنم..صداش اکو مانند تو سرم پیچید...ازدواجت مبارک

عشقم...مبارک عشقم...مبارک عشقم....عشقم...

_ واسم خواستگار اومد..

چابیش پرید تو گلوش.. با خنده رفتم سمتش اروم زدم پشتش:

_ چت شد دختره؟!?!

سرفش بند اومد..با چشمای گرد نگاهم کرد و با صدای بلند گفت:

_ برات خواستگار اومده بعد تو میگی هیچ اتفاقی

نیوفتاده؟!؟ نیشم شل شد و با صدای خعلی ارومی

گفتم:

_ دنی جونه مادرت خفه شووو...

یکی محکم زد رو پیشونیم و با حرص گفت:

_ یه شام افتادیم؟!؟

سری از روی تاسف تکون دادم و اومدم بزمن رو پیشونیش که دستم و گرفت... با حرص گفتم:

_ برو دختره نصف شبی مارو

گرفتی؟!؟ اومدم بلند بشم که دستم

و گرفت:

_ جونه دنی بیا بگو...

همون طور که دستم و میکشیدم نالیدم:

_ اخه گوساله توقع داشتی چی بگم؟؟؟

یهو دستم ول شد.. چون داشتم خودم و میکشیدم پرت شدم اون طرف و محکم خوردم به میز:

_ اووووف بر پدرت صلوات محمدی..

_ کثافت خر باز رد کردی؟؟؟

اومد باز بزنه که سریع دستام و سپر کردم و گفتم:

_ خو قبلش با یکی دیگه نامزد کرده بودم..

خشکش زد و با بهت نگاهم کرد.. یهو با تردید پرسید:

_ چندتا خواستگار برات اومد؟؟؟

نشستم رو مبل و براش تعریف کردم البته با سانسور صدرا... بعد حرفام با قیافه ی متفکر

گفت:

_ چون با پسر عمت دوست شده بودی به خواستگارت جواب رد دادی؟؟؟ هووووم خدا بده

برکت...

_ نه دیوانه... قرار شد یه چند وقت با مهرداد بگذرونیم و اگه راضی بودیم از هم مهرداد بیاد

خواستگاری... خوب من دیگه برم بخوابم.. گود نایت هانی!!!

چشمکی بهش زدم و رفتم تو اتاق... اووووووف..

« بعد کلاست بیا کلاس ۳۰۰ »

جاااان این دیگه کدوم خریه؟؟؟ چه بی کاریه فکر کرده میام.. بهع چه خوش خیال.

باز گوشیم لرزید

« زهرام »

اووووووووه مای گاد... این دیگه چی کارم

داره؟؟؟ _ پیس پیس... ساناز...

یه ابروم و دادم بالا و به دریا نگاه کردم:

_ ها!!

اخم کرد:

_ بی ادب ها چیه؟؟؟

_ همون جانم خودتون..

سری از روی تاسف تکون داد... بعد یهو تند و پشت سر هم گفت:

_ دنیا راست میگه؟؟؟ دوتا خواستگار برات اومده؟؟؟ یکیش پسر عمت بودهش؟؟؟ همون که

هفته قبل اومد دنبالت رفتین دَدَآر؟؟؟ چه خوش اشتها... با هم دوست شدین؟؟؟ کی یه شام به

ما میدی؟؟؟ پریدم وسط حرفش:

– پیلیز استاپ استاپ... نگو دوست بدم میاد.. من و مهراد نامزدیم..

پوزخندی زد:

– چه جور نامزدی که خانواده هاتون خبر ندارن!!؟

– دریا انقدر پیله نباش.....

صدای استاد شهرامی جفتک انداخت وسط حرفم:

– خسته نباشید...

بلند شدم و جزه های سفیدم و گذاشتم تو کیفم.. از دوباره اس ام اس و خوندم.. کلاس ۳۰۰...

– بچه ها من باید تا یه جایی برم فعلا..

سریع رفتم بیرون از کلاس و جای سوال و برایشون گذاشتم..

خوب اینم کلاس ۳۰۰... در نیمه باز بود... یکم لاش و باز کردم و توش و نگاه کردم... زهرا

داشت راه میرفت..

حوصلش و نداشتم خواستم برگردم که کیفم گیر کرد به دستگیره و در با صدای بدی بسته

شد... جیغ زهرا بلند شد.. خندیدم و در و باز کردم:

– منم نترس..

اخم کرد و با تشر گفت:

– این چه وضعشه؟! نمبتونی یه در و درست باز

کنی؟! یه ابروم و دادم بالا:

– کسی نظر خواست؟!؟

پوزخندی زد:

– همین پرویی هات باعث شد صدرا عاشقت

بشه؟! منم یه پوزخند مامان تحویلش دادم:

– به شما ربطی داره عایا؟!؟

منفجر شد..:

– اره ربط داره.. چون من بودم که تو تمام این سال ها صدرا رو اروم کردم.. من بودم که از

لحاظ جنسی و عاطفی تامینش کردم.. اون وقت اون بازم دیوونت بود..

پریدم وسط حرفش:

– کی خواست؟! کی خواست تو تامینش کنی؟! صدرا؟! نه خانم اون خودت بودی.. بهتره

حالا هم منت نذاری برای کاری که خودت خواستی انجام بدی..

پوزخندی زد و با لحن مسخره ادامه دادم:

– و به بهترین شکل ممکن هم انجام دادی...

سرخ شد... حالا نمیدونم از خجالت یا از عصبانیت.. گفت:

_ خوب بود یا بد بوده الان من برنده ی این بازییم...

یه لبخند شیطون زدم. کمی به جلو خم شدم دست به سینه ایستادم:

_ معلومه که تو برنده ای.. ولی میدونی چرا؟! چون هیچ بازیکنی به جز تو تو رینگ نبود.. تو با خودت جنگیدی و حالا خودت برنده ای..

صداش جوابم و داد... صدایی پر از بغض:

_ تو خودت تو رینگ بودی و خبر نداشتی... تو یه گوشه ی رینگ بودی و صدرا سپر بلات بود.. صدرا نداشت مبارزه کنم.. ولی با خارج شدن تو من بردم... و صدرا باخت.. اون تو رو باخت.. عشق زندگیش... عشقی که با غرورش نبودش کرد.. اره ساناز خانوم.. من همه چیز و میدونم.. سر قرارام باهاش... به جایی که حواسش به من باشه.. پیامایی که تو بهش میدادی رو نشونم میداد... تو از همون زمان مغرور بودی... اما... باز صدرا عاشقت بود... حسودیم میشد و تمام احساسی که صدرا به تو داشت و برای خودم میخواستم..

چشمام و بستم تا نبینم... نبینم یک نفر چطور برای عشقش زجه میزنه و هق هقش اتاق و پر کرده... بستم تا شونه های افتاده و زانو های خم شده اش و نمبینم... اما صداش... باز صداش میومد..

_ تو شیطون بودی... مامان صدرا همیشه ازت تعریف میکرد.. از خانومیت... از صبوریت.. از بازی کردنات با خواهرزادت.. از احترامی که به همه میداشتی... تو تو چشم همه بودی.. هم از لحاظ قیافه هم اخلاق و هم وضعیت خانواده... و این من بودم که فقط و فقط سوختم و

شنیدم.. تمام اینا به کنار... شر بودن و شیطونیتم باعث میشد تو چشم باشی... چقدر صدرا از شیطونیات تعریف میکرد و من بغض میکردم... میدونی چقدر صدرا پیشم گریه کرد به خاطر بی محلیای تو!!؟؟ میدونی چقدر پیشم گله کرد به خاطر اخمت!!؟؟ تو اخمو نبودی ولی تا نگاه صدرا رو روی خودت میدیدی اخم میکرد..

_ بسه زهرا بسه...

از کلاس زدم بیرون.. درست من مغرور ولی دوست ندارم خورد شدن کسای دیگه رو هم بینم... اونا هم شخصیت دارن... ن کی باشم که بخوام شخصیت کسی و خورد کنم؟؟؟

به خودم اومدم.. توی پارک کنار دانشگاه بودم... سرم و توی دستام گرفتم...

گیجم.. بی تکلیفم.. از اول زندگیم هیچ هدفی تو زندگیم نداشتم.. درست مثل الان.

بی تکلیفی حس خیلی بدیه... کم کم باید یک هدف مشخص تو زندگیم داشته باشم و نذارم امثال زهرا انقدر داغونم کنن...

بلند شدم. هنوز قضیه ماشین و به بچه ها نگفتم. اگه بفهمن حتما ازم شیرینی میخوان...

امروز دیگه کلاسی نداشتم. به فاطمی پیام دادم که من رفتم و اینا.

یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه از اون جا با ماشینم رفتم بازار و تمام مواد لازم برای یک پیتزای

خوشمزه رو گرفتم. وقتی بچه بودم بابام روی تربیت من خیلی حساس بود. از همون بچگی

تمام کارای خونه رو یاد گرفتم. حالا میگم بچگی جو گیر نشین منظورم همون ۳۰ _ ۳۱

سالگیه.

رسیدم خونه.. دیشب ماشین و جایی پارک کردم که تو چشم نباشه ولی حالا تو دید گذاشتم...داشتم از پله ها بالا میرفتم که پوریا رو دیدم. با دیدن اون همه بسته خرید توی دستم سوت کشیده ای زد و با خنده گفت:

_ ما هم دعوتیم؟ خعلی

ریلکس جواب دادم:

_ نه اصلا شما کی باشین؟؟

با تعجب نگاهم کرد. خو بچه حق داشته منی که به زور جوابش و میدادم الان دارم زبون درازی میکنم جلوش.

ادامه دادم: اوه راستی دریا به من گفته بود دنبال خونه میگردین چرا هنوز این جایی؟ اگه جای مناسب پیدا نکردین میتونم به داداشم بگم که کمکتون کنه.

یه ابروش و داد بالا:

_ این جا خونه ی پدریمه و هر چقدر دلم بخواد این جا میمونم.

_ من با این که این جا خونه پدریتونه مشکلی ندارم ولی پدرتون به ما قول دادن که پسر تو این ساختمون ساکن نشه... حالا هم کم دیگه صبر میکنم اگه شما جایی رو پیدا نکردین ما میریم. فعلا.

به سرعت از کنارش رد شدم و رفتم تو ی خونه.. تمام کارای پیتزا رو به تنهایی انجام دادم و درستش کردم.. سه تا هم اضافه درست کردم و بعد از این که لباسام و عوض کردم رفتم پایین تا پیتزاها رو بدم.

در زدم بعد چند ثانیه یکی از قل ها درو باز کرد.. نیش خندی زدم و گفتم:

_ سلام چطوری؟

خندید و گفت:

_ ساناز خودتی؟ تو داری حال من و میپرسی؟ جلد خالق بچه ها امشب قیامت..

از طرز حرف زدنش فهمیدم دنیاست.. اومدم حرفی بزنم ولی یهو با نگرانی گفتم:

_ فاطمی کو چرا نیومد خونه؟

صدای فاطمی از پشت دنیا به گوشم رسید... اوه اوه مٹی که بد شکیه:

_ بنده اومدم خونه. هرچیم در زدم کسی جواب گو نبود. واسه همین فکر کردم رفتی با

مهرداد خان گشت و گذار مارو هم یادت رفته!!!

چشمام و ریز کردم و گفتم:

_ تو اومدی خونه؟

با سر تایید کرد.. کمی فکر کردم بعد یهو زدم رو پیشونیم:

_ ای وای من یادم رفته بود هدفون نذارم تو گوشم!!!!

از چشمای فاطمی آتیش میزد بیرون... نیشخندی بهش زددم بلند گفتم:

_ ثریا جون؟ خونه نیستین؟

دنیا: د...کی... چته؟؟ چرا هوار

میزنی؟؟ چشمکی زددم و گفتم:

_ واسه حفظ جونم.. ثریا جو...عه سلام ثریا دجون..

ثریاجون دستای خیسش و کرد پشتش و گفت:

_ سلام به روی ماهت. چیزی شده این جوری صدا میکنی؟! اصلا تو چرا دم دری؟ بیا تو بیا...

چشم غره ای به دنیا رفت و گفت:

_ تو یکم عقل نداری که نباید دوستت ودم در نگه

داری؟ خندیدم و گفتم:

_ نه ثریاجون من خودم خواستم دم در واستم.. راستش من به یه مناسبتی امشب میخواستم

به بچه ها سور بدم بعد گفتم برای شما ها هم بدم دیگه.

بعدسینی رو گرفتم جلوش.. کله ی فاطمی و دنی رفت تو سینی.. چشمای ثریا جونم برق زد.. با

ذوق گفت:

_ دستت درد نکنه عزیزم. خودت درست

کردی؟ لبخندی مثلا خجالتی زدم و گفتم:

_ اره.. نوشه جونتون.

دنیا با اعتراض گفت:

_ پ کو مال ما؟

ثریا جون رفت. منم از فرصت استفاده کردم و چند بار ابروم و انداختم بالا و گفتم:

_ نچ.. واسه کسایی که عقل ندارن و دوستشون و دم در نگه میدارن درست نکردم..

چشماس گرد شد... فاطمی زد زیر خنده و گفت:

_ من که میدونم این بی بهونه از کسی دفاع نمیکنه.

قیافه گرفتم و گفتم:

_ اوهوم اوهوم دیگه تو باشی من و مااااااااااا..

دنیا دنبالم افتاد و منم پا به فرار گذاشتم...

رفتم تو خونه و در و بستم.. دنیا محکم کبوند به در و گفت:

_ اگه من امشب پیتزا نخورم کشتمت...

هه چه جالب نمیدونستم انقدر پیتزا دوست داره. در واقع من هیچی از اونا نمیدونم...

رفتم تو آشپز خونه و میز و برای چهار نفر خوووووشکل چیندم... بعد از شستن دست و صورتم رفت لباسام و عوض کردم و یه آرایش هم کردم.. حس میکنم آرایشم از قبل زیاد تر شد ولی خو بی خی..

گوشیم که تو هال بود داشت خودش و خفه میکرد بس که زنگ خورد ولی بهش اهمیت ندادم. به احتمال فاطیه...

صدای زنگ خونه هم بلند شد... وا اینا که جلو دارن چرا زنگ میزنن؟

به دو رفتم سمت گوشیم. اسم مهرداد روی گوشیم قلبم و ریخت... سریع تلفن و جواب دادم:

_ الو سلام خوبی؟ ببخشید دیر شد دستم بند بود.

صدای خنده ی مردونش اومد:

_ سلام خانم گل.. من خوبم تو خوبی؟

_ مرسی..

رفتم و در و باز کردم... فاطی با چشم گفت کیه که جیم زدم تو اتاق... نشستم رو تخت..

خو حالا چی بگم؟؟ _ مهرداد؟؟

_ جانم!؟؟

صدام و صاف کردم و گفتم:

_ کاری داشتی؟؟

_ نه.. یعنی.. اره.. سانازی.. اممم..

به دستپاچگیش لبخندی زدم و گفتم:

_ چیزی شده؟؟

_ نه نه... امم راستش میای فردا با هم بریم بیرون؟؟

لبم و گاز گرفتم تا قه قه نزنم... پسره ی خل. فقط به خاطر این موضوع انقدر دست پاچه شده...

_ آره البته..

_ مرسی خانومی... خوب من باید برم کاری باری؟؟

_ نه به سلامت..

_ خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو هال.. کسی رو ندیدم همه تو آشپزخونه بودن... رفتم تو آشپز خونه دیدم دریا و دنیا هی میان ناخونک بزنن هی فاطمی میزنه رو دستشون. رفتم و روی صندلی خالی نشستم.. دریا سلام کرد که با لبخند جوابش و دادم..

دنیا_ خوب دیگه سانازم اومد میشه بخوریم!؟؟

فاطمی سریع گفت:

_ نع.. اه شپش جهش یافته انقدر ناخونک نزن..

رو به من کرد و ادامه داد:

_ این غذا سور چیه؟

با این حرفش دریا و دنیا هم با کنجکاوی بهم چشم دوخت... فاطی با کنایه ادامه داد:

_ به سلامتی دوستشدنت با مهراده؟

دلیل ناراحتی فاطی رو درک نمیکردم... واسه همین با لحن مظلوم و ناراحت به خاطر کنایش گفتم:

_ نه به خدا... راستش بابام برام کادو تولدم و داد...

دریا: خو کادو تولدی که بابات داده چه دخلی به سور داره؟؟!!

لبخندی رو به همشون زدم مه یهو فاطی گفت:

_ نکنه... نکنه اون ماشیه... اون ماشین تو پارکینگ

از تو؟ لبخندم به نیشخند تبدیل شد:

_ من از اولم میدونستم تو یه فرقی با این دوتا نخاله داری...

فاطی خندید دریا و دنیا هم زدن پس کلم...

فاطی تک سرفه ای کرد و گفت:

– پوریا داری چه غلطی میکنی؟

ماشین و پارک کردم و سریع پیاده شدم. فاطی پوزخندی زد و گفت:

– مٹی که ایشون ید طولایی دارن تو بغل کردن دخترا.

دختری که تو بغل پوریا بود اومد از بغلش بیرون.. با دیدن قیافش فهمیدم ایرانی نیست..

پوریا که بد توپش پر شده بود با اخم گفت:

– شما تو زندگی بقیه فضولی نکن.

بعد مخاطب خودش و دریا و دنیا قرار داد و گفت:

– شماها تا این وقت شب کجا بودین؟

دریا اومد جواب بده که دختره به انگلیسی گفت:

– پوریا... میشه انگلیسی حرف بزنین من هیچی نمیفهمم..

پوریا: یه دقیقه صبر کن آلیس.

بعد رو ما به فارسی خواست چیزی بگه که من زود تر با لحن محکمی گفتم:

_ ما حتی نیم ساعت همیشه که رفتیم بیرون و به ثریا جون و ارمان خان هم گفته بودیم. مشکل از شما که خبر نداشتین. حلام نمیخواد واسه ما غیرتی بشی. بهتره به کارت برسی. بعد با ابرو به آلیس اشاره کردم... حس کردم داره دندوناش و به هم فشار میده...بی توجه روم و کردم سمت بچه ها و گفتم:

_ برین تو...

همه وارد شدن و منم خواستم وارد بشم که صدای دختره رو شنیدم:

_ این ساناز بود؟؟

چشمام گرد شد.. برگشتم سمتشون و دیدم که پوریا نیشخند زده در جواب گفت:

_ اره دیدی چه خوشکله؟؟؟

چشمام گرد تر شد... اونا حواسشون نبود و من و نمیدیدن ولی من خیلی راحت میشنیدم.

آلیس: چهره شرقی دلنشینی داره. چشمای وحشیش واقعا زیباست و گیرا.

_ اصلا به چیزیه دختره بیا بریم تو برات تعریف کنم..

سریع دویدم و رفتم بالا... یح یح یح ... چهره شرقی دلنشین... دختره دیوانس... چشمای

وحشی خدایا بگیر من و..

با درد بدی که زیر دلم ایجاد شد اخم کردم.نالیدم:

_ تف تو ذات هر چی زنانگیه.

اروم بلند شدم و با کمر خمیده و اروم با یک چشمباز رفتم سمت دست شویی.

از دست شویی اومد بیرون و در و اروم بستم که فاطی بیدار نشه... اومدم برم سمت اتاقم که صدای فاطی اومد:

– چرا بیداری؟

پریدم هوا و جیغ کشیدم... فاطی از خنده ریشه رفت.. یکی زدم به کمرش و گفتم:

– تو ایم بشو نیستی... اوووویی.

به خاطر دلدردم خم شدم... تیر خیلی بدی کشید... اوف خدایا مصبت و شکر که هروی درده رو سر ما زنا خراب کردی..

به دیوار تکیه زدم و لیز خوردم پایین. سرمای دیوار حالم و بد تر کرد... فاطیا نگرانی پیشم نشست و گفت:

– چته ساناز چت شده؟؟ هی با تو ام!!!!

خودم و تنداختم تو بغلش و گفتم:

– فاطی دلم درد میکنه...

فاطی که منظورم و گرفته بود سعی کرد بلندم کنه:

– ایوای... پاشو پاشو دیوار سرده..

بلند شدم. فاطی کمکم کرد و من و برد تو اتاق و همون طور که من و رو تخت میخوابوند دور دل و کمرم و گمر نگه میداشت گفت:

– بشین من برم چای نبات بیارم تا تلف نشدی...

پاهام و تو شکمم جمع کردم. فاطمی رفت... وای خدایاباز فردا صد در صد میوفتم... ایو
واللی من به مهرداد قول دادم... اه کاش سریع قبول نمیکردم... حالا چه جوری بهش بگم
نمیام؟؟

فاطمی با چایی نبات اومد... وقتی چایی رو خوردم به هزار ضرب و ضورب کپه مرگم و گذاشتم.

با ترس پوست لبم و گاز گرفتم...مهرداد از صبح هزار بار زنگ زده بود. این فاطمی خله ی ما
هم همون دفعه ی اول موبایلیم و جواب داده و گفته که ساناز حالش بده. حالا هم مهرداد
اومده دم در خونه. اخه از اون به بعد جوابش و ندادم...

فاطمی اومد تو اتاق. با تشر گفتم:

– تو اصلا چرا گوشه من و برداشتی

هااا؟؟ با ترس گفت:

– خو داشت خودش و میکشنتو هم خواب بودی.

– حالا چه زری به این بزمن که بره رد

کارش؟ اخمی کرد و با لحن مسخره ای

گفت:

_ نگووو. ادم درباره بی افش این جوری حرف نمیزنه..

عصبی شدم... دیگه هم فاطی کلافم کرده بود هم موقعیتم بد بود... خیلی زود عصبی میشم تو همچین مواقعی:

_ تو چته ها!!! چرا از این که رفتم سمت مهرداد ناراحتی؟؟؟ تو حال من و ندیدی؟؟ حالا چرا از این که دارم به یکی تکیه میکنم گلندی؟؟ _ من گله ای ندارم.

_ اگه نداری پ چته؟ چرا هی تیکه میندازی؟ بابا خلاف شرع که نیست. نامزدیم به زودی هم قراره به خانواده هامون بگیم.

_ من تو همین موندم... چرا به خانواده هاتون نمیگین؟؟ ساناز من نمیخوام بینم بازم یکی دیگه داره میاد سمتت و قصدش شمسنتت باشه.
_ مهرداد قصدش شکستن نیست...

اومد حرفی بزنه که زنگ خونه به صدا در اومد... بدون نگاه به من رفت و بعد چند ثانیه تقه ای به در بسته اتاقم خورد:

_ او هوک... چه مؤدب بیا تو دختره به تو نیما با ادب باشی.

بازم تغه ای به در خورد.. شک کردم که فاطی باشه واسه همین با تردید گفتم:

_ کیه؟

_ «منم».

_ بیا..

اروم و با شک رفتم کنارش نشستم... دست چپش و نداخت رو شونه هام و من و به سمت خودش کشوند... اروم به شونش نکیه زدم و چشمام و بستم... حس خیلی خوبی بود.. مخصوصا زمانی که کمرم و برام ماساژ میداد... مهرداد اروم موهام و بوسید وبا دست راستش دست چپم و گرفت... اروم گفت:

_ مرسی که بهم اعتماد کردی... مرسی که ازم رو نگرفتی...

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطرش رفت تو دماغم... اوف چه عطر تلخی... من از بوهای سرد خوشم میاد...

این از اولین تفاوت ما...

یک ماه بعد....

آروم راه میرفتم... چون حس میکردم تند تر که میرم باد سرد سوزش بدتر میشه. با این که شالگردن هم داشتم ولی داشتم یخ میزدم...

اوایل دی ماه بود و هوا به شدت سرد. حالا نمیدونم چرا این مهرداد خنگول بهم گفته برم کافی شاپ همیشگی.

وای مهرداد... مهرداد... الان دیگه به خانواد هامون گفتیم و عمه اینا اومدن خواستگاری و همه ی این مسائل تموم شد... ولی... من حس میکنم مهرداد اون مهرداد نیست... اما باز دم نزدم... بازم نتونستم بگم «نه» تو رودرواسی یا هر کوفت دیگه ای که میشه اسمش و گذاشت موندم...

از اون گذشته.. به جود مهراد عادت کردم... ولی من عادت نمیخوام... اه بازم بد رفتی ساناز
بد...

در کافی شاپ واروم باز کردم... گرمای حال بهم زنی به صورتم که فقط چشماش معلوم بود
خورد...

این چندمین تفاوت من و مهراد بود؟ ۱۴ یا ۱۱؟؟ من عاشق سرمام ولی مهراد عاشق گرما.
رفتم و رو به روش نشیتم.. دستش و به سمتم دراز کرد:

_ سلام خانوم گلی خودم

چطوری؟ لبخندی زدم.. ولی

مصنوعی:

_ خوب میگذرونیم.

بعد از این که باهاش دست دادم نشستم.. دوست مهراد که صاحب همین کافی شاپ بود اومد
سمتمون:

_ به به سلام دو گل هنوز نشکفته..

مهراد به حرف بیمزش خندید... چرا من تا حالا نفهمیده بودم از اون دسته ادمای الکی
خوشه؟؟ ۱۶ تفاوت ما...

نمیدونم هنوز جا داره یا نه..

مهراد: سلام صدرا جان چطوری؟

_ توپه توپ. چون اخر هفته یه جا مفت شام میدن میخوام برم.

بازم صدای خندش رفت روی مخم.

_ هی هی همچینم مفت نیستا داره از جیب من میره.

صدرا با اون چشمای بد رنگش بهم زل زد و گفت:

_ عه عه ساناز خانوم حواست باشه هااا از همین الان داره خساست بازی در میاره.. بابا بذا حد

اقل نامزدیت بگذره مهراد جان...

اخمی کردم و روم و ازش برگردوندم.. از زل زدناش متنفرم.

مهراد: خیلی خب زیاد حرف نزن برو دوتا قهوه بیار بخوریم.

_ برای من شکالات بیارین...

بازم تفاهم دیگه.. البته این قبلا کشف شده بود...

صدرا با نیش گفت:

_ من ارزو به دل موندم یه بار شما دوتا یه چیز سفارش بدین.

مهراد: اولاً ارزو بر جوانان عیب نی داش. دوما نگه نشنیدی میگن همیشه قطبای مختلف

اهنربا هم و جذب میکنن.

صدرا هم قه قه ای زد و رفت.

مهراد رو به من گفت:

_ برای اخر هفته کاملا حضری؟؟؟

دلم میخواست داد بزمن بگم نه ولی بازم نتونستم:

_ اره.

از این کلمه متنفرم... این کلمه گند زد به زندگیم...

_ منم باید یه جای خوب برای تزئین ماشین پیدا کنم.

به ذوقش لبخندی زدم.. لبخندی که تو دلم پوزخند بود.. اخر هفته... نامزدمون بود... ولی

من شاد نبودم... من خودم برای خودم یک زندگی بی روح انتخاب کردم...

بعد از خوردن شکلات داغم و کپ زدن با مهراد. به زور مهراد رفتم خونه...

کلید و انداختم تو در و باز کردم... صدای افتادن چیزی توجهم و جلب کرد... یه کاغذ

کرمی روی زمین افتاده بود... برش داشتم و رفتم بالا...

_ چی؟؟؟!!!

حس میکردم یکی قلبم و تو دستش گرفته و داره فشارش میده...

با تشر به خودم گفتم:

_ چیه ساناز توقع داشتی به خاطر سنگی مٹ تو تا اخر عمرش مجرد بمونه...

به کارت عروسی تو دستم نگاه کردم... با دیدن اسمش حدس زدن نام عروس سخت نبود...

زهرا و صدرا... هه چه ست...چه اسماشون بهم میاد... ..

خودم و رو مبل انداختم. زانو هام و بغل کردم... سعی کردم به یاد بیارم این یه ماه چی شد...
 پررنگ ترین چیز تازه وارد کلاس بود... فرناز احمدی مقدم... بعد امتحانات اومد گند زد تو
 نظم کلاس... با عشوگرایی هایی که میکرد توجه همه پسرا رو جلب کرده بود... ارایشش حتی
 دخترا رو هم محو صورتش میکرد...

دلم به حال خودم میسوزه که همیشه پسرای چشم چرون ازم خوششون میاد.. مثلا همین
 ماهان یوسفی... کسی که بچه ها میگفتن خاطر خواه منه... هنوز یه هفته از ورود فرناز نگذشته
 بود که با هم دوست شدن... پسره ی....
 اههههه لعنتی....

دومین چیز پر رنگ توی این ماه بالا رفتن تفاوت های من و مهراد بود... حتی فکرشم
 نمیکردم انقدر متفاوت باشیم ما.

سومین چیز اینه که بالاخره مشکلم و با فاطی رفع کردم. فاطی با این که ما به خانواد
 هامون نگفتیم مشکل داشت.

چهارمین چیز اینه که پوریا قصد رفتن نداره منم به ساسان گفتم تا یه جا برای من و فاطی پیدا
 کنه.. من که حالا حالا قصد ندارم برم خونه خودمون. منظورم من و مهراده.

سرم و بلند کردم... بازم اون کارت و دیدم.. حس میکردم اون کارت یه لبخنده ژکوند بهم
 میزنه.... و همچنین میگه که صدرا برنده ی این بازیه...

به تاریخ نوشته شده توی کارت نگاه کردم.. فردا شب بود.. به احتمال باز باران سارینا رو مجبور کرده به من نگه که میخوام بیان... به خونه نگاه مردم بازار شام بود... سریع بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن.. طی جمع کردن به همه چی فکر کردم... مهرداد... صدرا..مامان و بابا... ساسان و پروانه.... همه چی... از اخرم به خاطر سر درد مٹ جنازه افتادم... اخ اخ یه چیزیییی. سریع بلند شدم و زنگ زدم به فاطمی:

_ جونم سانی؟؟

_ سانی و کوفت.. فاطمی میتونی یه لطفی در حقم کنی.

_ نه سرم شلوغه...

با حرص ناله کردم:

_ فاطمییییی نیازمندم واقعا.

_ خواهش کن.

_ جهنم اصلا نخواستم.

_ باشه باشه غلط کردم حالا بگو.

نیشخندی زدم:

_ میتونی برای باران یه کادویی چیزی بگیری؟؟

_ اممم اره ولی مگه اونا مشهدن؟؟

_ اوهوم. فردا عروسی صدرا و زهراست.

سکوت... تنها چیزی بود که فاطمی در جواب حرفم داد... خودم رشته کلام و به دستم گرفتم:

_ خو پس بگیر دیگه بعدم از اون ور غذا هم بگیر من حال درست کردن ندارم بای بای.

تلفن و قطع کردم... پوووووف... هنوز ساعت شش بود.. هوا تاریک شده بود... برق

تراس و روشن کردم و بعد برداشتن گیتار فقط با یه سوییشرت رفتم نشستم تو هوا ازاد و گیتار و گذاشتم رو دستم..

شروع کردم به زدن... هیچ وقت همراه اهنگ نمیخوندم... صدام و دوست نداشتم... خیلی نازک بود اگه کسی من و نمیدید و فقط صدام و میشنید حس میکرد یه دختره لوس و نرم.. ولی نه من یه دختر لوس نیستم...

هوا بد سرد شده بود... اگه مامان میفهمید چند روز قبل نامزدی رفتم توی هوای سرد نشستم من و میکشت...

الان شنبه است و جمعه مراسمه.. اگه سرما بخورم چه شود...

دستم و بی حرکت روی سیمای گیتار گذاشتم..دیگه صدایی ازش بلند نشد.. ولی یهو صدای دست زدن او آمد... با تعجب به بالکن کناری نگاه کردم... همون دختره... همون که تو بغل پوریا بود... اون این جا چی کار میکرد...

آلیس: زیبا میزنی...

لهجه ی قشنگی داشت. منم با لهجه ی داغونم گفتم:

_ ممنون.

نیشش باز شد.. فکر کنم به لهجم خندید...

چشمای سبز ابی کشیده ای داشت.. موهای بلُبلُند و بلندی که روی شونش ریخته بود.. پوسته سفیدشم خیلی صاف بود.. در کل خوشکل بود..

_ من آلیسونم..

یه ابروم و دادم بالا و گفتم:

_ منم سانازم.

_ از کیه گیتار کار میکنی؟

_ ۳۱-۳۴ سالگی.

_ زمان زیادیه. راستی لهجه ی قشنگی داری و خیلی خوب حرف میزنی.

_ به لهجم همیشه گفت قشنگ میشه گفت مسخره... شغل پدر من توی وزارت خارجه بوده و کشورای خارجی زیادی رفتم واسه همینه.

_ اها.

_ شما ایران چی کار میکنین؟

_ هم برای عوض کردن اب و هوا اومدم هم برای راضی کردن پوریا.

اخمی کردم و با کنجکاوی گفتم:

_ یعنی چی راضی کردن پوریا؟

اه کاش نمیپرسیدم. خو لابد دوست پسرش بوده.... سریع گفتم:

صدای زنگ خونه بلند شد... مرسی خیلی خوب حدس زدم.

- من باید برم... خونه تنهایی؟ - نه

الان پوریا میاد قراره بریم بیرون.

- اها... خوب فعلا آلیسون عزیز. خوشحال شدم از آشنایت.

- همچنین... واقعا خوشحال شدم ساناز عزیزم.

به دو رفتم و خودم و رسوندم به آیفون:

- کیه؟

باران: —ن.

- وای خدا زلزله وارد میشود.

- ساناز خیلی بدی...

- به بدی تو که نمیرسم... باز رو مخ اون سارینای بد بخت کار کردی

به من نگه؟؟ صدای خنده ی شیرینش اومد:

- آره پس چی فکر

کردی؟؟ صدای آقا صالح

اومد:

- ساناز باز کن این لامصب و. یخ زدم.

در و باز کردم و گفتم:

- اوه اوه ببخشید. بفرمایید.

بعد چند دقیقه در خونه رو هم باز کردم و همشون با سر صدا وارد شدن:

سارینا: سلااام.

صالح: وای چرا بو غذا نمیاد؟؟ من گشتمه..

باران: ساناز ساناز ساناز ساناز.

دستام و باز کردم و رو زانو نشستم:

- سلااام جزغل بانوی خالش.

پرید بغلم... محکم بغلش کردم... از زمانی که رفته بودن تهران خیلی میگذشت... دلم براش

تنگ شده بود...

از بغلم آوردمش بیرون... یه پالتوی صورتی - سفید تنش بود... کلاه و شالگردنشم سفید

بود... سفید خیلی بهش میومد..

بلند شدم و بردمش و رو مبل نشوندمش.. خودمم کنارش نشستم... داشتم باهاش حرف میزدم که صالح از تو اتاقم اومد بیرون.

کی به این اجازه داد بره تو؟؟؟ اخم کردم و با تشر گفتم:

- کی به جناب عالی اجازه داد بری تو اتاق

بنده؟؟؟ شکلکی در آورد و گفت:

- من به اجازه نیاز ندارم..

اومد و رو به روی من نشست... باران رفت تا لباساش و سارینا عوض کنه... صالح رو به من گفت:

- من فکر میکردم تو زن داداشم بشی...

بدون هیچ حسی بهش نگاه کردم... ولی جدی... محکم گفتم:

- شما بهتره فکر نکنی...

پوزخندی زد و همون طور که نگاهش و توی صورتم میچرخوند گفت:

- والا با نخ هایی که صدرا به تو میداد یا نگاه های خیرش هر کس دیگه ای هم جای من

بود همچین فکری میکرد...

اخم کردم... سعی کردم دندونام و به هم فشار ندم... ادامه داد:

- خوب میفهمیدم که از نگاهای صدرا فرار میکنی.. وقتی باهاش چشم تو چشم میشدی چنان اخمی میکردی که من به جای صدرا میترسیدم... یادمه یه بار داشتم تو گوشه صدرا فضولی میکرد... یه شماره به اسم « مای هارد » ذخیره شده بود... اون شماره ی تو بود... یه بار دیگه هم خودم دیدم که بهش پیام داده بودی... حالا توقه داری فکر نکنم که تو زنداداشم میشی؟؟؟ صدرا واقعا دوست داشت ولی نمیدونم چرا زهرا شد نامزدش...نمیدونم چرا زهرا شد دوست دخترش.

کمی به جلو خم شدم و گفتم:

- چرا داری اینا رو به من میگی؟ برو از برادرت پرس...
سارینا وارد حال شد و صالحه کثافت نتونست ادامه بده...

ساری: ساناز به نظرت این و پیوشم یا

این؟ بدون نگاه گفتم:

-اولیه رو..

سارینای بد بختم با ذوق گفتم:

- خودمم این و بیشتر دوست دارم.

چپ چپ صالح و نگاه کردم و بلند شدم و رفتم تو اتاق... بعد چند دقیقه فاطمی و دریا و دنیا هم اومدن... دریا و دنیا چون خیلی مشتاق بودم باران و ببینن چتر شدن خونه ما.

شبه خوبی بود. ولی من ذهنم مشغول فردا شب بود... هنوز فشار خیلی بدی رو روی قلبم حس میکردم.

راستش من شنیدم این که میگن قلب طرف شکسته به چیز واقعیه. وقتی یک نفر به شدت ناراحت بشه یکی از رگ های اطراف قلبش پاره میشه... من به خودم که نمیتونم دروغ بگم.. من ناراحتم... خیلیم ناراحت... حق من که به دختر شاد و سرحال بودم به زندگی بی روح و بی عشق نیست... من تو خونه ی پدریم چیزی از عشق نصیبم نشد...

من به دخترم هر چقدرم خودم و بی احساس نشون بدم بازم لطیفم و شکننده... بازم به یه تکیگاه نیاز دارم.. به تکیگاهی که بهم عشق بورزه و دوشش داشته باشم... اما من مهراد... نه... نه ساناز نه تو باید دوشش داشته باشی... این به تحمیل... خودت به خودت تحمیل کن که دوشش داشته باشی.

لعنت به من که خودمم به خودم تحمیل میکنم...

ساری: سااانااز بیا دیگه... میخوام موهات و درست کنم.

سیع کردم صدام نلرزه:

- نیازی نیس ساری... فقط مبیندمشون...

جیغ کشید: نه. حیف اون موهای بلندت.

به خودم تو آینه ی دستشویی نگاه کردم... شاید کلیشه ای باشه ولی موهام تا زیر

کمرمه... خیلی لخت بود و خرمایی خوشرنگی بود...

_ باشه باو. سعی میکنم بهم نزدیکشون کنم. ولی خودت که میدونی. ساناز خیلی خشکه.
با شنیدن اسمم کنجکاویم بیشتر شد:

_ جدی؟؟ ساناز باهات حرف زده؟؟! بابا ایول این الیسون خانوم بد خودش و جا کرده ها!!
داشتم میمردم از کنجکاوی تا اسم طرف اون ور خط و بفهمم و این کنجکاویم با جمله ی
بعدی فاطمی بر طرف شد... ولی ای کاش نمیشد.

_ عههههه پوریا دستم بیوفتی میزنم لهت میکنما!!

اب دهنم و به سختی قورت دادم... این یه ماه فقط من نبودم که از فاطمی غافل شدم بلکه
اونم از من غافل بود... پس... نه نه ساناز شاید اسمون یکیه...

_ چشم استاد. ولی یادت نره ها!! باید به جاش بهم نمره بدی...

چشمام و بستم...

تو صدای فاطمی هیچ عشوه ای نبود که ناراحت بشم... ولی.. ولی لحنش خیلی صمیمی شده
بود... با جمله ی اخرشم که دیگه..... مطمئن شدم که پوریا همون پوریا ی کیاراده.....

باورم نمیشد. یعنی با هم دوست شدن؟؟! من از این که دوست شدن ناراحت نیستم

ولی.... چرا فاطمی به من نگفت؟؟! اون داشت با گوشیش حرف میزد... یعنی.... فاطمی

بهش شماره داده بود؟؟!

نه... معلومه که نه... فاطیما... دوست من.... عمرا اگه همچین کاری کنه... صدای پوریا

گفتنش تو سرم اکو شد...

چطور ممکنه؟! اوه خدای من...

_ ساناز؟!؟!_

از جا پریدم و دستم و گذاشتم رو قلبم... برگشتم و با تشر گفتم:

_ آلیس... این چه کاری بود ترسیدم... چرا داد میزنی؟!_

نگران شد و گفت:

_ ببخشید عزیزم قصد بدی نداشتم ولی خو چند بار صدات کردم اما جواب ندادی...

لبخند دستپاچه ای زد... نگاهش میگفت که فهمیده دارم غایمکی به مکالمه ی فاطمی گوش میدم...

_ خب... کاری داشتی با من؟!؟!_

لبخند قشنگی زد... کلا خیلی با آرامش بود... لبخندش همین طور بود.. قشنگ و اروم..

_ اره... بدو بیا که سریع درستت کنم..

بلاچار رفتم تو اتاق و هر چی وسایل برای ارایش مو داشتم گذاشتم رو میز و نشستم روی صندلی و منتظر به الیس چشم دوختم... بازم لبخند زد.. از اون لبخندایی که هم دختر به کشتن میداد هم پسر...

_ خوب چه مدلی دوست داری؟!؟!_

به خودم تو اینه نگاه کردم... در یه لحظه بازم چشمام پر از غم شد... اه... لعنتی... هر کاری میکنم که از ذهنم دور بشه همیشه بازم میاد تو ذهنم...

– باز بیشتر بهم میاد...

اومد و به وسایل جلو نگاه کرد ولی یهو گفت:

– پاشو رو تخت دراز بکش این جوری راحت ترم...

چشمام گرد شد... مگه میخواد چی کار

کنه؟!؟! با دیدن قیافم زد زیر خنده و

گفت:

– پاشو ایندجوری واسه ارایش صورتت راحت نیستم...

چشمام گرد تر شد:

– آرایش صورت؟!؟! مگه قراره نبود فقط موهام

باشه؟!؟! یه ابرو داد بالا و با چشمای رنگیش بهم

زل زد:

– نه دختر خوب... پاشو دیگه...

با تردید بلند شدم و رفتم روی تخت دراز کشیدم... تمام وسایل و آورد و شروع کرد به

درست کردن صورتم و بعد اونم موهام...

به آینه نگاه کردم.

سعی کردم به چیز مشترک بین این ساناز و ساناز چند ساعت پیش پیدا کنم.

اها... بالاخره پیدا کردم... نگاه غم زدم دقیقا همون نگاه. بغضم که حسش میکنم.

اما این ساناز....

دوباره به خودم نگاه کردم.... موهای لختم همه روی یک شونم ریخته بود و فر درشت داشت.... پوست گندمیم یا شایدم برنزم سفید تر شده بود و آرایشی که روی صورتم قرار گرفته بود به طرز خیلی جالبی متفاوتم کرده بود... آرایش غربی و محو بود... آگه سایه ی سبز رنگ پشت چشمام و سانسور کنی اصلا متوجه نمیشی که الان هفت قلم آرایش این صورت و درست کردن.... روی بازوهای برهنه ام هم برق میزد.... کار ایس واقعا عالی و بی حرف بود.

از دوباره صدای ساری بلند شد... سریع برگشتم و مانتوم و پوشیدم و به شال سبک هم رو سرم انداختم. کیفم و برداشتم و رفتم بیرون...

_ هی سانی واستا.

با تعجب برگشتم و به مهرداد نگاه کردم. اومد سمتم و با تعجب گفت:

_ چه خوشکل شدی.اوه.

_ تو این جا چی کار میکنی؟؟

_ خب... صدرا برام کارت دعوت آورد.

پس خبر داشت... لعنت بهت صدرا... دستم و دور بازوی مهرداد حلقه کردم... امشب نباید نشون بدم ناراحتم...

نباید نشون بدم دلم چه بد بغض کرده... نباید نشون بدم از این زندگی لجن راضی نیستم...

با مهرداد رفتیم پایین. سارینا و صالح و باران دخترا رو سوار کرده بودن.. هر چی اصرار کردم با ما بیان ولی نیومدن.

مهرداد مٹی که از خداهش بود نیان هیچ حرفی نزد.

تقریباً بیست دقیقه تو راه بودیم. طبق معمول من حرفی نزدم و فقط مهرداد بود که حرف زد و

از کاراش گفت... من با مهرداد سرد نبودم.. ولی گرم هم نبودم... تا حالا کسی گرمای من و

ندیده بود واسه همین تشخیص نمیدادن که من باهاش عادی برخورد میکنم. مثلاً با مهرداد مث بقیه پسرای فامیل برخورد میکنم. اما کیه که بفهمه..

از ماشین پیاده شدم. همون جا بود که اهم در اومد... مراسم جدا نیست... وای نه من خوشم نیامد از این مراسمای قاطی...

دستی دور کمرم حلقه شد.. چندشم شد... از بچگی به بدنم حساس بودم و بدم میومد کسی دست بزنه...

به سرعت اون دست و زدم کنار.. مهرداد با تعجب نگاهم کرد... لبخند دست پاچه ای زد و گفتم:

_ بیخشید... من قلقلکیم..

نیشش شل شد... ای خاک ساناز با این نامزد کردنت...

دوتا دستم و دور بازو مهراد حلقه کردم و به راه افتادم تا فکرای شوم از سرش در بیاد... شلوغ بود... خیلی شلوغ... اما این شلوغی تو ذهنم بود نه تو مراسم اینا که فقط خودمونیاشون بودن... واقعا نمیدونم کار درست و کردم یا نه؟؟!!!! ولی خوب حالا که نمیتونم فکر کنم... تموم شد رفت... ساناز حالا صدرا تعهد داده... اون زن داره بهش فکر نکن...

نگاهم و به سمت مهراد سوق دادم که دیدم داره حرف میزنه... ولی با من نه. با دریا داشت سر این که کجا بشینیم حرف میزد... از اخرم مهراد رفت و دور یک میز خالی نشست و ما رفتیم تا لباسامون و عوض کنیم.

نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم میگفت کت لباسم و بردارم و من حالا از ته قلبم از اون حس ممنونم... شاید به ظاهر نشون ندم ولی من یه ادم تقریبا مذهبییم و به حجابم خیلی اهمیت میدم..

کت و پوشیدم و شالم و هم رو سرم انداختم.. راستی مهراد اصلا کنجکاوی نکرد موهام و ببینه... خوب ولش کن...

با دخترا رفتیم و نشستیم.. من کنار مهراد نشستم... زود اومده بودیم هنوز صدرا و زهرا نیونده بودن...

نگاهم به فاطمی افتاد... یاد مکالمش با پوریا افتادم.. اخمام رفت تو هم ولی خوب اخمم زیاد دووم نیاورد. اخه تو اون لباس مشکلی واقعا خوشکل شده بود... من اصلا به لباس بچه ها توجه نکردم... به لباس مهراد هم... اوف حالا دلخورم چرا مهراد واسه دیدن موهام کنجکاوی نکرد... واقعا خود خواهم و خودبین...

سعی کردم تو مکالمه ی بچه ها شرکت کنم ولی نشد. همش حواسم پی این بود که جلوی صدرا و زهرا چه عکس العلی نشون بدم... بگم خوش حالم براتون؟!؟!؟! خو وقتی نیستم چرا دروغ بگم؟!؟!؟! بگم براتون ارزو خوشبختی میکنم؟!؟ خو منی که اصلا به خوشبختی شون فکر نکردم برا چی زر مفت بزnm؟!؟

اووووووووف بی خی ساناز.... همیشه که نباید راست گفت.... حالام نباید بگی..... نباید بگی هیچ خوشحالی درت وجود نداره و منبع غمی... نباید بگی به زندگی مشترکی که اونا خواند داشت اصلا فکر نکردی... باید بگی امید واری خوشبخت بشن....اره اینه.... ولی کاش واقعا بشه...اوف لعنت به این زندگی پوووووف....

با صدای هم همه به سمت در نگاه کردم.... همه جلوی در جمع شده بودن و من نمیتونستم صدرا رو ببینم...

در یه لحظه حس کردم ادما نقش غرورم و دارن... غروری که باعث شد من صدرا رو نبینم... غروری که باعث شد عشقی که به من داشت و نبینم...

واقعا چرا من همچین خرابی کردم؟؟؟ چرا به جای این که به عشقی که صدرا بهم داره توجه کنم به غرورم توجه کردم؟؟؟ اگه این کار و نمیکردم یه زندگی پر از عشق نسیم میشد نه یه زندگی بی روح و نژند....

بالاخره دیدمشون... رو لبشون خنده بود...

یعنی میشه آخر هفته رو لب من خنده باشه؟ هه بی خیال ساناز همین الانم رو لب ت خنده نیس چه برسه به آخر هفته...

همه خوشحال بودن... باران بالا و پایین میپزید و همش زهرا رو میبوسید و موهای صدرا رو میکشید.

سارینا انقدر خوش حال بود که اصلا به من توجه نکرد. راستی ماما نیومده؟؟؟
نگاهم به صالح افتاد. اونم شاد بود. از بس کار رو سرش ریخته بود اصلا به ما توجه نمیکرد..
کم کم عروس و داماد رفتم تو جایگاهشون و همه ریختن وسط... میرقصیدن. توجه نکردم..
نگاهم خشک شده بود روی صدرا و زهرا... زهرا واقعا زیبا شده بود... تمام کاراش با عشوه بود... عشوه؟؟؟ چرا من نمیتونم با عشوه حرف بزنم و رفتار کنم؟؟ هیچ وقت از عشوگری استفاده نکردم... زمانیم که بچه بودم هیچ وقت برای رام کردن بابام از لوس بازیای دخترونه استفاده نکردم. من انقدر با خانوادم خشک برخورد میکردم که تا لب تر میکردم بابا همه چی برام میداد...

حالا که دقت میکنم من تو تمام طول زندگیم به مرده ی متحرک بودم.

درست شیطان و شر شلوغ بودم ولی اگه از کسی خوشم نمیومد طرف آدم حساب نمیکردم... من به خانوادمم حسی نداشتم واسه همین اصلا ادم حسابشون نکردم.. من بی انصافی کردم... من فقط به دختر خود خواهم که بدون فکر هر غلطی که دلم میخواد میکنم...

از فکر اوادمم بیرون... به ماما زنگ زدم و به سختی توی اون همه سر و صدا فهمیدم که نیومده با بابا... ساسان هم که زنش حاملس نیومده... رو به مهرداد گفتم:

- مهرداد من میخوام برم..

با تعجب نگاهش و از جمع وسط گرفت و به من دوخت:

- یعنی چی؟؟؟ هنوز که هیچی نشده...

به زور لبخندی زدم:

- اخه سرم درد میکنه...

مهراد با صورت گرفته گفت:

- اما من میخواستم بمونم... ولش پاشو بریم...

اخمام رفت تو هم... با لحن خیلی خشکی گفتم:

- باشو بریم از صدرپ و زهرا خدافظی کنیم من میرم تو بمون...

نیشخندی زد و باز به وسط نگاه کرد و گفت:

- خو چرا من پیام در اون صورت؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم خالی بشه... با حرص به جمعی که در حال رقص بودن نگاه

کردم تا سر در بیارم این داره به چی نگاه میکنه....

نگاهم روی دوتا دختره که داشتن با لندی و عشوه میرقصیدن نگاه کردم... پوزخندی زدم...

هیچ حسی توی من ایجاد نشد... نه تحریک غیرت نه تحریک حسادت... هیچ طبق معمول

خالی از هر حسی...

بلند شدم و با تحکم رو به مهرداد که از اون دوتا دختر چشم در نمیداشت گفتم:

- بهت میگم پاشو. من رفتم هر چقدر دوست داشتی هیز بازی در بیار..

با تعجب نگاهم کرد و همون طور ه بلند میشد گفت:

- چی داری میگی ساناز؟؟؟؟!!!

به دخترا اشاره کردم و همراه پوزخند گفتم:

- حرفم کاملا واضح بود.

اخم کرد و با دلخوری گفت:

- سانی چرا تهمت میزنی؟

صدام کمی بلند شد اما تو اون همه سر و صدا فقط دخترا متوجه ما شدن:

- برای بار هزارم میگم من و سانی صدا نکن از این کار متنفرم و همچنین...

جلوی دهنم و گرفتم تا نگم از تو و تمام کارات....

- بیا بریم من خدافظی کنم بعد تو هر گوری خواستی برو.

مهراذ چیزی نگفت و فقط دلخور نگاهم کرد.... اگه میشد تنها میرفتم ولی برای کم نیاوردن

جلوی صدرا هم که شده مجبورم که وجودش و کنارم تحمل کنم...

وقتی نزدیک جایگاه عروس و داماد شدیم دستم و دور بازوش حلقه کردم... بدم میاد از این

که دستش و بگیرم...

نگاه صدرا به ما افتاد... خشکش زد... با بهت داشت به م نگاه میکرد یا بهتر بگم به دستای حلقه شده ی ما نگاه میکرد...

زهره داشت باهاش حرف میزد وقتی دید توجهی نمیکنه رد نگاهش و گرفت و وقتی به ما رسید اخم کرد...

حال من قابل توصیف نبود... قلبم تو دهنم میزد... از کنار مهرداد بودن و به صدرا نگاه کردم حالم داشت بهم میخورد... این حقه من نیست... کسی که باید کنار صدرا باشه منم نه زهرا...

گلووم به درد اومد... نفس عمیق کشیدم که نفسم با صدای سلام مهرداد نصفه متوقف شد: مهرداد - سلام صدرا جان...

صدرا بلند شد و همچنین زهرا...

دستم و بردم جلو و خیلی خشک درست مثل صدرا که در جواب مهرداد خیلی خشک برخورد کرد خیلی خشک گفتم:

- سلام زهرا خانم... ایشالا خوشبخت بشین... براتون ارزوی خوشبختی میکنم...

زهرا دستای سردم و توی دست گرمش گرفت و برخلاف من با لحن گرم و دوستانه ای گفت:

- سلام ساناز جون... خیلی خوش اومدی... واقعا خوشحالم کردی...

آره بایدم خوش حال بشی که من و انقدر بدبخت بینی... سرم و انداختم پایین و سعی کردم به چشمای پر از دلخور صدرا نگاه نکنم...

- سلام آقا صدرا... ایشالا خوش بخت بشین با زهرا خانم...

کاش میشد سمت و با اقا صدا نکنم... کاش میشد و تو چشمت نگاه کنم و آرزوی خوشبختی برای خودمون بکنم نه تو و معشوقت... ولی اینا همش کاشه و هیچ کدوم از کاش های من به واقعیت تبدیل نمیشه...

صداش اومد... واسه اولین بار صداش و خشک و خالی از احساس شنیدم... درست مثل صدای خودم تو تمام طول عمرم زمانی که باهاش حرف میزدم..

- خیلی خوش اومدین ساناز... خانم... ممنون شما لطف دارین...

دلم میخواست پوزخند بزدم... دلم میخواست به این که نمیتونه اسمم و با خانم صدا کنه پوزخند بزدم... صدرا تو با این که الان خشک باشی ولی من که میدونم تو دلت غوغاست.. میدونم قلبت له میشه وقتی دستای قفل شده ی مارو میبینی... چون منم مثل تو ام و کامل درکت میکنم...

مهراد: راستش برای ساناز مشکلی پیش اومده باید بره...

بهع دو کلوم از مادر عروس... این دیگه این وسط چی میخواد...

زهرا قیافه ی ناراحت به خودش گرفت و گفت:

- چرا آخه؟؟؟!!! هنوز که چیزی نشده.. جشنم تازه شروع شده...

- متاسم اما باید برم...

دستش و آورد جلو... از دوبا بلاجبار باهاش دست دادم ولی اون دستم و به سمت خودش کشید و گفت:

- چه حیف شد....

موقع رو بوسی آروم دم گوشم گفت:

- خوبه میبینم که مدت زیادی سرت بی کلاه نموند...

در جوابش تند گفتم:

- سر من هیچ وقت بی کلاه نموند...

بعد از این که فقط گونه ی بیچارم و به لپای پر کوفت و درد و زهرمارش زدم ازش فاصله گرفتم.... از صدرا هم سر سری بدون نگاه کردن خدافظی کردم و برگشتم سمت میز... دریا و دنیا نبودن... حدس زدم که رفته باشن برقصن... اما فاطمی به گفته ی خودش چون رقصش خوب نیست جلوی بقیه نمیرقصه....

وقتی من و دید با نگرانی گفت:

- سانازی کجا رفتی؟؟

به نگرانش لبخندی زدم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

- رفتم از زهرا و صدرا خدافظی کنم... میخوام برم...

- کجا؟ الان؟ اخه چرا؟؟ هنوز که هیچی نشده.

این جمله ی هنوز که هیچی نشده داره میره رو مخم...

با تحکم رو به فاطمی گفتم: ک -

حوصله ندارم فاطمی گیر نده...

لباسام و پوشیدم و رو به مهرداد گفتم:

- سوئیچت و بده..

مشی که خیلی دلش میخواست از سرش باز بشم واسه همین بدون حرف داد بهم... از این همه بی اهمیتی داشتم خفه میشدم...

بی اهمیت بدون مهرداد... خشک بودن صدرا... تیکه های زهرا... گیر دادنای فاطمی... همه ی اینا به بغضه سنگینی توی گلویم تبدیل شد...

زود کیفم و برداشتم و یه خدافظی سر سری که هیچ جوابی دریافت نکرد از باغ زدم بیرون... سر و وضعم داغون بود ولی به درک حال روحیم داغون تر بود...

سوار شدم و در و با تمام قدرتم کوبیدم... کیفم و پرت کردم رو صندلی بقل و ماشین و روشن کردم و فقط شروع کردم به گاز دادن...

« صدرا: سلام خانومی صبحت بخیر چطوری!!!»

من: علیک... خوبم ولی پهلو هام درد میکنه...

نه صدرا تو نتونستی بهم نشون بدی... تو گند زدی به همه چیز و این من بودم که
بردم... شرط بیخودی که گذاشتم و خودم بردم...

با به یاد آوردن آخرین لحظاتی که باهاش بودم به حق افتادم...

« من: صدرا سعی نکن من و عاشق کنی.. صدرا من از سنگم. من هیچ کس و دوست ندارم
حتی خانوادم... حتی باران.. سارینا و ساسان... از نظر من هیچ کس تو این دنیا لیاقت دوست
داشته شدن نداره... حتی خودم... من خودمم برای خودم اهمیت نداره...

صدرا: نه سانازی... نه این امکان نداره...

من : حالا که به وضوح میبینی داره...

صدرا: حرفات هر آدمیو دلسرد میکنه...

من : تو باختی... خدافظ..

علی: ساناز... اما... دوست دارم به اندازه تمام روزای عمرم خدافظ..»

چقدر خر بودم که اون جا به جای غمی که توی قلبم نشست به این که بالاخره بردم فکر
میکردم... چقدر خر بودم که تو همون سن هم مٹ سگ غرور داشتم... چقدر خر بودم اون
جا که فکر کردم بردم ولی من باختم... این من بودم که باختم نه صدرا که هنوز عاشقمه...

هنوز؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بازم صدای زنگ رفت رو مخم... بابا من دلم میخواد آخرین لحظات مجردیم و تنها

باشم مورد داره؟؟؟؟ نع نداره پ چرا اینا نمیذارن؟؟؟؟

با غورلند بلند شدم و به کسی که پشت در بود فقط فحش دادم...

در و باز کردم و خواستم کلی فحش تو روی طرف بدم که لبخند خوشکل آلیسون نداشت
حرف بزنم..

- مهمون نمیخوای؟؟؟

کاش میشد بگم نه ولی.....

- البته... بیا تو...

در و کامل باز کردم و کنار ایستادم... اومد تو... بوی عطر سردش و دوست داشتم...

آلیس رفت و نشست روی مبل... رفتم تو آشپزخونه و در همون حال گفتم:

- چی میخوری؟؟

- اگه بخوام چیزی بخورم پروازم دیر میشه...

ایستادم... سریع تو همون حالت عقب گرد کردم و به آلیس نگاه کردم:

- پرواز؟؟؟؟!!

لبخند زد... اوف لامصب لبخنداش لبخند که نی... آدم و میبره تو هیروت...

رفتم تو هال و نشستم... مطمئنا باهام کار داره اومده این جا...

صاف نشستم و گفتم:

- خوب؟؟ من منتظرم!!!!

تک خنده ای کرد:

- من زیاد تورو نمیشناسم... اما... تنها چیزی که متوجه شدم اینه که زیادی ایثار گری...

با تعجب نگاهش کردم... منظورش چیه..

ادامه داد: به خودم اجازه نمیدم تو زندگیت فضولی کنم ولی خو یکی نمیداره... اون ازم

میخواد کمکت کنم چون به خودش اجازه نمیده به تو نزدیک بشه...

تکیه دادم و پا رو پا انداختم و دست ه سینه متفکر به ایسون نگاه کردم... چشمام و ریز کردم

و گردنم و خم کرد و مشکوک گتم:

- اون کیه؟؟

شیطون ابرو بالا انداخت:

- نهچ نمیتونم بگم... واستا برم سر اصل مطلب.. این چند روز صدای جر و بحث با مهرداد

دوست پسرت تا تو خونه پوریا هم میومد..

از حالت مشکوک در اومدم و عادی نشستم:

- مهرداد دوست پسرم نی... نامزدمه...

لبش و گاز گرفت... ادامه دادم:

- و همچنین فردا نامزدیمونه...

هی بلندی گفت و دستش و روی لباش گذاشت... پوزخندی زدم... با کنایه ادامه دادم:

- به اون طرف بگو که بهت اطلاعات غلط نرسونه... حالا چه دریا بوده... چه دنیا... چه فاطمی و...

چشمام و از دوباره ریز کردم و گفتم:

- چه پوریا کیاراد...

حس کردم دستپاچه شد... هه دختره خل.... بلند شد و اومد جلوم و دستش و به سمتم دراز

کرد....

- به هر حال ساناز جان... به زندگی خودت فکر کن...

بلند شدم و باهاش دست دادم:

- ممنون از نصیحتت... خوش حال شدم از دیدارت...

- همچنین..

آلیس رفت و من و به یه ذهن شلوغ تنها گذاشت... اعصابم بد داغون بود واسه فردا... موندم

چی کار کنم...

&&*&*&*

بدون نگاه تو آینه از اتاق اومد بیرون... خونه ی عمه انقدر بزرگ بود تا راحت بتونیم مراسم

نامزدی رو توش برگذار کرد اما به خاطر مهرداد باغ گرفتیم... هیچ حوصله این مسخره بازی رو

ندارم... دلم میخواد فقط یه جا بشینم و فکر کنم...

فاطمی: ساناز هوووی کجا بیا از این سمت...

به در خروجی نگاه کردم... الان خونه ی عمه ام... آخه مهرناز میخواست خودش من و درست کنه بعد منم از اون جایی که حوصله آرایشگاه و نداشتم با کله قبول کردم...
بازم به در نگاه کردم...

ساناز... اگه از این در بری بیرون یه زندگی بی روح نسبیت میشه...

جواب صدای تو سرم و دادم: «اگه نرم چی؟؟؟»

هیچ صدایی نیومد.. تو دلم پوزخند زد و فریاد کشیدم: «هیچ فرقی نداره.. من اونقدر بد بختم که فقط یه زندگی بی روح نسبیمه...»

اولین قدم و برداشتم که صدای گوشیم بلند شد... اس ام اس اومده بود... با کنجکاوی پیام و باز کردم... یعنی دلم میخواد تبلیغاتی باشه تا همین گوشه و بزمن تو دیوار.

«سلام ساناز خانم... بیا به این آدرس»

با تعجب پیام و چند بار خندم و تو ی ذهنم دنبال آدرسی که گفته میگذشتم... نمیدونم کجا بود برام آشنا نبود...

اووووف چه بی خیالم که به یه اس ام اس توجه میکنم...

از دوباره صدای اس ام اس اومد:

«یه امانتی پیشم داری... داری که نه یه امانتی از تو دستم افتاده»

دوتا پیام و از دوباره خوندم... چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ این اسمم و از کجا میدونه؟؟؟ زنگ زدم
به شما که رد تماس زد... از دوباره زنگ زدم که خاموش بود...
صدای داد فاطمی باز بلند شد... توجه نکردم و شماره ی طرف و خوندم.. هیچ آشنایی نداشتم...
زیر لب گفتم:

- لعنت به هر چی کنجاویه...

سریع برگشتم تو اتاق و چادرم و برداشتم و بعدم سوئیچ ماشین... هیچ خوش نداشتم با این
کت دامن مسی رنگ تو شهر رژه برم...

در اتاق باز شد و فاطمی با چشمای خونی تو چهار چوب در ظاهر شد:

- داری چه غلطی میکنی چرا نمیای؟؟؟ بابا مهراد خفم کرد بس که زنگ زد...

آب دهنم و قورت دادم و همون طور که با سرعت میرفتم بیرون گفتم:

- فاطیما من جایی کار دارم باید برم...

باز داد زد:

- چی؟؟؟؟؟؟!! ساناز داری کدوم گرو میری؟؟؟ بین من و... خودت جواب اون مهراد و

میدی....

نمیدونم چرا دلشوره گرفته بودم... نمیدونم چرا حس میکردم لازم نیست من جوابی به مهراد
بدم... و همچنین مهرناز... راستش از لحظه ای که نامزدی من و مهراد رسمی شده حس میکنم
مهرناز و عمه باهام سرد شدن.. خسو خان هم سرد بود دیگه رسما شد قطب جنوب...

سوار ماشین شدم و باز گاز دادم.... چند بار آدرس و زیر لبم زمزمه کردم ولی یهو تو به چیزیش شک کردم:

- غربی بود یا شرقی؟؟؟

سرعتم و یکم کم کردم ولی هنوز زیاد بود... موبایلم و برداشتم و خواستم از دوباره پیامک و بخونم که.....

تنها چیزی که حس کردم درد بود و مایع داغی که روی پیشونیم لیز خورد... و در آخرم صدای ازدهام مردم بعد جیغ لاستیکای ماشین.

پام و روی ترمز گذاشتم... صدای بدی ازش ایجاد شد ولی به درک....

از ماشین پریدم پایین... طبق معمول استایلز دم در بیمارستان منتظرم ایستاده بود...

- سلام...

بازم طبق معمول سلام نکرده شروع کرد به حرف زدن:

- بهع... پسر تو که هنوز صدات گرفته... سرماخوردگیت خوب نشده؟؟

دستم و روی گیجگاهم گذاشتم و ماساژش دادم.. داشتم منفجر میشدم از سر درد...

به سمت ورودی بیمارستان رفتم و داخل شدم... استایلز هم باهام اومد.. در جوابش گفتم:

- به نظرت به من میاد حال خوب شده

باشه؟؟ ایستاد و منم مجبور کرد وایستم:

- هی تو دیشب کجا بودی؟؟؟

به چشمای قهوه ایش نگاه کردم... دیشب هفت آذر ماه بود... یعنی شب تولد ساناز... ملکه ی ذهنم...

استایلز که دید ادامه نمیدم خودش حدس زد:

- نکنه باز مست کردی؟؟

آره من طبق دو سال گذشته مست کردم... مست کردم تا اون دوتا چشم خشک و عاری از هر حسی بیاد تو ذهنم ولی مثلی که دیشب...

استایلز تکونم داد که از فکر بیرون اومد:

- آره.... ولی استایلز دیشب... هیچی از دیشب یادم نمیاد جز...

- سلام بر پسران پر حرف...

ادامه حرفم و با صدای آلیس نگفتم... برگشتم سمتش که با دیدن من با نگرانی گفت:

- خوبی پوریا!!!!

چند بار سرم و به نشونه تایید تکون دادم:

- سلام... آره...

استایلز: اوه اوه چی شده آلیس ما دیر اومده؟؟؟

آلیس به شوخی مشتی به بازو های ماهیچه ای استایلز زد و با ناز گفت:

- استایلز... من کجا دیر اومدم؟؟؟

دیگه واینستادم... یعنی نتونستم... سریع به اتاقم پناه آوردم و سرم و گذاشتم رو دستام و که رو میز بود.

« - نه نکن... تورو خدا... نه...» سرم و بلند کردم و به صندلی تکیه دادم.. چشمام و باز نکردم...

صدای خودش بود... صدای ساناز... سانازی که توی این سه سال شده ملکه ی ذهنم... اما اگه صدای ساناز بود... نه امکان نداره... ساناز تو کالیفرنیا؟؟؟

سه سال پیش درست روز نامزدیش بهش پیام دادم که بیاد... بیاد تا اون دفتر خاطرات لعنتی رو بهش بدم...

بلند شدم... بازم اعصابم داغون بود...

دیشب هفت آذر بود... روز تولد ساناز... خوب یادمه سه سال پیش تو همین روز دیدمش... اون و فاطی رو... جلوی در کلاس دریا و دنیا...

به ساناز که نگاه میکردم انگار آرامش خاصی توی رگ هام تزریق میشد... ساناز خشک بود ولی... واسه من پر از آرامش بود...

کم حرف زدنش روی مخم بود... اون شده بود تمام فکر و ذهنم ولی اون حتی بهم توجه هم نمیکرد...

نمیدونم چیه ساناز من و به خودش جلب کرده بود...

خشک بودنش؟؟؟؟ مغرور بودنش؟؟؟؟ آروم بودنش؟؟؟؟

توی این سی سال سنی که دارم همه سعی کردن من و با ناز و عشوه به سمت خودشون جلب کنن ولی..... من از ناز و عشوه خوشم نمیومدم...

مشتی رو میزد... تکلیفم با خودمم مشخص نیست... ساناز و دوست ندارم.. حتی مطمئنم علاقه ای هم بهش ندارم ولی شده ملکه ی ذهنم...

از دوباره نشستم... کشوم و باز کردم... چشمم خورد به دفتر سورمه ای رنگ...

اگه این دفتر نبود من از تمام اسرار ساناز با خبر نمیشدم...

دفتر و در آوردم و بازش کردم ولی به جای خوندن صحنه ای که دفتر و پیدا کردم اومد تو ذهنم..

» سه سال پیش...

صدای فاطیما و ساناز میومدم... صدای خنده ی ساناز واقعا توجه آور بود... واقعا چه چیزی

باعث شده بود بخنده؟؟؟؟ یکی محکم زدم تو سرم... با این که پسر بودم ولی خیلی کنجکاو

بودم...

رفتن تو خونه... صدای در اومد... گاماس گاماس رفتم بالا و سرک کشیدم... سرم و گذاشتم روی در و به صدا شون گوش دادم... ولی خیلی مبهم بود... بی خیال شدم و برگشتم... روی آخرین پله که بودم پام رفت روی چیزی و تعادلم و از دست دادم و افتادم....
- اووووووف... خدایا له شدم...

بلند شدم و با غضب به چیزی که رفت زیر پام نگاه کردم...

با تعجب خم شدم و دفتر و برداشتم... بازش کردم... خط خرچنگ قورباغه ای که توی دفتر پر بود به خندم انداخت... صفحه ی اول و پیدا کردم و شروع کردم به خوندن:
- سلام.... من سانازم... ساناز مستوفی... ۳۱ سالمه... بی خیال آشنا کردن خودم... کسی به جز من که نمیخواه این دفتر و بخونه...

خب بذا برم سر اصل مطلب.. الان که دارم اینا رو مینویسم همزمان دارم با صدرا هم میحرفم.. البته میحرفم منظورم همون اس ام اس بازی کردنه هااا و گرنه که من از این که با تلف بحرفم خجالت میکشم... اه چقدر حاشیه میرم... الان دارم با صدرا خدافظی میکنم... خوشحالم چون من شرط و بردم... صدرا ازم دلسرد شد... بعله به من میگن ساناز چی فکر کردین ها؟! این که من میبازم؟؟؟ هاه برین بینیم باو من و باختن؟؟؟ «

ورق زدم...بازم لبخند رو لبم بود... تقه ای به در خورد و آلیس وارد شد..

با تعجب بهم نگاه کرد... سریع به خودم اومد و دفتر و انداختم تو کشو و بستمش... قیافه عادی به خودم گرفتم و گفتم:

- جانم آلیس؟؟!

لبخندی زد... هنوز این عادتش و داره که دم به دقیقه لبخند بزنه... درست بر عکس ساناز... اون عادت داره همش اخم کنه..

آلیس: یه روز زود اومدی حالا همونم نشستی تو اتاقت؟؟

از جام پریدم... سریع رفتم سمت جالباسی و کتم و

آورزون کردم:

- ببخشید سرم درد میکرد الان میام...

- هنوز خوب نشدی... چرا؟؟ چرا وقتی میدونی الکل برات بده دیشب

مست کردی؟؟ رو پوش سفیدم و تنم کردم و برگشتم سمتش...

- آلیسون... تو از همه چی خبر داری پس رو اعصابم راه نرو..

صداش کمی بلند شد... با تشر گفت:

- داری خودت و نابود میکنی پوریا... کو اون پوریایی که هر شب با یه دختر بود؟؟ کو اون

پوریایی که برای فرار از دخترا همش مجبور بود شماره عوض کنه؟؟؟ اون اون پوریایی که

شر بودنش همه رو عاصی کرده بود؟؟؟

- مرد... وقتی ساناز به خاطر من تصادف کرد مرد... ساناز به خاطر من تصادف کرد... به خاطر منی که وظیفم کمک به مردم... اما منه خر به جای این که بذارم پیش مهرداد گفتم بیاد تا دفتر خاطراتش و بهش بدم..اما اون تصادف کرد...

- پوریا اون دفتر لعنتی رو نابودش کن... اون دفتر نبودت کرد... اون دفتر باعث شد تو از تمام زندگی ساناز با خبر بشی... نابودش کن ساناز رو هم فراموش کن...
 بغض کردم.. آلیس جویری میگه انگار راحت... انگار خودم سعی نکردم...
 -الیس... دارم سعیم و میکنم...

پوزخندی زد و با کنایه گفت:

- بعله کاملا پیداست... مخصوصا با این کارت که شبای تولدش مست میکنی..

آلیس از اتاق زد بیرون... بلند بلند نفس میکشیدم تا بغضم نشکنه... سخته که ندونی چه دردته... سخته ذهنت پر باشه از دختری که هیچ علاقه ای که بهش نداری..

موبایلم و رو سایلنت گذاشتم و گذاشتمش تو جیبم... جلوی آینه ایستادم.. نگاهم افتاد به چشمام... سبز بود...

سبز خیلی روشن.. با رگه های عسلی روشن... چشمای پدر بزرگم سبز بوده و مادر بزرگم عسلی.. و حالا من شدم ترکیب این دوتا... اما من رنگش و دوست ندارم... دوست دارم مث تمام مردای شرقی چشم و ابرو مشکب می بودم... الان استایلز که یه مرد غریبه چشماش قهوه ای و من سبز. اووووف.. راستی چشمای ساناز مشکب بود...

خیلی مشکب.. مشکب تر از آسمون شب..

از اتاق زدم بیرون.. امروز عمل داشتم... عمل به دختر هجده ساله ست..

- خوب خانم نیکی...

مکثی کردم که دختره زبون دراز از مکثم سوءاستفاده کرد و گفت:

- چیه آقای پوریا؟

چپ چپ نگاهش کردم. نیشخندی زد و گفت:

- اسمت خیلی عجیبه ماله چه زبونی؟

همون طور که سرم پایین بود و چیزی مینوشتم در جوابش گفتم:

- فارسی..

تقریبا داد زد:

- چی؟! چه زبونی؟؟؟ اصلا تو کجایی؟

بهش نگاه کردم... قیافش پسرانه بود موهاشم که زده بود و کچل شده بود دیگه کاملا مثل

این بچه هایی که تازه به دنیا اومده بودن قابل شناسایی نبود.

- فارسی... من به ایرانیم..

چشماش گرد شد... قیافش خنده دار شده بود.. خندیدمو گفتم:

- چی شد؟؟ با

حیرت گفت:

- تعجب کردم... تا اون جایی که شنیدم مردای شرقی قیافشون چیزه.. چه جوری بگم.. قیافه ی شرقی میگن چی میگن د بگو دیگه چرا همش میخندی؟؟؟؟؟؟ وقتی یه دل سیر خندیدم گفتم:

- همه ی شرقیا که چشم و ابرو مشکی نیستن دختر.

- عه؟؟؟ لابد تو هم جز اونایی که چشم و ابرو مشکی

نیستن نه؟؟؟؟ چشمکی زدم و گفتم:

- تو چه زرنگی دختره.

با حرص نگاهم کرد که باز خندیدم...

از اتاق خارج شدم.. کلا با همه ی بیمارام این جوری برخورد میکردم.. معمولا آدم با روحیه ای بودم و سعی میکردم این روحیه رو به همه ی بیمارام هم بدم ولی نیکی خودش خیلی روحیش خوب بود.

####

با خستگی از ماشین پیاده شدم... دیگه جونم تو بدنم نمونده بود آخه ناهار نخورده بودم و الان ساعت نه شبه...

اومدم وارد ساختمون بشم که نا خداگاه نگاهم کشیده شد سمت....

چشمام و بستم... آخه یکی نیست بهم بگه جنبه نداری چرا مست میکنی؟؟!!

اما خوب تا حالا همچین اتفاقی برای من پیش نیوفتاده بود... چشمام و باز کردم اما باز هم اون یه جفت چشم مشکلی از جلوی چشمام درو نشد... بازم یه صدا تو سرم اگو شد:

« تو رو خدا نکن.»

سرم و تکون دادم تا شاید صداش از تو سرم بره بیرون... یه قدم برداشتم که یه چیزی باعث شد ماتم زده واستم....

اون... اون فارسی حرف میزد... صدایی که تو سرم اگو میشه داره... فارسی حرف میزنه...

سرم و تو دستام گرفتم و موهام و کشیدم.. بازم ذهنم خالی شده و فکر اون دختر بچه ای که دیشب نزدیک بود بهش تجاوز کنم اومد تو ذهنم... البته همچینم بچه نبود... وای چی دارم میگم من نزدیک بود به یکی تجاوز کنم....

اصلا چی شد که دختره فرار کرد؟؟؟

به ذهنم فشار آوردم ولی بازم یادم نیومد.. لعنتی...

با حال داغون رفتم تو خونه و بدون در آوردن لباسام خودم و پرت کردم رو تخت و فقط گرفتم خوابیدم...

####

با بدن کوفته بلند شدم... هر سری که با لباس میخوابم به خودم قول میدم دفعه ی بعد حتما در بیارم ولی بازم در نمیآوردم..

بلند شدم و همون طور که میرفتم سمت سرویس بهداشتی لباسام و در آوردم..

چشمام و بستم تا آب نره توش.. آب سرد به بدنم انرژی میداد..بدون هیچ تلاشی برای زود رفتن دوشم و گرفتم و اومدم بیرون و بعد خودن صبحانه حاضر شدم که برم....

در و باز کردم و خارج شدم که صدایی گوشم و آزار داد:

- جاستینا من اون جاها رو نمیفهمم بهم برسونی ها.

- باشه باو انقدر گیر نده..

دستگیره رو تو دستم فشوردم و در و بستم.. برگشتم و به دو دختری که داشتن از خونه ی رو به رویی خارج میشن نگاه کردم.. تا جایی که یادم میاد این خونه خالی بود.

- میگما سانی نمیخوای بیشتر استراحت کنی؟؟

گوشام تیز تر شد.. دختری که پوستش تقریبا برنزه بود گفت:

- نه جاستینا فقط یه اتفاق بود.. رفت پی کارش به کمک تو هم دیگه از دست پسره راحت شدم...

صداش... همون صدا بود... هم صدای دختری که نزدیک بود بهش تجاوز کنم هم صدای

ساناز!!!!!!

نمیتونستم نگاهم و از روی دختره که سانی مخاطب شده بود بردارم اخه..... اون.... نه امکان نداره ساناز چطور میتونه از اون تصادف جونه سالم به در برده باشه؟؟؟ اه پوری چرت نگو این سانیه نه ساناز... ساناز از این که کسی سانی صداش کنه بدش میاد.. پس همش یه مشت فکر بیخوده..

دختره پشتش به من بود... یه جین پاش بود و یه یه کت آبی آسمونی هم تنش بود.. فکر کنم دکمه هاش باز بود..

یه کلاه آبی هم سرش بود.. موهاش اصلا پیدا نبود...

- هـای سانی یه دقیقه واستا یه کتابم و جا گذاشتم...

صدای خنده ی شیرینی اومد..

- باش برو ولی زود بیا که دیر نشده...

دختره برگشت... اه قیافه این و که دیده بودم چرا سانی برنمیگرده؟؟؟

صدای زنگ گوشیم و من و از تو کف قیافه سانی در آورد... استایلز بود.. سریع به ساعت

ناه کردم... اوف بازم خیلی دیر شد:

- چیه؟؟

- کدوم گوری موندی؟؟؟ پوریا دیگه این دفعه آلیس هم نمیتونه برات کاری کنه...

چشمام و روی هم فشار دادم و گفتم:

- بابا دارم میام ولی برام مشکلی پیش اومده...

- خودتی...

خندم گرفت... استایلز تقریباً نصف اصطلاحات ایرانی رو یاد داشت... آخه من و آلیس و

استایلز از دبیرستان با همیم...

- استایلز الان میام باش؟؟؟ خدافظ..

استایلز شروع کرد به حرف زدن که بی اهمیت گوشه و قطع کردم... سرم و بلند کردم که

جای خالی دوتا دختر آهم و در آورد لعنتی یعنی به خاطر هیچ دیرم شده بود؟؟؟

یکی زدم رو پیشونیم و راه افتادم تا هر چی زود تر برسم به بیمارستان..

تمام بسته های خرید و گذاشتم و گوشیم که داشت خودش و جر میداد و جواب دادم...

صدای کلافه دختری رو شنیدم....

- کجایی پوریا؟

با تعجب یه ابرو دادم بالا و گفتم:

- شما؟ به جا نیاوردم..

صداش عصبی شد... اوه چه بشر بی اعصابیه این باز:

- الیسون ریچارد به من گفت پیام این جا... لولا هستم..

سعی کردم خندم و قورت بدم. ایسون بالاخره کار خودش و کرد و دختره رو فرستاد... تک سرفه ای کردم و سعی کردم جدی بگم:

- تا چند دقیقه دیگه اون جام.

گوشی و قطع کردم.. باز باید برم پی یه خط جدید... تمام خریدام دسته بندس شده بود. پول و پرداختم و رفتم بیرون... خرید هارو و گذاشتم رو صندلی عقب و چرخ و همون جا ول کردم و سوار شدم و راه افتادم... تقریبا ۴۲ بعد جلو در خونه بودم وای مٹی که دختره بد شکاره...

پیاده شدم که صداش و شنیدم..

- فکر کنم گفتمی چند دقیقه دیگه نکه نیم ساعت دیگه...

- فکر کنم نیم ساعت یعنی ۱۲ دقیقه... خوب شد چند دقیقه دیگه..

بهش نگاه کردم که دیدم اخم کرده.. تک خنده ای کردم و بعد یه چشمک ریز گفتم:

- حالا بغ نکن برو به شانست بیال که ۱۲ دسقه نشد ۱۵ دقیقه...

جیغ بلندی کشید و پاشو به زمین کبوند... هم خندم گرفته بود هم از لوس بازیاش حالم بهم خورد... ولی خو ولش نهایتا دو شب باهام..

صدای شکستن اومد.. سرم و تکون دادم تا لبای لولا از روی لبام بره کنار.. به پهلو خوابیدم تا از روم بیوفته..

دستم و از روی بدن برهنش برداشتم و سرعت بلند شدم... باز صدای شکستن اومد و بعدشم جیغ یه دختر...

نمیدونم چرا برام مهم شده ولی سریع تیشرتتم و پوشیدم و همونطور که به سمت در میرفتم شلوارم و برداشتم و پوشیدم و رفتم بیرون و به جیغ جیغای لولا هم گوش نکردم..

تو راهرو ایستادم و گوشام و تیز کردم تا بفهمم صدا از کجاست.. بازم صدای جیغ خفیفی اومد.. وای از خونه رو به رویی همون خونه ای که هفته پیش دوتا دختر ازش بیرون اومدن... رفتم جلو و سریع و بلند در زدم.. در سریع باز شد.. به تو خونه نگاه کردم... تاریک بود.. به قدم تو گذاشتم که اون صدای لعنتی رو شنیدم..:

- حواست باشه شیشه خورده رو زمينه..

کنار در نشسته بود... جلوش نشستم و دستام و رو بازوهاش گذاشتم و تکونش دادم:

- هی خانوم؟؟؟! چیزی شده؟

سرش همون رو زانوهایش بود.. صداش و به زور شنیدم:

- میشه برقا رو روشن کنی و عینکم و بدی؟؟!!

با تعجب بلند شدم.. به قدم برداشتم که صدای خورد شدن شیشه از زیر پام اومد.. اوف خدارو شکر کفش پام بود.. کمی دقت کردم و چشمام به تاریکی عادت کرد.. برق و روشن کردم که هر دو ابرو هام پرید بالا.. رو زمین پر بود از شیشه خورده... این سری اخمام تو هم رفت.. رو زمین خون هم بود.. اونم خیلی زیاد.

چی کار کرده این دختره با خودش؟؟

سرع به اطراف نگاه کردم و رو اپن به عینک دیدم... سریع برداشتمش و رفتم سمت دختره...

از پاهاش داشت خون میرفت.. سری از روی تاسف تکون دادم و خواستم صداش کنم که
موندم چی صدا کنم...

-هی... اهم... هووی... خانوم..

سرش و بلند کرد که چشمام مات دوتا چشم مشکمی شد... این این که سانازه.. همون چشمای
خوشکل همون لبای باریک همه چی همون بود ولی... چرا انقدر لاقر بود؟؟ تو کالیفرنیا چی
کار میکرد... ساناز که عینکی نبود!! ساناز که من میشناسه چرا با گیجی زل زده بهم؟؟؟
با صدای جیغش نگاهم و ازش گرفتم و تازه به خودم اومدم... عینک و از دستم گرفته بود و
میخواست بلند بشه ولی مٹی که نمیتونست..

باز نشست و سرش و گذاشت رو پاش... موهای خرمایش ریخت دورش...

یکی زدم تو سرم.. پوریا داره از پاهاش خون میاد یعنی تو پاش شیشه است.. بعضی وقتا به
دکتر بودن خودم شک میکنم...

آروم دستم و نداختم زیر زانوهاش.. اون دست دیگم دور کتفش گذاشتم و بلندش
کردم... خدایا چرا انقدر سبکه؟؟؟؟ چه بلایی سرش اومده... یعنی من و شناخت؟؟؟
چرا من که تغییری نکردم..

گذاشتمش روی مبل و صاف ایستادم... سرش پایین بود.. تازه متوجه دستاش شدم... دستاشم
پر خون بود...

رفتم و آشپز خونه و داد زدم:

- جعبه کمکای اولیت کو؟؟

- خودم بلام چی کار کنم...

اخمم رفت تو هم.. ساناز که تعارفی نبود...

- بلد بودنت الان به دردت نمیخوره.. نکه میتونی راه بری...

بالاخره جعبه رو دیدم برشداشتم و رفتم تو پذیرایی... پرسیدم:

- اسمت چیه؟؟؟

مکت کرد... نفسم حفس شده بود.. بگو دیگه لعنتی...

- ساناز...

دلم میخواست جیغ بکشم ولی به جاش با صدای ارومی به فارسی گفتم:

- منم پوریام..

چشماش نزدیک بود در بیاد... تقریبا داد زد:

- شما ایرنی هستین؟؟

خدم گرفت از اون موقع مفرد بودیم حالا جمع شدیم... نمیدونم چرا دلم میخواست سر به

سرش بذارم واسه همین گفتم:

- پ ن پ عربم ولی تو اسمم پ داره و دارم خیلی کامل فارسی حرف میزنم...

اونم یه ابروش و داد بالا.. چه جالب هر دو یه تیک داریم...

- همچنین خوب فارسی حرف نمیزنین لهجه دارین...

کنارس نشستم و دستش و گرفتم.. چیزی نگفت ولی من در جوابش گفتم:

- باز به جاش فارسیم انقدر خوب هست که برای یه نفر فعل جمع نیارم...

برام لذت بخش بود بعد مدت ها داشتم با یکی فارسی حرف میزدم حالا از حرف زدنش بگذریم کل کلش بیشتر لذت بخش بود..

ساناز دیگه چیزی نگفت... برام عجیب بود درسته که من با ساناز زیاد رو به رو نشدم یا بهتر بگم اصلا رو به رو نشدم ولی از دریا و دنیا و بابا شنیدم که تو کل کل هم نمیاره از اون گذشته بعضی جاها خودمم صدای کل کلشون و میشنیدم مثلا زمانی که ساناز خودش پیتزا درست کرده بود و آورد خونه... وای چقدر اون پیتزا بهم چسبید لامصب دستپختش حرف نداره..

بعد نیم ساعت هم دستاش هم پاهاش و باندپیچی کردم...

بلند شدم و همون طور که جعبه رو میبرد تا بذارم سر جاش گفتم:

- مگه همخونه نداشتی؟؟؟

- نه... اگه جاستینا رو میگی باید بگم که اون با دوست پسرش همخونست...

یه ابروم رفت بالا... رفتم و جارویی که کنار یخچال بود و برداشتم و گفتم:

- پس چرا با تو بود؟؟؟

نگاهم بهش بود.. نگاهش و از دستاش گرفت و با شک گفت:

با خنده رفتم جلو و باز بلندش کردم... وای من حاضرم ساناز و ۰۴ ساعت راه ببرم ولی
یک ساعت یه خونه رو جارو نکشم...

با تردید رفتم تو اتاق... اتاقش سفید و سبز بود.. یه دیوار سبز و بقیه سفید.. تختش یه گوشه
بود.. رفتم و گذاشمش روش.. پتوش و کشیدم روش.. صاف ایستادم.. کمد و میز توالتش و
میز و تختش سفید بود.. پرده هاش و رو تختیش و دری که تو اتاق

بود رنگش سبز بود... وسط اتاقم رو پارکتا یه قالیچه که سبز و سفید بود پهن بود.. ترکیب
جلبی بود... به آدم آرامش میداد...

چراق خواب و روشن کردم و رفتم برو... خونش و برق انداختم.. هعی روزگار.. زوره خونه
خودت و کسی بیاد تمیز کنه بعد تو بری خونه یکی دیگه رو تمیز کنی...

در خون هنوز باز بود.. رفتم بیرون و در و بستم.. در خونه منم باز بود.. من که این و بسته
بودم.. رفتم تو که با جای خالی لولا رو به رو شدم... خنده ی بلندی کردم و به مسخره گفتم:

- امشبم سرم بی کلاه موند... اون شب که ساناز امشب لولا..

یکی زدم پس کلم.. اگه با ساناز کاری میکردم بد بخت میشد..

خودم و رو تخت پرت کردم.. خوبه فردا شیفت شبم... پس میتونم یه دل سیر بخوابم...
فردا باید از فاطمی خبر ساناز و بگیرم..

سه سال پیش واسه نزدیک شدم به ساناز به فاطمی نزدیک شدم... یادش بخیر چقدر از ساناز
بیش ایس تعریف کردم..

گیج خواب بودم ولی یه صدایی نمیداشت راحت بخوابم... از آخر با غر غر بلند شدم و
رفتم در و باز کردم.. با چشمای بسته واستادم تو چهار چوب در و با تشر گفتم:

- چیه؟؟؟

صدایی نیومد به جاش صدای خنده ریزی اومد... اخم کردم اما بازم زورم اومد که چشمام و
باز کنم... به در تکیه زدم که طرف بالاخره راضی شد و شروع کرد به حرف زدن:

- سلام پوریا خان.

تو کسری از ثانیه چشمام گرد شد... به جای جواب دادن به اون اول به خودم نگاه کردم تا
بینم لباس تنمه... اوف آره خدارو شکر.. دلم نمیخواد جلوش بی بند و بار جلوه بدم...

- تو این جا چی کار میکنی؟؟؟ خونه من و از کجا میشناسی؟؟؟

نگاهم به سینی تو دستش افتاد.. لحنم آروم شد و با یه لبخند پر ذوق بلا فاصله گفتم:

- این چیه؟؟؟ واسه منه؟؟؟

بهش نگاه کردم دیدم داره طلبکارانه نگاهم میکنه... یه ابرو داد بالا و گفت:

- شما چه جور ایرانی هستین که نمیدونین عادت ندارن مهمون دم در نگه دارن؟؟؟

سیخ ایستادم و تک سرفه ای کردم.. باز خندم گرفته بود.. خودم و کج کردم تا بتونه رد بشه.. رد که شد نیشم گشاد شد.. ساناز رد شد و منم بعدش در و بستم و اومد تو:

- نگفتی خونه من و از کجا

میشناسی؟؟؟ سینی رو گذاشت رو میز

و گفت:

- قبلا دیده بودمتون. ولی فکر نمیکردم ایرانی باشین...

ای خوشم میاد حتی یه فعلم جا نمیندازه و همه رو جمع میگه...

به اطراف نگاه کردم خوبه حد اقل خونه تمیزه... به مبل پشتش اشاره کردم و گفتم:

- بشین.. نگفتی این سینی برای منه؟؟؟

تو سینی سرک کشیدم.. پر بود... چند نوع مربا پنیر و کره و خامه... اوووو کی میره

این همه راه و؟؟؟؟ - من صبحانه خوردم پس لابد ماله شما یه دیگه..

نشستم و با شوق شروع کردم به خوردن.. معمولا صبحانه ی من تو یه لیوان شیر عسل خلاصه

میشد... خیلی وقت بود همچین صبحانه ای نخورده بودم... ساناز پرسید:

- شما چند ساله کالیفرنیا هستین؟؟

لقمه رو راسته مجبور شدم قورت بدم.. آی گلوم جر خورد.. در جوابش گفتم:

- از پونزده سالگی... فقط سه سال پیش در حد چند ماه اومدم ایران.

ابروهاش پرید بالا... چشماشم گرد شد... خندم گرفت چشمای خودش درشت بود این جوری که میکرد دیگه بد تر میشد..

واسه جلوگیری از خنده یه لقمه ی دیگه خوردم... ساناز باز پرسید:

- شما کجایی هستین؟؟؟ منظورم اینه اهل کدوم شهرین؟؟؟

سؤالاش داره میره رو مخم... یعنی من باید قبول کنم با این همه شباهت این ساناز اون ساناز نیست؟؟؟ اگه هست چرا انقدر سؤال میکنه؟ من که قیافم فرقی نکرده... ولی اون چرا... خیلی عوض شده بود...

- مشهد.. با کنجکاوی و لحن مشتاق ادامه دادم: (فامیلیت

چیه؟؟؟ نفس عمیقی کشید و روی مبل چهارزانو نشست..

خندم گرفت باز..:

- مستوفی.....

دیگه الزامی شد امروز به فاطمی زنگ بزنم... باز من پرسیدم:

- تو کجایی؟ -

مشهد... همشهریم...

سری تکون دادم... تازه نگاهم به دستا و پاهاش افتاد.. اخم کردم و با تشر گفتم:

- هی.. تو چرا با این پاها راه افتادی؟؟؟ تازه با این دستا کار هم کردی لابد آره؟؟؟

با تعجب اول به پاها بعد به دستاش نگاه کرد و اروم گفت:

-اره خو وگر نه کی میخواست کارام و بکنه...من تنها زندگی میکنم!!

یکی محکم زدم رو پیشونیم و تقریبا داد زدم:

-من چرا حواسم نبود؟؟ واقعا ببخشید انقدر خسته بود ک..

پرید وسط حرفم و گفت:

-نه شما به اندازه کافی دیشب به من لطف کردین.منم موندم چه جوری جبران کنم.. فقط

تونستم براتون صبحانه بیارم..

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا وضع پاهات و دستات

چطوره؟؟ بی تفاوت گفت:

-خوب...

خیلی جلو خودم و گرفتم تا نپرسم چرا دیشب وضع خونت اون بود ولی بازم موفق نشدم و

پریدم:

-میگم.. ساناز..خانم...چرا دیشب.. چرا دیشب خونت اون جوری بود؟؟

لبخندی زد.. لبخنداش قشنگ بود.. ولی من لبخند ساناز سه سال پیش و ندیده بودم.

- من فقط با عینک میتونم ببینم... دیشب وقتی بیدار شدم عینکم کنارم نبود مجبور شدم بلند بشم و تو راه خوردم به میز و گلدون کیريستال رو میز افتاد شکست.. فکر کنم جاستینا باز میخواست کرم بریزه.

سری تکون دادم و مشغول خوردن شدم... ساناز بلند شد و گفت:

- خوب من دیگه برم...

سریع بلند شدم و کارتم و از روی میز برداشتم و دادم بهش و گفتم:

- نمیتونم بگم به عنوان همسایه چون من اکثر اوقات خونه نیستم. پس به عنوان یه دوست و همشهری روم حساب کن...

بی حرف کارت و ازم گرفت لبخندی زد... جواب لبخندش و دادم... بعد یه خدافظی کوتاه رفت و من باز نشستم به خوردن... اصلا سیر نمیشدم..

داشتم میخوردم یهو بلند زدم زیر خنده ولی خندم به بغض تبدیل شد.. سرم و تو دستام گرفتم و به یه نقطه نا معلوم زل زدم... سعی کردم لحظه ای که دریا و دنیا با حال زار اومدن خونه و گفتن ساناز تصادف کردن و به یاد بیارم ولی هیچ... انقدر برام شوم بود که اصلا بهش تا حالا فکر نکرده بودم... چون میخواستم فراموش کنم...

تونستم تموم اون لحظه ها رو فراموش کنم ولی نتونستم این و فراموش کنم که ساناز به خاطر من تصادف کرد.. به خاطر منی که وظیفم نجات مردمه... اون جا به معنی واقعی کلمه از ایران فرار کردم... من اصلا دلم نمیخواست از دوباره پیام کالیفرنیا... برگشته بودم ایران تا تشکیل خانواده بدم.. ولی ساناز باعث شد نتونم... با این که بهش علاقه هم نداشتم ولی باز شده بود برام یه ملکه... ملکه ای که تمام ذهنم و پر کرده بود... ساناز اصلا من و آدم حساب نمیکرد

ولی منِ خر همیشه حواسم بهش بود.. چه تو دانشگاه چه تو خونه.. ساناز هیچ وقت نفهمید من زیر نظر دارمش.. ساناز نفهمید که من به خاطر اون تا جای باغشون باهاش رفتم... چقدر شانسم گرفت که ساناز نفهمید.. البته بهم اهمیت نمیداد که بخواد فکر کنه درباره ی من.

بلند شدم... بسته سیگار و برداشتم و رفتم تو تراس.. بازم ذهنم پر شده بود از ساناز... پر شده بود از ساناز و دفتر خاطراتش... واقعا چرا من اون دفتر و برداشتم؟؟؟؟؟! همیشه خودم و لعنت میکردم آخه خیلی کنجکاو بودم...

انقدر کنجکاو که به فاطمی نزدیک شدم به خاطر ساناز.. وای گفتم فاطمی.....!!

سریع برگشتم تو خونه و دنبال موبایلم گشتم... پیداش که کردم تو مخاطبام دنبال اسم فاطیما گشتم... بالاخره پیداش کردم ... یه نفس عمیق کشیدم و گوشی و کنار گوشم قرار دادم... بعد چند بوق بالاخره برداشت:

- بله؟؟

- سلام بر فاطیما خانوم

چطوری؟؟ - شما؟؟؟؟!!!

لبم و گاز گرفتم و نشستم رو تخت.. گفتم:

- نشناختی؟؟؟؟!!!

- توقع داری وقتی بعد سه سال زنگ زدی بشناسمت؟؟!!؟؟!

بلند خندیدم... انقدر خندیدم که از چشمام اشک در اومد تو این بین به فحشای فاطمی هم گوش کردم:

- ای درد بگیری که از دستت راحت بشم... ای الهی به زمین سرد بشینی.. ای الهی جز کبد بگیری... چته هی واسه من میخندی؟؟؟

به زور خودم و تحمل کردم و گفتم:

- چطوری تو؟؟؟ حالا من زنگ نزدم تو چرا زنگ نزدی؟؟؟

- نه من که کارت نداشتم... اوه راستی چی میخوای که به من زنگ

زدی؟؟؟ - عه فاطمی زنگ زدم حالت و پپرسم.

- خودتی و هفت نسل آیندت...

خندیدم... از اخلاق فاطمی خوشم میاد... خاکیه.. مثل خودم.. اما ساناز نه... خاکی نیست ساناز غده و خشک:

- حالا میگم... بالاخره میگی چطوری یا

نه؟؟؟ آه کشید... تعجب کردم:

- حالم تو این سه سال داغون ولی حال فعلیم خوب...

- چرا داغون؟؟؟؟؟؟؟؟

- مهمه؟؟؟؟ اگه مهمه که برای ساناز چه اتفاقی افتاد بعد تصادفش چرا حالا زنگ زدیی؟؟؟
 حس نمیکنی یکم دیره؟؟؟ حس نمیکنی باید زود تر زنگ میزدی؟؟؟ - فاطیما... حال من بدتر از تو بود..

پرید وسط حرفم و با تشر گفت:

- نه نبوده اگه بود زود تر زنگ میزدی... تو که ساناز و دوست داشتی و به خاطر تصادفش داغون شدی چرا زنگ نزدی حالش و پرسی؟؟؟
 انگشتم و تو موهام کردم و کشیدمشون..

- فاطی... من ساناز و دوست ندارم... ولی ساناز برام خاص بود دوست داشتم بهش نزدیک بشم..

- خاص بودن تو به درد عمت میخوره حالام برو همون جایی که تو این سه سال بودی..

- چشم میرم ولی... فاطی فقط به من بگو ساناز کجاست؟؟؟

انگار خودشم از دست شکایتاش خسته شده بود چون بالاخره ذهن باز کرد و شروع کرد به گفتن:

- همون طور که فهمیدی ساناز تصادف کرد.. با هزار بد بختی کمکش کردن ولی ساناز رفت تو کما...

نفسم حبس شد... فاطی ادامه داد:

- ساناز یک سال و نیم تو کما بود... وقتی به هوش اومد بینایش و از دست داده بود... این سری دیگه همه بیشتر داغون شدن... اما... اما اون مهاد بیشعور... نفسای بلند بلند میکشید... حس میکردم عصبی شده.. آروم گفتم:

- فاطیما خوبی؟؟؟

صداش بغض داشت:

- به چهار ماه کشیده بود که بالاخره مهاد اومد... بعد نامزدی غیبش زده بود... اون کثافت اومد ولی... ولی ای کاش نمیومد... ساسان تا دیدش فقط زدش... سارینا و مامانشون فقط نفرین کردن... مهاد اومده بود ولی با نامزد جدیدش...

مبهوت داشتم گوش میدادم... مگه اون عاشق ساناز نبود؟؟؟؟!!! مگه مهاد همونی نبود که میومد تا پشت در تا از حال ساناز با خبر بشه؟؟؟ پس چرا؟؟؟ چرا اون لعنتی این کار و کرد؟؟؟ خدایا صدرا کم بود برای ساناز مهادم برایش این جوری کردی؟؟؟ آخه مگه ساناز چه گناهی کرده؟؟؟؟ ساناز به این معصومی.. آخه چرا؟؟؟ آدم بد روی زمینت کمه که گیر دادی به این دختره معصوم؟؟؟ آخه چرا؟؟؟ سعی کردم حواسم و بدم به فاطی:

- مهاد فقط همون یه سری اومد... اونم اومده بود تا هم کارت عروسیش و بده هم از حال ساناز با خبر بشه... حال قلب بابای ساناز خیلی وخیم شده بود.. تو همون بیمارستانی که ساناز بستری بود اونم بستری شد... بالاخره ساناز به هوش اومد ولی... ولی وقتی بهوش اومد هیچ جایی رو نمیدی... هزار جور عمل مختلف روش انجام دادن تا بالاخره تونست با عینک بیینه...

ساکت شد... میدونستم حالش بده... حال خوده منم که اصلا قابل توصیف نبود.. به زور داشتم نفس میکشیدم...

انگار یکی قلبم و تو مشتت گرفته بود... از عصبانیت داشتم میترکیدم...

از آخر طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- بعدش چی شد؟!؟!؟!!

- آقای مستوفی هم حالش خوب شد... وقتی حال جسمی ساناز کامل خوب شد شش ماه براش فشورده کلاس زبان گذاشتن تا بالاخره زبانش کامل شد... از بعد اون آقای مستوفی حتی نداشت ساناز یه ثانیه دیگه تو ایران باشه و اون و فرستاد کالیفرنیا... هه به کل از تو یادم رفته بود و گرنه زنگ میزدم تا حواست به ساناز باشه... حالا چی شده که به من زنگ زدی؟؟؟ ساناز و دیدی؟؟؟؟ - آره... اما این ساناز... خیلی لاقره... من و هم...
- آخ یادم رفت بهت بگم ساناز فراموشی داره.. ضربه ی بیش از حد بدی به سرش خورده.. پوریا میشه ازت یه خواهشی بکنم؟!؟!?!?

بدون تردید و بالحن محکمی گفتم:

- اصلا نمیخواد نگران باشی... رو جفت چشمم حواسم بهش هست... تنهاش نمیذارم..

تو دلم ادامه دادم: همون سه سال پیش گذاشتم واسه هفت پشتم بس...

- خیلی ممنونم ازت... بهم خبر بدیا!!! من دیگه باید برم عزت زیاد...

لبخندی زدم و گوشی و قطع کردم... هنوزم همون فاطمی بود... ولی ساناز نه.. این ساناز از زمین تا آسمون هفتم با اون ساناز فرق داره..

بلند شدم و رفتم سمت کمدم.. خیلی وقت بود نرفته بودم باشگاه الانم دلم بد جوری هوس کرده بود برم باشگاه...

بعد از باشگاه باز برگشتم خونه و یه دوش کوچیک گرفتم و رفتم بیمارستان.. باید با ایس حرف بزنم.. من میخوام همون پوریای قبلی بشم. تو تمام این سه سال عذاب وجدان داشتم... عذاب وجدان این که ساناز به خاطر من تصادف کرده و معلوم نیس زنده اس یا مرده ولی حالا میدونم زنده اس. از اون گذشته کار من باعث شد با ادم پستی مثل مهرداد ازدواج نکنه.

خوب با این حساب چرا نباید از کارم راضی باشم به جای این که عذاب وجدان داشته باشم؟ راضی از افکارم لبخندی زدم و خواستم در و باز کنم که انگار در ماشین خورد به یکی و بعد صدای جیغ دختری اومد... با چشمای گرد به بیرون نگاه کردم که دیدم دختری افتاده رو زمین و موهاش ریخته رو صورتش... سریع پیاده شدم و کنارش نشستم:

- چیزی شده خانم؟؟؟

موهاش و داد کنار و با اخم نگام کرد... کفم برید دختره بد خوشکل بود.. موهاش بلند بود چشماش سبز آبی بود پوستش سفید.. اوف لامصب بد تیکه ای..

با جیغ دختره به خودم اومدم:

- مرتیکه احمق مگه من و نمیینی که در ماشینت و مٹ در طویله باز میکنی؟

چشمام گرد شد. دهع طرف چه پروئه.. حرفم و پس میگیرم برعکس قیافش اخلاقش چه سگیه.

- به من چه ربطی داره جا نیست که میای از کنار در ماشین من

رد میشی؟ چپ چپ نگاهم کرد و همون جور که بلند میشد

گفت:

- مٹی که کورم شدی درخت و نمیبینی؟؟

با تعجب به اطراف نگاه کردم.. دکی خو به من چه من همیشه ماشینم و همین جا میذارم
نمیدونستم کنارش درخته...

طرف بلند شد و لباساش و تکوند... منم بلند شدم و یه « حقته » زیر لب گفتم و راه افتادم سمت
بیمارستان.. چند قدم که رفتم توجهم به صدای پاشنه ای جلب شد که همش پشتم میومد...
برگشتم و به پشت نگاهی کردم که دیدم دختره داره پشت سرم میاد.. اخی کردم و به راهم
ادامه دادم... هر چی میرفتم صدای دختره هم میومد...

از اخر ایستادم و برگشتم و با تشر گفتم:

- ها!!!!!!؟؟؟ چیه چرا دنبام راه افتادی؟؟؟؟!

با تعجب اول به من بعد به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- با منی؟

- ن پ با روح دوستدختر سابقمم که دنبال همه جا راه افتاده....

اخمی کرد و گفت:

- برو بابا خودشیفته. من دارم راهم و میرم..

عصبی به فارسی گفتم:

- ارواح عمت دختره بیریخت.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی؟؟؟؟؟!!

سعی کردم نخندم و جدی بگم:

- با جناب عالی نبودم. چرا به خودت میگیری؟؟؟؟) آروم اضافه کردم: (باز به من میگه

خودشیفته.

چشمش گرد شد و با حرص نگاهم کرد... برگشتم و به راهم ادامه دادم... خندم گرفته

بود خفن.. هر دفعه که قیافش میومد جلوی چشمم نیشم باز میشد...

بالاخره رسیدم جلوی در بیمارستان... استایل جای همیشگی ایستاده بود.. رفتم سمتش..

سرش و بلند کرد و وقتی قیافه بشاشم و دید با تعجب پرسید:

- چیه رفیق شاد میزنی؟؟؟

بلند قه قه ای زدم و گفتم:

- هیچی به جونه تو. فقط گیر به دختر خنگ افتادم...

یه صدایی گفت:

- سلام آقای ریچارد...

چشمام گرد شد... نگاه استایلز از روی من رفت سمت دیگه ای... منم به اون سمت نگاه کردم

که همون دختره رو دیدم.. باز به فارسی با حرص گفتم:

- مٹی که این امروز نمیخواه مارو ول کنه.

استایلز که داشت با دختره خوش و بش میکرد با تعجب به من نگاه کرد... نگاه دختره هم

پر از خشم بود... باز خندم گرفت.. استایلز پرسید:

- چی گفتی پوریا؟؟؟

دکی این میمرد اسمم و نمیگفت؟؟؟ همون طور که توقع داشتم دختره تعجب کرد..

رو به استایلز با حرص گفتم:

- هیچی.

خواستم راهم و بکشم و برم که استایلز سریع گفت:

- دکتر کیاراد ایشون دکتر ولز هستند.

من و دختره هر دو با هم بلند گفتیم:

- چی؟ دکتر؟!!!!

استایلز با تعجب بهمون نگاه کرد ولی ماها اخم کرده بودیم... در یه ان خندم گرفت من
چه خودشیفتم که فکر کردم طرف داره دنبال من میاد..

استایلز: اره خو مگه چیه؟؟ انقدر تعجب داشت؟؟؟؟!!!

دختره: اره والا همچین رفتاری از یه دکتر بعیده...

باز به فارسی گفتم:

- دیگ به دیگ میگه ته دیگ بده.

استایلز که معنی این یه جمله رو بلد بود واسه همین سرش و انداخت پایین و ریز ریز خندید..

بی توجه به اونا برگشتم و رفتم به اتاقم... رو پوش سفیدم و پوشیدم. گوشیم و گذاشتم رو
ساینت و رفتم بیرون اما تا در اتاقم و بستم استایلز هم من و هم خودش و پرت کرد تو

اتاق:

- هی چته رفیق؟؟!!

مشتاق نگاهم کرد و گفت:

- چرا با کیت اون جووری برخورد کردی؟؟؟؟!!!!

با یاد اوری اون و حرفاش اخم ریزی کردم.. نگاهی به قیافه ی کنجکاو استایلز اخداختم همونطور که میرفتم سمت میزم ماجرارو براش تعریف کردم حالا نخند کی بخند؟ بشره ی خل و چل.. از آخرم به زور از اتاق بیرونش کردم و گفتم اگه آلیسون و دید بهش بگه بیاد.. از دوباره برگشتم تو اتاق و دفتر خاطرات ساناز و برداشتم.. یادم باشه امروز بندازمش بیرون.. البته میخوام ببرمش خونه و جاهایی رو که دوست داشتم و ازدوباره بخونم. تقه ای به در خورد بعد آلیسون وارد شد... لبخندی بهش زدم که اون نیمچه لبخندش پررنگ شد:

- سلام آلیسون جان چطوری؟

- مرسی.

دفتر و جوری که نفهمه گذاشتمش تو کشو:

- چه میکنی با دادن شماره ی من به بقیه؟؟؟؟!؟

لبخندش تبدیل شد به یک نیش گشاااا.. یعنی میگم گشاد یعنی گشاداااا... خندیدم و گفتم:

- دیشب که بهم خورده و دختره واقعا بیخود بود ولی یه بهترش و برام جور کن.

چشماش گرد شد و با بهت گفت:

- چی میگي پوریاااا؟ تک

خنده ای کردم و گفتم:

- چته دختر؟؟؟ میگم یه دختر خوب برام جور کن باشه؟ خوب حالام برو بیرون کار دارم..
آلیسون با همون بهت رفت بیرون منم تا آخر بدرقش کردم ولی بعد به کارم رسیدم.

چشمام و فشار دادم و از اتاق عمل اومدم بیرون. دیگه ساعت کاریم تموم شده بود و میتونستم برم خونه... وای که چقدر چشمام میسوزه.. امروز به خاطر ساناز مجبور شدم زود بیدار بشم و الحق که می ارزید.

رفتم اتاقم و بعد برداشتن کیفم و عوض کردن لباسام رفتم بیرون...

در خونه رو باز کردم و باز همون طور که میرفتم سمت تخت یکی یکی لباسام و در آوردم تا این که لخت رسیدم به تخت و بیهوش افتادم روش... وای من چقدر خواب و دوست دارم...

امروز یک شنبه بود و من به زور استایلز و آلیسون و راضی کردم تا شب پارتنی بگیریم البته خونه استایلز و مهمون.. هه بعله بنده بگذار به آب نمیزنم.. سه چهار روزی از اون شب میگذشت از اون به بعد ساناز ندیده بودم..

دیگه به اندازه قبل برام مهم نبود همین که میدیدم زندس برام کافی بود و یه جورایی ارزشمند.

سر صبح بیدار شدم و بعد پوشیدن یه لباس ورزشی رفتم پار بغل مجتمع و شروع کردم به دویدن.

تقریبا دو دور زده بودم که صدایی رو شنیدم:

- سااانااز فارسی حرف نزدن.

صدای قهقهه ی بلندی اومد و بعدشم صدای ساناز:

- باش بابا داغ نکن.

البته داشت فارسی صحبت میکرد.. ایستادم و به وسط چمنا نگاه کردم که ساناز و دوستش و دیدم.. ساناز در حال خندیدن بود و دوستشم فحش دادن... چند قدم جلو رفتم که ساناز من و دید.. بلند شد.. فکر کنم به خاطر احترام به من بود... با این فکر فکم افتاد و با بهت نگاهش کردم که با لخد گفت:

- سلام پوریا خان.

جواب لخدش و دادم همون طور که به دختری که فکر کنم اسمش جاستینا بود نگاه میکردم
گفتم:

- علیک سلام ساناز خانوم.

جاستینا که اول داشت با تعجب نگام میکرد سرش و تو دستاش گرفت و موهاش بهم ریخت و
نالید:

- خدایا یکی کم بود دوتاش کردی؟ اصلا این دیگه کیه؟!؟!؟هان؟ جواب بده

ساناز زود باش؟؟؟ مشکوک نگامون بهمون کرد و با لحن موزی گفت:

- دوست پسرت ه؟؟؟

ساناز که از اول داشت میخندید یهو ساکت شد و تند تند گفت:

- نه نه چرا حرفت بی خود میزنی؟ اصلا من و چه دوست پسر داشتن.. من اگه با کسی دوست بشم طرف فرداش..

میفهمه... چه... غلطی کرده... جاستی..نا.

صداش هی رفته رفته پایین میومد و از آخر دیگه ساکت شد... یهو من زدم زیر خنده سانازم سرش و انداخت پایین و لبش و گزید... با خنده گفتم:

- دختر خوب حواست کجاست؟؟؟ چرا داری به فارسی باهاش دعوا میکنی؟؟؟

جاستینا که فهمید ساناز چه سوتی داده خنده ی بلندی کرد و به ساناز کلی تیکه انداخت:

- ای دختره خل... یعنی سانی خدای سوتی... اصلا تو یه روز سوتی ندی همیشه...

.ساناز: جاستینا میشه خفته بشی؟

جاستینا شیطون چشمکی به من زد که خندم پرنگ از شد:

جاستینا: نه عشقم نمیشه.

ساناز: کوووفت.

ساناز کنار جاستینا نشست و به ناچار به انگلیسی گفت:

- خوب؟؟؟! چه خبر آقای دکتر؟؟

از این که خودش سر بحث و باز کرده بود خوشحال شدم و با کمال میل پذیرفتم و نشستم جلوشون در جواب ساناز گفتم:

- سلامتی تو چه خبر؟

لبخندی زد و بعد مکث کوتاهی گفت:

- من که همش تو خونم اون شمایی که اصلا خونه نمیای فکر کردم شاید خبری داشته باشین.

یه ابروم رفت بالا... بد ادب چرا تیکه میندازه؟؟!!؟؟ تک خنده ای کردم و گفتم:

- آخه من معمولا یا خوابم یا بیمارستان.

جاستینا پرسید:

- تو چند وقته اومدی این جا؟؟؟

- از پونزده سالگی...

- اوووووو پس بیستر عمرت و این جایی دیگه درسته؟؟؟؟ راستی چه جوری با

ساناز آشنا شدی؟؟ نیم نگاهی به ساناز کردم که داشت با حرص به جاستینا نگاه

میکرد...

- خوده ساناز نگفته؟ -

نوچ.

- خو لابد نخواسته دیگه پس منم نمیگم..

ساناز با خوشحالی نگام کرد جاستینام با حرص به هردومون... لبخندی زدم و به ساناز چشمکی زدم... بلند شدم و رو به ساناز گفتم:

- من میخوام برم خونه میای؟؟؟

چشمش و ریز کرد و لبش و گزید.. یهو یه صحنه اومد جلوی چشمم... نرمی لباش انقدر دلپذیر بود که با این که مست بودم ولی هنوز یادم بود.. الانم باز یه صحنه هایی از اون شب میومد جلو چشمم... سرم و تکون دادم و دیگه به ساناز نگاه نکردم و روم برگردوندم و گفتم:

- اگه میخوای بیا.

- جاستین من دیگه رفتم خدافظ.

- باش خدافظ.

ساناز تند اومد و باهام هم قدم شد... دیگه بهش نیم نگاهی هم نکردم و اخم کرده بودم... هر چی سعی کردم نتونستم اخمام و باز کنم.. اعصابم از دست خودم خورد شده بود اخه مگه ساناز چه کنایه کرده که باید اخم من و تحمل کنه؟؟؟ نفس عمیقی کشید.. ساناز آروم پرسید:

- چیزی شده؟؟؟

بهش نگاه کردم.. یه کوچولو نگرانی رو میتونستم تو چشمای مشکیش دید... نمیدونم چرا ولی ناخدا گاه لبخند کوچیکی زد:

- نه...

ساناز دیگه چیزی نگفت تا این که رسیدیم جلوی در خونش و خونم... به در خونم تکیه زد و بهش خیره شدم....

حرکاتش جالب بود.. حالا که دقت کردم دیدم یه کلاه سرشه و حتی یه تار از موهاشم دیده نمیشه... ست ورزشیشم کاملا پوشیده...

ساناز: خو من دیگه رفتم بای بای.

خندیدم و منم گفتم:

- بای بای سانازی.

قبل این که در و ببندم دیدم که یه لبخند گنده زده. منم رفتم تو خونه.. لبخند از روی لبم پاک نمیشد.

شب ساعتای هشت شروع کردم به حاضر شدن... با این که خیر سرم دکتر بودم ولی بیشتر تیپایی که میزنم اسپرته. کلا اط تیپ رسمی خوشم نمیاد. تنهایت تیپ رسمیم یه پیراهن آستین بلنده. که اونم آستیناش و لا میدم..

در آخر شلوار جین مشکی تیشرت جذب خاکستری و یه کت اسپرت مشکی پوشیدم و زدم بیرون.

دم در آپارتمان استایلز برادرش اسکات و دیدم. اسکات چهارسال از ما کوچک تره. پسر خویبه از اخلاقش خوشم میاد.. موهای قهوه ای داره با چشمای فیروزه ای. رنگ چشماش خاصه.

- چطوری؟؟؟

لبخندی زد و مشت آروم به بازوم زد و گفت:

- یعنی دمت گرم پوریا داشتم میپوسیدم این استایلز خسیس هم که هیچ کار نمیکرد.

منم خندیدم و با هم رفتیم تو. هنوز کسی نیومده بود منم به خاطر این که مهمونی ی استایلزه زود اومدم وگرنه زود تر از ده مهمونی کسی نمیرم...

صدای داد استایلز اومد ولی خودش نه:

- اسکات کی بود؟؟؟ جاستینا؟؟؟

رفتم تو اتاقش.. دیدم لخت جلو کمدش ایستاده و داره دنبال لباس میگرده:

- ای جوووووون...

با تعجب برگشت سمتم ولی من و با نیش گشاد دید خندید و گفت:

- هی پسر خودی من و...

اشاره ای بهش کردم و بعد یه چشمک زدن گفتم:

- واقعا هم که خوردنی...

صدای خنده ی اسکات بلند شد و استایلزم با حرص نگاهم کرد.

استایلز: برو رد کارت بابا.. صاحب دارم.

- چه حیف... من ندارم...

استایلز خندید: آخی مظلومی تو چقدر.

اسکات یکی محکم زد پشتم و گفت:

- غمت نباشه داش... دوست دخترم و راضی کردم دوستش و بیاره... اومدن برو تورش کن یک جیگریه که نگوووو.

خوش حال نگاهش کردم.... بعد یه ساعت خونه پر شد و منم که عاشق نور کم سریع پریدم سمت کلیدای برق و فضا رو عاشقانه کردم... صدای آهنگ انقدر بلند بود که داشتم کرد میشدم... تو همون تاریکی دنبال اسکات کردم... آخه دوست دخترش نیومده بود و منم حوصلم سر رفته بود با این که دختر زیاد بود ولی میخواستم دوست دوستدختر اسکات و بینم.. آخه اسکات از کسی تعریف نمیکرد و اگه از کسی کنه دیگه واقعا باید طرف تیکه ای باشه...

بالاخره پیداش کردم سریع رفتم سمتش و گفتم:

- هی اسکات کو این دوستدخترت پس؟؟؟

کمی به اطراف نگاه کرد بعد با خوشحالی به سمت در اشاره کرد و گفت:

- اوناهاش.. اومدن...

بی تفاوت به سمت در چرخیدم که در کسری از ثانیه چشمم گرد شد..

جاستینا و ساناز اومدن سمت ما و جاستینا پرید بغل اسکات و ساناز با بهت به من خیره شده بود... من به خودم اومدم و با حیرت پرسیدم:

- تو این جا چی کار میکنی؟؟؟

چند بار پلک شد بعد عینکش و داد جلوتر و گفت:

- پوریا خان شماین؟؟

اخمی کردم و مژ خودش به فارسی جواب دادم:

- پ ن پ روح آقا جونمه.

نیش خندی زد و گفت:

- پ بگو چرا انقدر بد اخلاق شدین... راستی سلام آقاجونه پوریا...

اخمم باز شد و نیمچه لبخندی زدم... اسکات و جاستینا بی توجه به ما رفتن... قیافه ساناز

گرفته شد و آروم زمزمه کرد:

- این باز کدوم گور رفت؟؟؟

به مبل اشاره کردم و همون طور که خودم میرفتم سمتش گفتم:

- بیا بشین...

نشستم و زیر نظر گرفتمش... هنوز همون جا ایستاده بود داشت به خودش نگاه میکرد... به کت چرم جیگری تنش بود که تا وسطای رونش میرسید..یه کیف کوچیک مشکی هم رو شونش بود که با کفشاش فکر کنم ست بود...

شلوار مشکی تنگ هم پاش بود با یه کلاه مشکی رو سرش... فکر کنم واسه این کلاه سرش میکنه که موهاش دیده نشه... بعد چند ثانیه پرسید:

- من کجا لباسم و عوض کنم؟؟؟!

بلند شدم و اشاره کردم که دنبالم بیاد... رفتم سمت اتاق مهمون و خواستم درش و باز کنم که در خودش باز شد و کیت و لَازش خارج شد... اخمی کردم و برگشتم رو به ساناز که پشتم ایستاده بود گفتم:

- بیا برو این جا... منتظرت میمونم فقط زود بیای هااا.

تو همون حین کیت از کنارم رد شد و بوی شیرین عطرش تو دماغم پیچید... لامصب چه خوش بو بود..

ساناز سریع رفت و هنوز به یک دقیقه نرسیده برگشت.. با تعجب نگاهش کردم که دیدم فقط کتش و در آورده و کیفشم دیگه نبود... حالا یه بلوز زرد خوشکل تنش بود.. با هم رفتیم و جای قبلیمون نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن... همش اون میپرسید و من جواب میدادم. کل شجره نامه ام و در آورد... از دنیا و دریا گرفته تا آلیسون و استالز آمار همه رو در آورد... من موندم فکش درد نگرفت؟؟؟ وقتی دیدم یکم میکث کرده سریع بلند شدم و گفتم:

- من میرم نوشیدنی بیارم...

ساناز با سر تایید کرد و من رفتم سمت میزی که روش خوراکی ها بود... اووووف فکر کنم باید امشب بیخیال عشق و حال خودم باشم و همش با ساناز باشم... با این که کسی زورم نکرده بود ولی دوست نداشتم تنه‌اش بذارم... حس میکردم ساناز هم راضیه.. بعله بایدم راضی باشه.. کیه که از وجود دوتا گوش مفت که به حرفاش گوش میده و یه زبون که جوابش و میده ناراضیه؟؟؟

دوتا گیلان برداشتم و برگشتم پیش ساناز که دیدم یه پسر کنار ساناز نشسته و ساناز با ترس خودش و جمع کرده... اخمی کردم و پرسیدم:
- چیزی شده؟؟؟

پسره به من نگاه کرد... از توی چشمای آیش راحت میتونستم هیز بودن و درک کنم... ساناز چیزی نگفت فقط با چشمای که میدخشید با التماس نگاهم کرد... اخم غلیظ تر شد و خواستم حرف بزنم که پسره همون طور که دستش و دور شونه ساناز مینداخت گفت:
- تو دیگه کیی؟؟؟؟ نه واستا خودم جواب بدم... یه مزاحم واسه من و دوست دخترم... با ناباوری به ساناز نگاه کردم... چشماش هنوز میدرخشید... یعنی از اشکه؟؟؟؟ یا از خوشحالی.... یعنی باور کنم ساناز دوست پسر داره؟؟؟؟

ساناز که دید دارم همون جور نگاهش میکنم به فارسی گفت:

- پوریا به خدا من دوسپسر ندارم... فقط من و از دست این نجات بده همه چیز و برات تعریف میکنم...

بغض تو صدایش مطمئنم کرد که درخشش چشماش از اشکه... سریع لیوانارو گذاشتم رو میز و دستای سرد ساناز و گرفتم و بلندش کردم.. پسره هم بلند شد و گفت:

- داری چه غلطی میکنی؟؟؟

- به تو ربطی نداره... فقط حواست باشه از این به بعد دوسدختر کسی و دوستدختر خودت جا نرنی..

سریع ساناز و بردم تو اتاق استایلز... ساناز دیگه نتونست تحمل کنه و به هق هق افتاد..
مونده بودم چی کار کنم برحسب این که خودم هر وقت ناراحتم دوست دارم یکی بغلم کنه
آروم شونه هاش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم و خیلی آروم بغلش کردم. با بغل کردنش از دوباره به خودم گفتم که بیش از حد لاقره..

ساناز گریه میکرد و من کم کم داشتم خیس شدن تیشترتم و حس میکردم ولی به روی خودم نیاوردم و فقط آروم پشتش و ماساژ دادم... جلوش و نگرفتم که گریه نکنه چون خودم خوب میدونستم که گریه کردم حال آدم و از این رو به اون رو میکنه...

خوب که گریه کرد و آروم شد خودش و یکم عقب کشید.. چشمام و روی هم فشار دادم و بلاجبار اون موجود نحیف و از بغلم در آوردم. ساناز بهم نگاه نمیکرد و نگاهش و به زمین دوخته بود... آروم پرسیدم:

- خوبی سانازی؟؟؟ -

ممنون به خاطر کمکتون.

صدایش خش دار بود.. لبخندی زدم و گفتم:

- خواهش میکنیم...

نیمچه لبخندی زد... دیدم ساکته واسه همین گفتم که بریم بیرون.. من هنوز نمیدونستم ساناز به من اعتماد داره یا نه.. بهشم حق میدم که نداشته باشه ما هنوز فقط چند بار با هم رو به رو شدیم... به خودمم حق نمیدم که بخوام ازش بپرسم مشکل چیه... شاید دلش نخواد بگه.. وقتی وارد پذیرایی شدیم دیدم که یه آهنگ آروم گذاشتن و همه زوج زوج دارن میرقصن... نگاهم و دور پذیرایی چرخوندم که اون پسره رو دیدم که وسط داشت با یه دختر دیگه میرقصید... پوزخندی زدم... یهو یاد حرفم افتادم که گفتم ساناز دوستدخترمه... هیچ توجیحی برای خودم ندارم به جز این که ممکن بود یارو ازم بپرسه چیکارشم... اون وقت چی میخواستم بگم؟؟؟ داششم؟؟؟ برو بابا من و ساناز یک چیز مشترک هم نداریم تو قیافمون.

پسره تا ما رو دید سریع اومد سمتومون منم سریع برگشتم سمت ساناز که سرش پایین بود... یه دستم و دور کمرش حلقه کردم و با اون دست دیگم دستش و گرفتم.. با تعجب نگاهم کرد که لبخندی زدم و گفتم:

- نمیدونم یارو باهات چی کار کرده که... بی خیال فقط دیدم داره میاد این سمت و بنده دیگه خوش ندارم تو باهاتش رو به رو بشی...

تعجب نگاهش بیشتر شد.. در واقع داشت با بهت نگام میکرد.. خودمم نمیدونم چرا دوست ندارم دیگه ساناز با اون یارو رو به رو بشه.. در واقع حس میکردم ساناز ازش میترسه..

ساناز کم کم به خودش اومد و دستش و گذاشت رو شونم.. لبخندی به چشمای قرمزش زد
و چرخیدم...پرسیدم:

- راستی نگفتی تو این جا چی کار میکنی؟؟؟

- جاستینای بیشعور مجبورم کرد وگرنه من و چه به این مهمونیا.

- اووووو بابا بچه مثبت...

خندید: مثبت نیستم ولی منفی هم نیستم.. یه جورایی خنثیم... از زمانی که یادم میاد خنثی
بودم و هر کار بقیه میگفتن میکردم... یه جورایی عروسک مردم شدم.

- چرا میذاری؟؟؟؟ چرا میذاری عروسک مردم باشی؟؟؟؟ چرا چیزی نمیشی که

خودت میخوای؟؟؟ تو چشمام خیره شدو گفت:

- چون من خودم نمیدونم چی میخوام.. نمیدونم از زندگی از خودم از خانوادم از اطرافیانم...

نمیدونم چی میخوام... اصلا دلیلی برای زندگی ندارم.. اگه به من بگن قراره همین فردا

بمیری هیچ حسی بهم دست نمیده..

با تعجب داشتم نگاهش میکردم با حیرت گفتم:

- ساناز این حرفا از یه دختر ۱۰ ساله بعیده. تو الان باید کلی هدف داشته باشی. عاشق

خودت و خانوادت باشی... باید جونت برات مهم باشه. اصلا تویی که جون خودت برات مهم

نیست چطوری رفتی پزشکی؟؟؟ با اضطراب نگاهم کرد و گفت:

- مشکل من همینه. نه می... دو... نم... هیچی از زندگی نمیدونم..

خم شدم و آروم کنار گوشش گفتم:

- فراموشی دلیل بر این نمیشه که نا امید بشی از زندگی ساناز... ساناز تو هنوز کلی راه داری تو زندگی... سعی کن عوض بشی... اگر نمیدونی چی هستی سعی کن خودت و بسازی.. این زندگی ، زندگیه توه.. تو کارگردانسی و هر کاری دلت بخواد میتونی تو این زندگی بکنی. پس چرا میذاری بقیه تصمیم بگیرین و تو بشی بازیگر؟؟؟ تو باز گر نیستی ساناز همیشه حواست به جایگاهت تو زندگی باشه.

قدرشناسانه داشت نگاهم میکرد ولی یهو چشماش گرد شد و با صدای بلندی پرسید:

- تو از کجا میدونی که من ف..

یهو یکی محکم خورد بهش و اون پرت شد تو بغل من و سرش خورد به فکم.. ناله ای کردم... آروم ساناز و از بغلم بیرون آوردم دیدم چشماش پر از اشک شده.. سریع و با نگرانی پرسیدم:

- چی شد ساناز؟؟؟

نگاهم کرد و نالید:

- دماغم خورد به سینت...

خنده ی بلندی کردم و بهش نگاه کردم... اون چشمای لرزون و درشتش باعث شد دلم
بلرزه... نفس عمیقی کشیدم و به پشت ساناز نگاه کردم که دیدم یکی رو زمین افتاده رفتم
سمتش و خواستم بلندش کنم که دیدم کите... صاف ایستادم و پرسیدم:

- چیزی شده دکتر ولز؟؟؟

نگاهم کرد... آرایش ملیحی کرده بود و موهای بلندش حالت داشت و خیلی زیباش کرده بود
ولی چشمای قرمزش تو ذوق میزد... نشستم و پرسیدم:

- چرا چشمات قرمزه؟؟؟ چی کار کردی با خودت؟؟؟

یهو زد زیر خنده.. بلند غیر عادی... والا دیگه خرم میبود میفهمید که مست کرده:

- هه سلام دکتر کیاراد.. پوریا کیاراد... خوب شد دیدمت..

باز خندید... خواست بلند بشه که افتاد.. با تاسف نگاهش کردم بعد کمک کردم بلند بشه.. تو
چشمام خیره شد...

آروم زد تو گوشم.. چشمام گرد شد... یکی دیگه محکم تر زد..

- چته؟؟؟ چرا میزنی... چرامست کردی؟

باز خندید... اعصابمخورد شد. بازوش و گرفتم و تکون محکمی بهش دادم و داد زدم:

این چه بلایی سر خودت آوردی؟

کیت باز جواب نداد و خندید.. ساناز از پشت بازوم و گرفت و گفت:

- پوریا... کریس پرتش کرد... از اول مهمونی هم حواسم بهشون بود... از اول با کریس بود..

چیز بیشتری هم از اون توقع نمیره..

با تعجب به ساناز نگاه کردم و گفتم:

- تو از کجا میدونی؟؟؟ اصلا کریس

کیه؟؟ سرش و انداخت پایین و گفت:

- زمانی که حرف میزیم... همون... همونی پسری که.. کنار من نشسته بود..

اخمام تو هم رفت.. کیت نزدیک بود بیوفته که گرفتمش و با کمک ساناز بردیمش تو

اتاق. گوشیم و در آوردم و به آلیس زنگ زدم... امید نداشتم برداره ولی امیدم نداشتم این

وسط پیداش کنم... در کمال ناباوری موبایلش و جواب داد:

- پوریا؟

- الو آلیسون؟؟ کجایی؟؟؟

- ها؟؟ چیزه... واسه چی؟؟؟ تو کجایی؟؟؟

- تو اتاق مهمون... آلیسون تو کیت ولز و دعوت

کردی؟؟؟ - اره اره چطور؟؟ - مست کرده...

- چی؟؟؟؟ این امکان نداره کیت همچین آدمی نیست.

- حالا که مسته من چه غلطی بکنم... تو

کجایی؟؟؟ - من... من و استایلز خونه

نیستیم...

- چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟ شما دوتا

کجایی؟؟؟ - وای پوریا گیر نده ببرش

خونه ی خودت....

- چی؟؟؟؟ عمرا!!!!

- چی و مرض... به هر حال من نمیدونم خونشون کجاست اگه تونستی ازش پیرس اگر نه

ببرش خونه خودت... من باید برم خدافظ.

عصبی به کیت نگاه کردم که سرش و گذاشته بود رو پای ساناز و داشت باهاش حرف

میزد سانازم ریز ریز میخندید..

- پاشو ساناز باید بریم خونه...

با تعجب نگام کرد ولی چیزی نگفت و کمک کرد کیت بلند بشه و لباساشون و تنشون کردن

منم بلند شدم و رفتم به اسکات ماجرا رو گفتم و به جاستینام گفتم که ساناز با منه... مٹی که

اونم بد از خداهش بود...

با ساناز و کیت از خونه خارج شدیم.. تو آسانسور کیت هی تلو تلو میخورد و رو اعصابم راه میرفت... از آخر با خشم بازوش و گرفتم و داد زدم:

- کدوم خری از اول مهمونی با تو

بود؟؟؟ گیج نگاهم کرد و گفت:

- کرسٹوف... اون دوستم بوده..

پس ساناز درست گفته بود.. بعد نیم نگاهی به ساناز گفتم:

- خونتون کجاست؟؟؟

سرش پایین بود حرفی نمیزد... تکون محکمی بهش دادم که دیدم افتاد... این کی

خوابید؟؟؟؟ - ساناز کیفش و بگیر من بلندش کنم...

ساناز سریع به حرفم گوش داد منم به دستم و انداختم روی کتفش به دستم انداختم دور

زانوهایش و بلندش کردم... از اون چیزی که نشون میداد سنگین تر بود.. ای دهن

سرویس.

سریع رفتیم خونه و میخواستم برم تو خونه ی خودم که ساناز گفت:

- پوریا من چی کار کنم؟؟؟

کیت و جا به جا کردم تا ساناز بتونه جیبم و ببینه:

- بیا کلیدم و در بیار..

- چی؟؟؟

- دکی... تو هم مٹ من همش میگی چی که... بیا کلید و در بیار در و باز کن...

با تردید اومد جلو و دستش و کرد تو جیبم... لبم و دادم تو که نخندم... آی بدم میاد از این حرکت.. یه جورایی خندم میگیره ولی کلا زیاد قلقلکی نیستم..

ساناز سریع دستش و در آورد و در باز کرد.. رفتم تو اتاقم و گذاشتمش رو تخت.. کمرم صاف کردم... لامصب بد سنگین بودااا.

ساناز: خو حالا من چی کار کنم؟؟؟

با تردید بهش که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و پرسیدم:

- میخوای بری؟؟؟

شونه بالا انداخت... خندم گرفت... هنوز ساعت ده بود و ما مجبور شدیم به خاطر این الدنگ زود بیایم... همون طور که میرفتم سمت قفسه ها گفتم:

- هستی ورق بازی کنیم؟؟

- با کله...

خندیدم و بسته ی ورق و دادم بهش و رفتم تو آشپزخونه... کلی چیپس و پفک تو طرفای
بزرگ ریختم یه طرف برگ هم تخمه جا کردم و با زحمت برشون داشتم و رفتم تو
پذیرایی. ساناز روی مبل نشسته بود و تو فکر بود...

اخماشم بد تو هم بود... یهو گفتم:

- ساناز کوشی؟؟؟

ساناز پرید از جاش.. با همون اخم رو پیشونیش بهم چشم غره ای رفت که نیشم شل شد:

ساناز: مرررض... قلبم رفت تو لوالمعدم...

خندیدم و نشستم وسط پذیرایی و تمام خوراکی هارو هم گذاشتم وسط... ساناز هم اومد رو به
روم نشست... دیگه اخم نداشت.. با چشمای درخشان داشت به خوراکی ها نگاه میکرد...
لبخندی به ذوق بچگونش زددم و گفتم:

- خووووب چی بلدی بازی کنیم؟؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و با دهن پر از چیپس و پفک گفت:

- چمیدونم... قبلا با داشم یه چیزی بازی میکردیم... چی بود اسمش؟؟؟؟؟ واستا یادم بیاد...

حاکم... نه نه محکوم...

آها آها حکم...

خندیدم و گفتم:

- من حکم دوتایی دوست ندارم... حکم چهار تایی یا سه تایی حال میده.. اوممم میای هفت

خبیث بازی کنیم؟؟؟ قیافش رفت تو هم و گفت:

- هفت خبیث؟؟؟ بی تربیت هفت عدده به این مقدسی برا چی بهش میگی خبیث؟؟؟

ها؟؟؟ها؟؟؟ها؟؟؟ بزنم لهت کنم؟؟؟

باز بلند خندیدم و آرام گفتم:

- خانومی... منم عدد هفت و دوست دارم ولی خوب اسم بازیه تقصیر

من چیه؟؟؟ چپ چپ نگام کرد و گفت:

- باشه بیا بازی... ولی من یاد ندارم برام توضیح بده.

باشه ای گفتم و شروع کردم به توضیح دادن... وسط توضیح دادن فهمیدم ساناز اصلا حواسش

به من نیست و داره میخوره... هم خندم گرفته بود هم عصبی شده بودم:

- ساناز...

با دهن پر شروع کرد به حرف زدن ولی با هر کلمه یه تیکه از پفکا میریخت بیرون:

- هاااا؟؟؟ همون جونم خودتون!!!!

نمیدونم چرا ساناز هی باعث میشد من خندم بگیره... ولی جلوی خودم و گرفتم و جدی گفتم:

- داری گوش میدی؟؟؟

با صداقت گفت:

- نه... من کی گوش دادم که این بار دومم باشه...

چشمام گرد شد... ظرفارو کشیدم سمت خودم و جدی گفتم:

- گوش کن بعد انقدر بخور که بترکی...

مظلوم بهم نگاه کرد و گفت:

- باشه بابا.. ولی ایشالا خودت بترکی..

داشت مظلوم نگام میکرد ولی بازم حس میکردم شیطنت هم تو چشماش هم تو صداسش موج

میزد... چشمام و از چشماش گرفتم و شروع کردم به توضیح دادن... وسط توضیح دادن هی

بهش نیم نگاه میکردم تا حواسش باشه...

حی میکردم به چشمای ساناز که خیره میشم دیگه نمیتونم نگاهم و ازش بگیرم واسه همین

دیگه سعی میکنم زیاد بهش نگاه نکنم...

- خوب... آندرستن؟؟؟

- یس یس... آروم زمزمه کرد: (ارواح عمم..

با چشمای گرد نگاهش کردم که خندید و گفت:

- شوخیدم بابا داغ نکن... زود باش برگ بده...

همون طور که چپ چپ نگاهش میکردم به صورت ماهرانه بُلُرد زدم... یه ابروش و داد بالا و همون طور که سرش و بالا پایین میکرد سوتی زد و گفت:
- بابا ماهر...

ورق دادم و شروع کردیم به بازی کردن... خوب میدونستم تو این بازی بد ماهره ولی بازم میخواستم بسنجمش و صد البته که به غلط کردن افتاده بودم.. خیلی ماهر بود... بیشتر اون چیزی که تصور میکردم.. خودشم گیج مونده بود..

دور دوم دیدم هر داره پشت سر هم دل میندازه اعصابم خورد شد... این دور و دیگه من باید ببرم.. باید...

حواسم به برگه هاش بود ولی خودم و مشغول خوردن نشون دادم.. تک برگ شده بود.. منتظر بودم که بگه من برم و منم بهش جریمه بدم واسه نگفتن تک برگ ولی اون نامرد با نیش فوق گشاد گفت:

- تک برگ پوری جون...

چپ چپ نگاهش کردم و سربازم و انداختم و با نیش گشاد تر از خودش گفتم:

- خشت.

میدونستم خشتاش تموم شده واسه همین نامردی کردم... در صورتی که خودم دو تا خشت داشتم..

ساناز با شک به برگش نگاه کرد ولی یهو نیشش گشاد شد و خیلی آروم اومد برگه رو گذاشت وسط...

- یوووووووو... من بردم پوری من بردم... یوووووووو... هَآی وای من بو سوختنی میاد....

دو دسته زدم تو سرم و پخش زمین شدم و شروع کردم به ناله کردن:

- د لامصب چرا زر مفت میزنی که این بازی رو یاد نداری؟؟؟؟ د تو اگه یاد نداشتی چرا انقدر ماهرانه بازی میکنی ها!!!!!!؟؟

یهو ساکت شد...دستام و از روی صورتم برداشتم و نگاهش کردم.... دیدم داره با دلخوری نگاهم میکنه... این چش شد؟؟؟؟

- ساناز؟؟؟ چیزی شده؟؟؟؟

نگاهش و ازم گرفت و گفت:

- نه... خوب من خوابم میاد...

با تردید گفتم:

- میخوای بری؟؟؟

لبخندی زد و گفت:

- نه تو برو...

با تعجب نگاهش کردم... درد من این بود که نکنه یه وقت فردا کیت بیدار بشه و بگه من بهش دست درازی کردم... واسه همین دلم میخواست که تنها نباشیم تا تهمتی بهم زده نشه..

- چی؟؟؟ کجا؟؟؟

بلند شد و رفت سمت کیفش و بعد با کلید برگشت:

- خونه من... من این جا میمونم حواسم به این دختره هست...

چشمام گرد شد و با بهت به ساناز زل زدم... یعنی ساناز انقدر به من اعتماد داره که کلید

خونش و بهم میده؟؟؟؟ یعنی در جا تو کف مراش موندم... اصلا از اون گذشته تو کف

اعتمادیم که به من داره... واقعا ممنونشم که بهم اعتماد کرده... ولی من نمیتونم درک کنم که

چرا بهم اعتماد کرده:

- هووووی پوری کوشی؟؟؟

ژست خودش و گرفتم... یعنی یه ابروم و دادم بالا و متفکر بهش خیره شدم:

- چی گفتی؟؟؟؟ وای بالاخره چشمات درست دید؟؟؟؟ اووووه بالاخره

من و یکی دید؟؟؟ دست پاچه شد و با هل گفت:

- اچه.. چیزه... فکر میکردم.. فکر میکردم... اصلا ولش ببخشید...

قه قه ای زدم و گفتم:

- چته دختر؟؟؟ چرا هل میشی؟؟؟؟ برای چی معذرت خواهی میکنی؟؟؟؟ اتفاقا من خیلی

خوشال شدم..

شیطون گفت:

- خوشال شدی؟؟؟؟

زد زیر خنده... بلند شدم و گفتم:

- کوووف... رو آب بخندی بده من اون کلید و...

کلید و پرت کرد سمتم که رو هوا گرفتمش... چشمکی به ساناز زدم و بعد برداشتن لباس راحتی خدافظی کردم و رفتم خونه ی ساناز... خیلی دلم میخواست خونه رو آنالیز کنم ولی نکردم... درست... ساناز بهم اعتماد کرده ولی منم نباید از این اعتماد سوءاستفاده کنم... پس خیلی شیک رو تخت توی اتاق مهمون گرفتم خوابیدم..

#####

صبح زود بیدار شدم و سریع رفتم خونه و آرام از لای در تو خونه رو نگاه کردم.. همه چی امن بود پ رفتم تو...

رفتم تو آشپز خونه و بساط صبحانه رو آماده کردم...

گرم کار بود که یهو صدای جیغ اومد... اوه اوه کیت بیدار شد... سریع رفتم تو اتاق که دیدم ساناز کنارش نشسته..

داشت آرومش میکرد:

- هی هی آرام باش چرا جیغ میکشی؟

باز داد زد: تو کی هستی؟؟؟ من کجام؟؟؟ تو چرا این

جایی؟؟؟؟ چند قدم رفتم جلو و گفتم:

- خونه ی منی و ایشون هم دوستم هستن و لطف کردن که شب پیش شما موندن..

اول داشت با تعجب نگاهم میکرد ولی بعد با خجالت و شرمندگی نگاهم کرد:

- خوب پاشین بیاین صبحانه.

- پوریا من برم دیگه..

ناخداگاه لبخند زدم... از این که ساناز با من فارسی حرف میزد حس خوبی بهم دست میداد و

از اون گذشته لحن صمیمیش بیشتر بهم حال میداد:

- به کجا چنین شتابان؟؟؟؟ بیا صبحانه بخور بعد..

چشماش قرمز بود... نکنه دیشب

نخوابیده؟؟؟ - ساناز دیشب کی

خوابیدی؟؟

شونه بالا انداخت: نمیدونم من کلا جام عوض بشه خوابم نمیربره..

اخمی کردم: چرا به من نگفته

بودی؟؟ لبخند قشنگی زد و گفت:

- حالا یه شب که هزار شب نمیشه... خوب من برم خدافظ..

- باشه... واقعا شرمنده که به خاطر من اذیت شدی دیشب..

- اصلا حرفش من زن. من رفتم بای.

- خدافظ..

تا دم در همراهیش کردم بعدم رفتم جای کیت و بعد خوردن صبحانه رسوندمش خونش.

خودم و رو تخت انداختم و با چشم دوختن به سفیدیه سقف رفتم تو فکر...

الان یه هفته است که گذشته.. تو این هفته کاملا متوجه سردی رفتار ساناز شدم... موندم من اشتباه کردم که فکر کردم ساناز باها صمیمی شده یا این که اتفاقی افتاده که ساناز این جوری میکنه؟؟؟؟!

موندم... من کار بدی کردم؟؟؟؟ من تو خونش به چیزی دست نزدم... اووووف.

بلند شدم و لباسام و در آوردم... خواستم برم دوش بگیرم که صدای در اومد.. اخی کردم و سریع یه شلوار و تیشرت تنم کردم و رفتم در و باز کردم.. همون طور که حدس زده بودم:

- سلام پرنسس...

خندید... با ناز و عشوه ای که برام تعجب آور بود:

- سلام پوریا خان چطوری؟؟؟

متفکر گفتم:

- هعی میگذرونیم... شما چطوری پرنسس؟

با خندید... سرم و انداختم پایین تا از خود بی خود نشم با یدن خنده هاش:

- مگه من پرنسس توام؟؟؟

با پام رو زمین ضرب گرفتم و بعد نیم نگاهی بهش گفتم:

- نوچ پرنسسی ولی نه پرنسس من..

بعد مکث کوتاهی صداش اومد:

- شب بیا خونه ی من...

چشمام گرد شد و با تعجب نگاهش کردم... این الان چی گفت؟؟؟ شب؟؟؟ بیا؟؟؟ خونه

ی اون؟؟؟ وای دختر مردم از دست رفت!!!!

صدای خندش من و به خودم آورد و فهمیدم خیلی وقته زل زدم به لبخند شیطون ساناز.

ساناز هی میخندید. منم از خندش خندم گرفته بود ولی خودم و کنترل کردم و جدی گفتم:

- میفهمی چی داری میگی ساناز؟؟؟

خندش شدت گرفت... تعجب منم بیشتر شد... عصبی گفتم:

- خجالتم خوب چیزیه... واقعا که...

خواستم در و ببخندم که پاش و گذاشت لا در و بدون خنده گفت:

- آقای منحرف... واسه شام... نکه..

لبش و گاز گرفت.... تو یه لحظه از خودم بدم اومد که چرا فکر کردم ساناز همچین دختریه

که بگه من شب برم خونش... ولی خوب به خودم حق دادم اون بد دعوت کرد... دعوت؟؟؟

- تو الان داری من و به خونت دعوت میکنی؟؟؟ همونطور که شیطان بهم زل زده بود با سر

تایید کرد...

به ساعت نگاه کردم... سریع گفتم:

- باشه یه ساعت دیگه میام.. فعلا...

از غفلتش استفاده کردم و در و بستم... هنوز صدای خنده ی با ناز ساناز تو سرم اکو

میره.... چرا این جوری میخندید؟؟؟؟ تا حالا این جوری نخندیده بود... اووووف داغ

کردم رفت...

سریع رفتم حمام و اومدم بیرون.. رفتم تو آشپز خونه و خواستم چیزی بخورم که خونه ی

ساناز مٹ این قحطی زده ها غذا نخورم ولی چیزی پیدا نکردم... اووووف امشب آبروم جلو

ساناز میره.. آخه مٹ چی گشتمه امروز نهار نخورم..

از آشپزخونه خارج شدم و رفتم حاضر بشم.

یه تیپ ساده زدم و رفتم بیرون... دقیق سر یه ساعت... تا حالا تو عمرم انقدر دقیق نبودم... خندم گرفت.

تقه ای به در زدم که بدون مکثی در باز شد.. خندم شدید تر شد ولی فقط یه لبخند کوچیک زدم ولی لبخندم با جلو اومدن دست ساناز ماسید بیچاره. نگاهم از دستش به سمت بالا سوق دادم که ماتم برد... خدایا چی آفریدی؟؟؟ این ساناز همون سانازه؟؟؟

به زور نگاهم و از لبای قرمزش که با لبخندی تزیین شده بود گرفتم و به چشمای مشکیش که با آرایش خیلی زیبا تر از قبل شده بود دوختم.. چقدر آرایشش بهش میومد... قیافش دیوونه کننده شده بود.. مخصوصا با اون موهای لخت که روی شونه هاش پخش شده بود... با صداش به خودم اومدم:

- علیک سلام.

آب دهنم و قورت دادم و با تردید بهش دست دادم و رفتم تو. ساناز راهنماییم کرد و رفتم نشستم توی مبل...

خونش یه تغییرات جزئی هم کرده بود...

ساناز با دوتا شربت اومد جلوم خم شد... اووووف... شانسم گرفت یغه ی بلوزش کوچیک بود و گرنه دیگه کاملا دیوونه میشدم..

بعد این که شربت برداشتم ساناز کنارم با فاصله نشست... پا رو پا انداخت... تازه نگاهم به تیپش جذب شد.. شلوار جذب مشکی با بلوز قرمز_مشکی. بلوزش حریر بود و خیلی شیک. نگاهم و به زور ازش گرفتم و جرعه ای شربت خوردم.

ساناز: چه ساکتی..

نیم نگاهی بهش کردم و به بهونه ی برداشتن شکلات از روی میز خم شدم:

- آخه گشمنه..

تک خنده ای کرد... نفس عمیقی کشیدم و شکلات و یه جا انداختم تو دهنم.

- چه خبر؟؟؟

- سلامتی.. من که همش بیمارستانم خبرا پیش توئه..

- نه بابا منم خبری ندارم همش میرم کالج و باشگاه..

به صورت مصنوعی خودم و متعجب نشون دادم:

- باشگاه؟؟؟ چه باشگاهی؟؟ قبل اون خودم جواب خودم و دادم: «والیبال»

- والیبال... از بچگیم این رشته رو دوست داشتم و به صورت جدی ادامه دادم تا الان..

شربت پرید تو گلوم.... چی؟؟؟ الان این چی گفت؟؟؟ از بچگی؟؟؟ از بچگیش حرف

زد ینی.... ینی حافظش برگشته؟؟؟؟ نمیشه... فقط یه شوک بزرگ میتونه حافظه فردی

رو که درچار فراموشی شده رو برگردونه..

ساناز به کمکم اومد و آرام پشتم و ماساژ داد... داغ کردم.. این تا امشب من و دیوونه نکنه ول کن نیست.. دستاش نوازش مانند بود و داشت حاله و یه جوری میکرد... با دستم گفتم بسه و بعد چنتا سرفه آبی که از چشمام اومده بود و پاک کردم و گفتم:

- آفرین از بچگی؟؟؟

تو کسری از صدم ثانیه پوزخند زد ولی بعد به لبخند تبدیلیش کرد:

- پوریا؟؟؟؟ -

بله؟؟؟

با اون چشمای مشکیش بهم زل زد و بی مقدمه پرسید:

- تو از کجا میدونستی من فراموشی

دارم؟؟؟؟ منم بهش زل زدم و گفتم:

- چی؟؟؟؟ تو فراموشی دار..

پرید وسط حرفم:

- انکار نکن... تو مهمی اسکات گفتم... خودت گفتم...

آرنجام و روی پام گذاشتم و سرم و تو دستام گرفتم و به زور از دوباره دروغ گفتم:

- پرونده پزشکیت و خوندم..

- چرا؟؟؟

- میخواستم... میخواستم بدون چرا نمیتونی بدون عینک بینی...

- نمیتونستی از خودم پرسی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و کلافه از این بازجویی بهش که هنوز بهم زل زده بود نگاه کردم:

- آخه تو بهم اعتماد نداری که همچین مسائلی رو بگی...

- من اگه بهت اعتماد نداشتم کلید خونم و بهت میدادم... از این به بعد اگه سئوالی برات

پیش اومد از خودم پرسی..

نگاه دلخورش داشت روح و جسمم و آزار میداد.. خدایا من و ببخش:

- چشم پرنسس..

لبخندی زد و همونطور که بلند میشد گفت:

- پاشو بیا تا از گرسنگی تلف نشدی...

خندیدم و گفتم:

- چشم پرنسس...

به دری اشاره کرد:

- برو دستت و بشور!!

- چشم پرنسس...

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد و سریع رفت ولی نفهمید...

نفهمید که نگاهش باعث شد قلبم واسه یه لحظه واسته... نفهمید که نگاهش دیوونم کرد...
 نفهمید نگاهش قلبم و لرزوند... نفهمید چون فقط نگاه کرد و رفت... واییی خدایا هم چشماش
 هم نگاهش دیوونه کنندس... چشماش سگ که هیچ یه گله گرد داره...

- پوریا؟؟؟؟ تو چرا هنوز نشستی؟؟

با گيجی نگاهش کردم و بلند شدم و رفتم سمت اون در که دستشویی بود. بعد شستن
 دست و صورتم رفتم بیرون..

رفتار خاص ساناز تا آخر شب ادامه داشت... توجه هاش بیش از حد شده بود... من موندم
 چرا دوونه نشدم... ساناز برام مٹ دخترای دیگه نبود... از لحاظ قیافه هم مٹ دخترای دیگه
 نبود... چهره ی شرقیه ساناز قلب هر پسری رو

میلرزوند.. اون بدون آرایش هم خیلی زیبا بود باز چه برسه به این که با بهترین شکل آرایش
 بشه.. حالا به صدرا حق میدم که عاشق ساناز بوده باشه ولی نمیفهمم چرا رفته با یکی دیگه...
 من اگه عاشق ساناز میبودم پاش میموندم... ساناز لایق این هست که به پاش بمونی... البته من
 نمیتونم صدرا رو درک کنم... ساناز قبل از تصادفش واقعا مغرور و خشک بود... ولی خوب

مقصر صدرا بود... واسم عجیبه آخه ساناز تو صفحه ی آخر دفتر خاطراتش نوشته بود ازت « ازت متنفرم عشقم» یعنی هنوز عاشق صدا بوده؟؟؟ اگه عاشقش بوده پس چرا وقتی رفت خواستگاریش جواب رد داد و رفت با مهاد؟؟؟ اوووف نمیدونم چرا این اسم عصیم میکنه... آخه مهاد چطوری میتونه با ساناز همچین کاری بکنه؟؟؟؟ نچ من هر چقدرم فکر کنم نه میتونم مهاد و درک کنم نه صدرا رو...

بلند شدم.. از وقتی از خونه ساناز برگشتم خودم پهن کردم رو کاناپه و دارم به سرنوشت ساناز فکر میکنم... واقعا حق همچین دختری نیست که همچین زندگی پر پیچ و خمی داشته باشه..

رفتم تو اتاقم تا شاید بتونم بخوابم... ولی کو خواب با این همه فکر؟؟؟

قسمت جالبش اینه که هی قیافه ی ساناز با کاراش میاد جلوی چشمم و من نمیتونسم نیشم و ببندم...

هی روزگار....

- دنیا... دنیا... دنیا...

- چیه؟؟؟ چیه؟؟؟ چیه؟؟؟ -

خیلی رو مخمی...

- پوریااااا... این تویی که رو مخی... مگه نه

دریا؟؟؟ دریا: دقیقا... آخه چرا نمیخوای بیای

ایران؟؟؟ - آخه کل زندگیم این جاست...

دنیا: زندگی بدون خانواده به چه دردت میخوره

پوریا؟؟؟ دریا: پوریااا تو الان ۱۳ سالته... نمیخوای

ازدواج کنی؟؟؟ - نوووچ...

دنیا: مرسی عزیزم واقعا که..

- خیلی خری.. د نوخاله من باید تو گور برادر زاده هام و بینم...

- نوخاله تویی که... تو چی کار به بچه های من داری؟؟؟ راحت بذا این خوشکل های بابا رو!!

هر دو: پوووووریااااا..

خندیدم: یا با هم حرف میزنین یا حرف هم و کامل میکنین...

دریا: خیر سرمون دوقلوویم.. نیگا از بس مارو ندیده یادش نیمااد..

به عکسشون که رو میزم بود نگاه کردم و گفتم:

- عه راستم میگی شماها دوقلو بودین..

دنیا: اصلا برو گمشو.. دریا قطع کن..

- خو حالا چرا قهر میکنی... دریا نکنیا!!..شوخی کردم آبجی گلم همین الان دارم به عکستون نگاه میکنم..

صداش ناله مانند شد:

دنیا: داداش گلم... عزیز دلم... چرا نمیای

ایران؟؟ - چون نمیخوام!!!

- د بس که خری...

- داداش تو ام دیگه..

- دریا قطع کن..

- دریا قطع نکن...

- دریا قطع کن..

- دریا قطع نکن...

- دریا ق..

دریا: خفه شید بابا هر دو تون... پوریا مامان از دستت دلخوره.. جدا از این که یه خبری از ما

نمیگیری به خاطری این که زدی زیر قولت بیشتر نارحته!! خیلی خریت داری میکنی!!

دنیا: بعله تو دفعه قبل قول دادی ازدواج کنی..

چشمام و مالوندم... نمیدونم چرا با اومدن اسم ازدواج عکس ساناز میاد جلو چشمم.. مخصوصا

چهره ی پریشبش... هنوز که هنوز یاد اون قیافش که میوفتم از خودم میپرسم چرا من اون

شب از دست این پرنسس دیوونه نشدم:

- الان اصلا موقعیت ازدواج ندارم.

دنیا: اوه بعله... دری به خواستگارا بگو نیان داداشم قصد ازدواج نداره.. د پوری داری فسیل

میشی..

- دنیا تو دهات تو به سی سالگی میگن فسیلی؟؟؟

دریا: سی نه سی و یک.. از اون گذشته خیر.. ولی برای ازدواج آره خیلی فسیلی ینی داری

میشی..

تقه ای به در خورد و استایلز اومد تو.. سری تکون دادم و گفتم:

- دریا؟ دنیا؟ تمومش میکنین؟؟

هردوشون: نع.

- به درک من رفتم..

گوشی و قطع کردم و رو به استایلز گفتم:

- هااا!؟

دستاش و گرفت جلوش:

- هی پسر آروم؟؟؟ کی بود که داغ کردی؟؟ چی

میگفتن؟؟؟ - اون دوتا وروجک...

ریز ریز خندید: خواهرات؟؟

تایید کردم: آره... میخوان به زور دامادم کنن...

استایلز نشست:

- خوب؟ بقیش و بگو داره جالب میشه..

- استایلز پاشووو. میبینی که اعصاب ندارم..

- باشه بابا پسره خل.. بی اعصاب..

استایلز رفت بیرون... اصلا واسه چی اومده بود؟؟؟

به عکس دوقلوها نگاه کردم و گفتم:

- من ازدواج نمیکنم... حالا میبینم من میبرم یا شماها..

با خستگی از آسان سور بیرون اومدم... حرفای دریا و دنیا هنوز رو مخم بود... یه جورایی

حق با اونا بود... زندگی من دیگه خیلی تکراری شده...

این همه تلاش کردم و درس خوندم ولی الان فقط داره پول ها میره تو حسابم و همونطور خاک میخوره... اصلا نمیدونم چند میلیون دلار تو حسابم هست.. واقعا هدف من از این پول جمع کرنا چیه؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم که صدای دختری که از قضا دختره ساناز بود نداشت کلید و بچرخونم:

- این جا باز لنگ ظهیریم و سیگار نقره ای.

داغونی و منم که تنها دوست توام.

تو عزا داریا بعد زار زدنا

آآوو من بودم بات... من

بودم بات...

خندم گرفت... صداس افتضاح بود... البته صداس نه طرز خوندنش.. داشت جیغ میکشید...

نمیدونم چرا این آهنگ برام آشنا بود... باز صداس اومد:

- هم خوبیم... هم بدیم... هم دیگه رو یاد نداریم..

دنیا داره میگازه... رو سندلی جلویم..

یهو یه آهنگ اومد تو ذهنم که نداشت به بقیه خوانندگی ساناز گوش کنم:

- « این جا باز دم صبحیم و سیگار صورتی...»

داغونم تویی که تنها دوست منی..

تو مهمونیا بعد شیطونیا

آآووو تو بودی بام... تو

بودیم بام..

نه خویم نه بدیم.. هم دیگه رو بلدیم..

دنیا داره میرونه رو صندلی عقیم..» (آهنگ سیگار صورتی...»

گروه زد بازی..(وایای خدایااا...»

ینی اگه خواننده ی این آهنگه ببینه این آهنگش و به چه شکلی در آوردی میره خودکشی...»

خندم گرفته بود...رفتم تو و دیگه به صدای گوش خراش ساناز گوش نکرد...»

لباسام و در آوردم و نشستم رو به روی عکس خانوادگیمون...مامان ثریا با بابا نشسته بودن

رو صندلی دریا و دنیا هم جلوشون رو زمین نشسته بودن... همیشه مث هم لباس میپوشیدن و

این کارشون برام عذاب آورد بود.. آخه من نمیتونم اینا رو از هم تشخیص بدم...برعکس

ساناز که با نگاه اول میتونه تشخیص بده..»

اوه راستی منم بالا ایستادم و دستم و انداختم دور شونه مامان و بابا... چشمای سبز دریا و دنیا خوش رنگ تر از ماله من بود... آخه ماله من رگه های عسلی روشنم داشت..وای که چقدر من از رنگ چشمام بدم میاد...

به چشمای مامانم زل زدم...

- آخه مامانم... درکم نمیکنی... تا قبل از این به خاطر خاطره ی بد ساناز نمیخواستم پیام... ولی حالا... حالا حس میکنم اگه پیام قسمتی از وجودم این جا تنها میمونه... نمیخوام تنها بذارمش... نمیتونم پیام... وای خدایا دارم میمیرم از سر درگمی...

جدیدا یه حسی داشتم... یه حس جدید.. یه حسی که با سردرگمی همراهه.. موندم از حس استقبال کنم یا نذارم وجودم و پر کنه..

- دریا... دنیا... من نمیدونم این حس چیه ولی هر چی هست نمیذاره من پیام ایران.. این حس من و میترسونه از ایران اومدن.. من و از همه چیز میترسونه..

نفس عمیقی کشیدم... به بابام نگاه کردم.. دلم براش تنگ شده.. دلم برای همشون تنگ شده..

یهو یه فکری به ذهنم زد... آره این بهترین راهه... درسته که میترسم ولی این جوری میتونم تکلیف خودم و مشخص کنم..

بلند شدم و رفتم سمت خونه ی ساناز و در زدم... بعد مکث طولانی که باعث شد پوزخندی رو لبم نقش ببنده در و باز کرد... چشماش قرمز بود.. این و میتونستم از پشت عینک هم تشخیص بدم:

- سلام چیزی شده...

سرم و تکون دادم: آره... میشه پیام

تو؟؟ از جلو در رفت کنار:

- البته بیا تو...

با شک رفتم تو و جا قبلیم ایستادم... ساناز که مضطرب بودم دید اومد کنارم نشست... یکم با دستام بازی کردم بعد گفتم:

- من میخوام برم ایران..

نگاهم و از دستای مشت شدم گرفتم و بهش نگاه کردم... داشت با بهت نگام میکرد.. با صدای زمزمه ماندی گفت:

- میخوای بری؟؟؟ کی؟؟؟

- این ماه کار دارم... کارام و برای ماه دیگه راست و ریست میکنم...

- چرا یهوایی؟؟؟

تک خنده ای کردم: آخه خواهران گیر دادن برم ایران.. میگن مامانم ازم دلخوره.. آخه میدونی من دفعه ی قبل بهش قول دادم که ازدواج کنم ولی زدم زیر قولم و به خاطر یه دلیل مجهول برگشتم اینجا..

بهتش بیشتر شد: الان میخوای بری به قولت عمل کنی؟؟؟

از عکس العملش خندم گرفت... چشمای درشتش مجبورم میکرد بهش زل بزنم.. با یه نگاه خاص و لبخند ملیح بهش زل زده بودم... وقتی دید جواب نمیدم دپ شد و گفت:

- پیشاپیش ازدواجت و تبریک میگم...

خندیدم و به زور نگاهم و ازش رفتم و گفتم:

- نه پرنسس.. من نمیخوام ازدواج کنم..

چشماش شیطون شد.. چه زود تغییر شکل میده... بعد یه چشمک گفت:

- چرا؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- آخه نه کسی و دوست دارم نه کسی و مد نظر دارم...

تو دلم ادامه دادم: «البته شک

دارم» - خوب پس سوقاتی یادت

نره...

- هی دختره واستا یه ماه بگذره بعد شروع به سفارش کردن بکن..

- نه دیگه از الان شروع میکنم تا یه ماه دیگه.. راستی من لواش و قرقروت خیلی دوست دارم..

خندیدم: این ینی برات

بگیرم؟؟ شصتتش و نشونم داد

و گفت:

- ی...س... ایول واقعا این که میگن عاقل را نشانی بس است درسته..

خندیدم و یهو گفتم:

- هستی شب بریم

بیرون؟؟؟ - با کله..

لبخندی زدم و گفتم:

- پس تا یه ساعت دیگه حاضر باش.

اوکی؟ - اوکی!!!!

- فعلا...

تا دم در همراهیم کرد منم رفتم خونه و سر یه ساعت حاضر شدم.. یه تیپ اسپرت زدم. آخه

برنامه ای واسه امشب داشتم..

سوئیچ ماشین و برداشتم... یهو نظرم به جای خالی دفتر خاطرات ساناز روی میز جلب شد...
 ماتم زده داشتم به جای خالیش نگاه میکردم... ینی کجاست؟؟؟ من که همین جا
 گذاشتمش..

یه دور دور خودم چرخیدم.. با گیجی به همه جا نگاه میکردم... مثل این مسخ شده ها کارام
 دست خودم نبود...

رفتم توی اتاق... زیر بالش و پتو و دشک و تو کمد ، زیر لباسام همه جا رو نگاه کردم اما
 نبود که نبود... اخه یعنی چی؟؟؟

سر جام واستادم و سعی کردم یادم بیاد که کی تو خونه ی من بوده که ممکنه دفتر و برداشته
 باشه...

داشتم به ذهنم فشار میاوردم که صدای زنگ اومد... آخ آخ نیم ساعت دیر کردم... سریع
 پالتوم و برداشتم و در و باز کردم که ساناز و دیدم که طلبکارانه داشت نگاهم میکرد... وقتی
 نیش گشادم و دید چشم غره ای بهم رفت که نه تنها من بلکه آبا اجدادم قبض روح شدن
 رفت:

- هی.. این که وضع نگاه کردنه؟؟؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- مگه من چه جوری نگا میکنم؟؟؟!!

- هیچی بی خیال.. زمزمه کردم (یخ جوری که آدم و دیوونه میکنی...)

مطمئنم نشنید چون با گیجی نگاهم کرد... لبخندی بهش زدم و از آسانسور خارج شدم... با خارج شدنم هوای سرد پوستم و نوازش کرد... دیگه اواخر آذر بود و هوا داشت بیش از حد سرد میشد... هوا هم جوری بود که انگار میخواد برف بیاد.. این جا برف زیاد میومد... یه جورایی من از برفاش خسته شدم.. کلا از این زندگی خسته شدم..

به خودم پوزخندی زدم و سوار ماشین شدم... سانازم بی حرف سوار شد..

به خیابونای شلوغ خیره شدم... انقدر تو این شهر بودم که اگه بخوان میتونم چشم بسته همه ی مسیر هارو بروم... خدایا من این جا چی کار میکنم؟؟؟؟ مگه هر انسانی نباید یه هدفی تو زندگیش داشته باشه؟؟؟؟ پس چرا منی که ساناز و دلداری میدم و میگم باید هدف داشته باشه خودم هیچ هدفی ندارم؟؟؟؟ - پوری؛ کجا میری؟؟؟

از فکر با صدای ساناز بیرون اومدم... یاد بعد از ظهر و خوانندگیش افتادم و نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

- یه جای خوب.. جایی که خودم از پونزده سالگی عاشقشم...

- هه... میدونستی پسر احساسی هستی؟؟؟؟

تمسخره توی صدای ساناز و به خوبی حس کردم... ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- هی... تقریباً....

این سری دیگه پوزخندش کاملاً واضح بود.. با تمسخر گفت:

- متولد چه ماهی؟؟؟ -

اسفند...

بعه... پوزخندای این داره میره رو نروما!!!:

- بعله... پ بگو... کلا مردای اسفندی احساسات قوی دارن.. عنصر ماهشونم آبه... نشانه ی احساسات قوی..

- جدی؟؟؟ چه جالب نمیدونستم... تو متولد چه ماهی؟؟؟

حس میکنم ساناز بهم زل زده.. نیم نگاهی بهش کردم که مطمئن شدم... نگاهش بد سنگین بود:

- آذر... هفت آذر ماه.. میگن آذریا خوش شانسن.. عنصر ماهشونم آتشف نشانه ی شعله های خالص روح..

- واووو... حالا به شخصیتت میاد؟؟؟

بازم پوزخند... درد و تلخی رو توی پوزخنداش حس میکردم:

- من خودم و نمیشناسم... تنها چیزایی که از خودم میدونم یه مشت اطلاعات سطحیه...

پشت چراغ قرمز نگهداشتم و کج شدم سمتش... تو چشماش زل زدم:

- یه بچه هم میتونه خودش و بسازه و با اخلاقای خودش آشنا بشه... یعنی

تو نمیتونی؟؟؟ شونه ای بالا انداخت و شروع کرد به حرف زدن... بغض

توی صداس دردناک بود:

- یه بچه امید به زندگی داره... یه بچه میدونه از اول چی بوده و چی شده.. یه بچه شور و شوق داره.. یه بچه هدف داره... دلش میخواد بزرگ بشه تا کفشای بقیه اندازهش بشه.. دلش میخواد بزرگ بشه تا بتونه از قاشق بزرگ استفاده کنه... یه نوجوون دلش میخواد بزرگ بشه زود تر تا از دست تکلیفای مدرسه راحت بشه.. تا زود تر به دانشگاه بره.. یه نوجوون دلش میخواد عشق واقعی رو بچشه نه هوسایی که به خاطر موقیت سنیش یه سره گرفتارش میکنه... یه جوون تازه به دوران رسیده دلش میخواد کارای دخل و خرش به پای خودش باشه.. بزرگترین مشغلهش اینه که نکنه دوست دختر یا پسرش بهش خیانت کنه... اینه که نکنه ازش خسته بشه بره سراغ یکی دیگه و اون بمونه و یه دنیا تنهایی... میبینی پوریا؟؟؟ اینا همه کلیشه ای شده جووری که منی که الان مثل یه بچه سه سالم تا آخر خط و میدونم... اما من کلیشه ای نیستم.. من یه دختر بیست و سه سالم که نمیدونم همچین آرزو هایی داشتم!!!!... آرزو داشتم کفشای بقیه اندازهم بشه؟؟!!... آرزو داشتم هی بهم نگه تو بچه ای باید با قاشق کوچولو غذا بخوری؟؟؟ آیا منم مث بقیه خر میشدم و با همون قاشق غذا میخوردم.؟؟!!... من نمیدونم....

هیچی نمیدونم... نمیدونم آرزو داشتم تا برم دانشگاه و واقعا عاشق بشم؟؟؟... نمیدونم همچین مشغله هایی داشتم یا نه؟؟!!... من منم... من ساناز... درست به معنای واقعیه ساناز... یه دختر کمیاب...

با صدای بوق ماشینا سریع راه افتادم... تو شوک حرفای ساناز بودم... من موندم چرا این دختر این جوری میکنه...

یهو یه صدایی گفت: «تویی که موندی چرا ساناز این جوری میکنه!!! اصلا در این موندی که چرا خودت این جوری میکنی؟؟؟ یا شایدم مثل قدیما باز خودت و نمی بینی و همش به فکر بقیه ای؟؟؟» لال شدم... اما در برابر خودم نه ساناز:

- گذشته ها گذشته ساناز... تو یه دختری... یه دختره کمیاب.. کمتر کسی مثل تو پیدا میشه... اگه تو ساناز باشی... همون دختر نادر... میتونی آیندت و بسازی... پس بسازش ساناز.. تو میتونی...

- از کجا انقدر مطمئن حرف میزنی؟؟؟

دهع این باز من و تو منگنه گذاشت... ماشین و پارک رکدم و کمر بندم و باز کردم... پوفی کردم و بهش خیره شدم و گفتم:

من به تو ایمان دارم... حالام پیاده شو که رسیدیم...

سریع پیاده شدم تا بیشتر از این از من بازجویی نکنه... با ساناز وارد محوطه شدیم... شروع کردم به تعریف رکدن:

- من بچگیام همیشه با عمو و دختر عموم میومدم این جا... اول بریم غذا بخوریم که من فجیح گشمنه بعدش بریم اون جا..

به پشت ساناز که پست اسکیت رو یخ بود اشاده کردم.. ساناز برگشت وقتی اون جار رو دید محکم دستاش و بهم زد:

- ای جووونم... من اسکیت تو یخ دوست دارم..

- خوبه حالا بیا بریم غذا بخوریم..

با ساناز رفتیم تو... ساناز راحت تغییر شکل داده بود و یه یه دختر شاد تبدیل شد.. نمیتونم بگم ساناز شر و شیطونه.. البته این ساناز ولی اون سانازی که اون دفتر خاطرات و نوشته وری وری شر و شلوغه.. وای گفتم دفتر...

چرا یادم نیاد کجا گذاشتمش؟؟؟ بعضی وقتا به این که من دکترم شک میکنم...

- میگم پوری... تو از پونزده سالگی که اومدی این جا پیش کی بودی؟؟؟

- عموم و دختر عموم... زن عموم سر زایمان فوت میکنن و عموم که خیلی عاشقش بوده ایران طاقت نمیاره و عسل دخترش و برمیداره میاره این جا.. عسل شش سال از من کوچیک تره.. ۱۰ سالشه.. از بچگیش عاشق این بوده که لندن درس بخونه.. خندیدم (این دختره هم خلی بوده ها کالیفرنیا رو ول کرده رفته لندن... هیچی دیگه بعد از اون جایی که عمویه هم فقط منظره تک دخترش لب تر کنه سریع رفتن لندن و هنوز که هنوزه اونجان...

سانازی سری تکون داد... غذا هامون و آوردن... شروع کردیم به خوردن... حین خوردن تازه تونستم بفهمم ساناز چه جوری غذا میخوره.. دفعه ی قبل که خونه ی خودش بودم اصلا از غذا خوردن خودم نفهمیدم چه برسه به ساناز...

واای... بزنم به تخته... به زدنم به سر دریا و دنیا این دختر چقدر میخوره... فکر کنم به اندازه من میخوره.. یا قمر بنی هاشم.. ماشالا ماشالا..

بعد غذا خوردن که من فقط سعی میکردم به غذا خوردن ساناز نخندم رفتیم پیست..

ساناز خودش کاراش و کرد منم کارای خودم و کردم بعد با هم رفتیم روی یخا..

ساناز از گوشه گرفته بود و هر هر میخندید.. منم خندم گرفت:

- مررض... به چی

میخندی؟؟؟ - به تو!!!!

از صداقت و رک گویش تعجب کردم.. به خودم نگاه کردم و گفتم:

- به چیه من میخندی؟

به سختی اومد و جلوی من ایستا... کلاهی که فقط برای لال کردن مسئولا گذاشته بودم و برداشت و گفت:

- این و نذار... موهای خوشکلت دیده نمیشه..

ساناز کلاه و برداشت رفت... مات مونده بودم سر جام و به سانازی که به سختی سعی

داشت اسکیت بازی کنه خیره شدم... این اولین باری نبود که یه دختر ازم تعریف میکرد

پس چرا این تعریف انقدر به دلم نشست؟؟؟ کلافه دستی توی موهای لختم کشیدم و رفتم

سمت سانازی که به زور یه متر ازم

بدون این گه دستاش و ول کنم رفتم جلو و دم گوش زمزمه کردم:

- نمیخوام خانم کوچولو..

توقع داشتم الان کلی فحش بارم کنه که چرا بهش گفتم کوچولو ولی در کمال تعجبم فقط صدای نفسای تندش اومد...

با تعجب رفتم عقب که دیدم با نیش گشاد زد زده بهم... با بهت گفتم:

ساناز؟؟

- ها؟) نهایت احساس ینی این!!)

- الان عصبی نیستی بهت گفتم کوچولو؟؟؟

دستم و گرفت و شروع کرد به تاب دادنشون در همون حال گفت:

- هی پوری خان... یادت نره من سانازم... کلیشه ای نیستم... به خاطر اینم که بهم گفتی کوچولو هیچ ناراحت نیستم و بلکه خوشم میاد...

خندیدم و باز کنار گوشش گفتم:

- اوه.. خوب شد یادم انداختی خانومی...

- بعله از این به ... وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای پوریایا!!!!!!

یهو ساناز و هل دادم عقب و پروع کردم به چرخوندنش... حرفش قطع شد و شروع کرد به جیغ کشیدن و صد البته که باز صدای خنده ی من گوش فلک و کر کرد...

بعد این که خووووب ساناز و اذیت کردم با هم از پیست بیروم اومدیم.. در حال در آوردن اسکیت ها بودم که گوشیم زنگ خورد... آلیسون بود:

- جونم آلیس..

صدای لرزانش نگرام کرد:

- الو پوریا!!!؟! کجایی؟؟

- آلیس؟؟ چی شده؟؟ چرا این جوری؟؟

- پووریاا... من میترسم... میترسم بندازمش.. میترسم به استایلز بگم... موندم.. از همه چی

میترسم.. پووریاا چی کار کنم؟؟؟

گریه کردنش قلبم و به درد می آورد.. برای آروم کردنش گفتم:

- آروم عزیزم.. الان کجایی؟

- جلو خونه تو...

- خووب... من الان خونه نیستم برو تو کنار گلدون دم در خونه زیر خاک ها یه کلید هست

اون و بردار برو تو خونه من الان میام.. باشه خانومی؟

باشه.. باشه.. فقط پوریا زود بیا..

- باشه عزیزم الان میام..

گوشی و قطع کردم که دیدم ساناز یه ابرو داده بالا و متفکر داره نگاهم میکنه.. یهو بی مقدمه پرسید:

- دوست دخترت بود؟؟؟

چشمام گرد شد... خندم

گرفت..

ینی ته اعتماد به نفس و شما بهم میدین... میشه بخوام اون دکمه تشکر و بزین تا من انرژ بگیرم؟؟؟ من هر سری بی حوصله تر و بی امید تر میشم...

فکر کن یه در صد من و آلیسون با هم دوست بشیم... وای نه... درسته که آلیسون قیافه خوشکلی داره ولی اصلا خصوصیات اخلاقیش با اون چیزی که مد نظر منه جور در نیاد... اصلا از اون گذشته آلیس دوست اجتماعی منه و دوست دختر استایلز از زمان دبیرستان با همن... با این که ایس چهارسال از من کوچیک تره..

- برووو بابا مگه مغز خر خوردم با آلیس دوست بشم؟؟؟ آلیس دوستدختر دوستمه و همچنین دوست خودمه.. الانم نمیدونم چه مشکلی براش پیش اومده... زود باش باید بریم خونه..

ساناز که اضطراب من و دید سریع باهام همراه شد و هر دو سریع سوار ماشین شدیم و منم با آخرین سرعتی که میتونستم رفتم خونه و سریع با ساناز وارد خونه ولی یهو مغزم شروع کرد به کار کردن..

آلیسون اومد ایران برای راضی کردن من....

من راجب یه دختر خشک و مغرور که از قشا ساناز باشه باهاش حرف زدم...

بهش گفتم بهش نزدیک بشه...

بهش گفتم اون و برای عروسی صدرا درست کنه...

نه آلیسون ساناز و دیده نباید الان ببیندش..

اما من دیر به خودم اومدم و دیدم که ایس با بهت به ساناز زل زده سانی هم سعی داره از

زیر نگاهای خیره ی ایس در برده ولی کیه که بتونه؟؟؟ یهو آلیسون ترکید:

- پووووریا!!!؟ من درست میبینم که همون سان..

پریدم جلو دهنش و گرفتم و گفتم:

آلیس میای تو اتاق حرف بزیم؟؟؟

اخمی کرد و تایید کرد... نیشخندی به ساناز زدم و ایس و با همون دهن بسته بردم تو اتاق

اما تا رسیدیم شروع کرد به زدن من..

- الاغه بیشعوره بوزینه ی گووووررییل این که همون سانازه..

خندیدم و دستای ظریفش و گرفتم که یهو نظرم به پوست رنگ پردش جلد شد.. اخمی کردم

و جدی گفتم:

- آلیس چی شده؟؟؟

با این حرفم آلیس به خودش اومد و دست از زدن من برداشت و چشماش پر اشک شد...

اخمم باز شد و با بهت نگاهش کردم..الیش اروم جلو اومد و سرش و گذاشت رو سینم..:

- هعی.. مگه چی شده دختره خوب که تو انقدر بهم

ریختی؟؟؟ هق هقش بلند شد. بیشتر به خودم فشارش

دادم و گفتم:

- آلیس نمیخوای بگی؟؟؟

بازم فقط صدای گریش

اومد..

د کی من اومد این جا تا قضیه ساناز و بگم ولی حالا باید زیر لفظی بدم خانم مشککش و بگه..

بالاخره بعد چند دقیقه خانم گریش بند اومد و رفتیم تو پذیرایی...

ساناز روی مبل نشسته بود چشماش بسته بود... با صدای پای ما چشماش و باز کرد... لب خندی بهش زد که سریع جواب داد... کنار ساناز با فاصله و دقیق رو به رو الیسون نشستم و منتظر نگاهش کردم که شروع کنه خانم..

_ راستش میدونی... شب مهمونی من و استایلز با هم رفتیم هتل...

_ پریدم وسط حرفش:

_ خو این که چیز خاصی نیست شما هر دفعه وسط مهمونیا غیبتون میزنه.

الیسون نیزز گشاد شد ساناز هم سرش و انداخت پایین... یه لحظه از تفاوت رفتار این دوتا خندم گرفت... الیسون ادامه داد:

_ فکر میکنم اون شب زیاده روی کردیم چون... چون..

ساناز: چون چون نداره دیگه مبارکه.

_ اما نیست... من نمیخوامش...

_ واوو.. بعد میشه یه سوال بپرسم؟ شغل شما چیه؟!؟!!

الیسون: همکار پوریام..

_ اها ینی دکتر... ینی کسی که وظیفش نجات جونه مردمه.. میدونی نمیخوام به اعتقادات شما

ها بی احترامی کنم ولی توقع نداشتم حداقل از شمایی که خودت یه دکتری بشنوم... شما دکتری یعنی وظیفت اینه که جون مردم و نجات بدی اما الان دقیقا داری برخلاف وظیفت عمل میکنی... اگه تویی که یه دکتری بیای و بندازیش با یه زن فاح*شه چه فرقی داری؟!؟! حالا بهتر مثال بزنم با یه زن که مث تو با زیاده روی حامله شده... بین الان انداختن بچت مساوی با اینه که تو همین پوریای خودمون و بکشی... پس این همه رفتی درس خوندی که چی بشه؟!؟! فقط پول جمع کنی؟!؟! بهتره اول فکر کنی بعد کاری و انجام بدی...

تنها حالتی که داشتم بهت بود... با بهت بهش خیره شده بودم... این ساناز همون ساناز سر

شبیهِ؟!؟! همون که از ناامیدی حرف میزد؟!؟! یه مقدار از بهتمم به خاطر مفهوم حرف ساناز بود واسه همین یهویی داد زدم:

_ ایس چی کار کردین؟!؟! وای خدایا یعنی من دارم عمو میشم؟!?!

رفتم سمت ایس و سفت بغلش کردم و کلی تبریک بهش گفتم... سانازم با خنده بهمون خیره شده بود ولی یهو بلند شد و گفت:

_ خوب... من دیگه برم..

به جا من آلیسون گفت:

_ کجا؟! من تازه میخوام باهات آشنا بشم..

_ حالا وقت برای آشنا شدن زیاده. فعلا خستم..

بلند شدم.. ایس و ساناز خدافظی کردن.. تا دم در بدرقش کردم و اخر که میخواست بره یهو صدایش کردم:

_ بله؟!!

_ میدونی... من الان خیلی خوشحالم... چون سانازی که با تصادف مرده بوده داره زنده میشه. چند دقیقه پیش ساناز سانازی پیود که سرش داشت با من حرف میزد، این ساناز امید داشت. امید به زندگی.. چیزی که ساناز سرش نداشت. امید وارم این ورنه ادامه پیدا بکنه و ساناز قبل از تصادف زنده بشه...

حتی یه درصدم به حرفام اعدقاد نداشتم.. اگه ساناز اخلاقیات قبلش و پیدا کنه که من روانی میشم. چون باز میشم اقا کیاراد.. اوه نه من طاقت ندارم.. ساناز لبخند قشنگی زده بود..

_ اره... خودمم تعجب کردم.. منم خوشحالم.. حتی بیشتر از اونچه فکر کنی..

لبخندی زدم دستی تکون دادم و رفتم تو...

وقتی رفتم تو مجبور شدم تمام قضیه رو به آلیسون توضیح بدم آخر شب هم زنگ زدیم به استایلز و اونم اومد خونم.. وقتی خبر و شنید خیلی خوشحال شد و باز وقتی شنید که آلیسون میخواه بچه رو ننگه داره بیشتر از پیش خوشحال شدم.. منم که کلا شاد میزدم اون وسط هم به خطر مادر و پدر شدن دوتا از بهترین دوستانم هم به خاطر ساناز... وای خدایا چرا این دختر از ذهنم بیرون نمیره؟؟؟ به خدا دارم روانی میشم!!!

تنها تو خیابونا داشتم قدم میزدم.. هوا فجیح سرد شده بود.. دیگه نزدیک سال جدید میلادی و کریسمس بود... از کیریسمس خوشم نمیومد عید نوروز خودمون و بشیتر ترجیح میدادم... قدما و تند تر کردم.. آخه مثلا تصمیم داشتم برای ماما و پت و مت و بابا سوغاتی بخرم... وای حالا چی بگیرم؟؟؟ من اصلا سلیقه نداشتم مخصوصا تو انتخاب لباس برای زنا و دخترا... همیشه دوست دخترام از دستم مینالیدن..

ایستادم... من کجا دارم میرم وقتی که نمیتونم چیزای خوب بخرم؟؟؟ آها میتونم به آلیسون بگم... اوووه نه همیشه... خانوادش از وقتی فهمیدن حاملس نمیدارن یه پر بلند کنه!! استایلزم که دیگه بد تر!!

ولش از آخر که مجبورم خودم تنها برم بگیرم..

یهو صدای گوشیم بلند شد!!! نگاهی که بهش کردم نزدیک بود از خوش حالی پیرم هوا..ساناز بود:

- جانم سانازی؟؟

- سلام پوری خان خوبی؟؟؟ - ممنون

تو چطوری؟؟؟ چیزی شده؟؟؟ -

مرسی.. نه فقط حوصلم سر رفته

بود..

- من موندم کالج از نظر تو ینی

چی؟؟؟ خندید: ینی یه جا واسه

گذروندن وقتم!!

- ای خدا... مملکت دست چه کسایی میخواد بیوفته.. میگم ساناز

حوصلت سر رفته؟؟؟ - هوم...

- میای بریم بیرون؟ -

هوم...

- از خرید خورش میاد؟؟؟ -

هوم...

- هوم و...

خندید: کجایی؟؟؟

به اطراف نگاه کردم و آدرس و دادم:

- اوو خوبه نزدیکی... منم داشتم قدم میزدم.. تا پنج دقیقه دیگه اونجام...

- باشه فعلا..

بدون خدافظی قطع کرد.. به گوشه ایستادم و همون طور که به آبرا نگاه میکردم منتظر

ساناز واستادم که دقیق سر پنج دقیقه رسید:

- مرسی... چه دقیق..

- ما اینیم دیگه.. خو حالا چی میخوای

بخری؟؟ - سوغاتی واسه خواهرام و مادر و

پدرم...

- خو بگو خانوادم چرا میپوچون.. راستی خواهرات

دوقلو اند؟؟ - آره..

- الهی.. من عاشق دوقلو هام... تو کلاس یه دوقلو داریم من تا بکار میشم بهشون زل میزنم..

اخم کردم: اون وقت اونا دخترن یا

پسر؟؟؟ با تعجب بهم نگاه کرد و با

صداقت تمام گفت:

- دخترن بابا داغ نکن... خوووب بیا بریم این تو..

دنبال ساناز رفتم.. واسم عجیب بود.. تا حالا هیچ وقت همچین حسی و نداشتم... من وقتی تازه مثلا برای خودم مرد شده بودم بابام من و فرستاد این جا واسه همین اصلا به دریا و دنیا نزدیک نیستم..

به همین دلیل هم اصلا تا حالا غیرتی نشدم و نمیدونم اصلا چه حسه.. الانم نمیدونم الان غیرتی شدم یا نه... اصلا چرا باید واسه ساناز غیرتی بشم؟؟؟؟ نوچ غیرت نبود!! دیدم ساناز پشت سر هم داره حرف میزنه خندیدم و گفتم:

- چی داری مگی وروره؟؟؟

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد... با اعتراض گفتم:

- اه ساناز این جوری نگاه نکن زهرم ترکیده..

لبخندی زد و با شرارت تمام گفت:

- میدونم... واسه همین این جوری نگاه میکنم...

منم چپ چپ نگاهش کردم که نیشش گشاد تر شد.. اعصابم داغون شد.. وای من از این چشما
متنفرم..

ساناز: چشمتا قشنگن.. هم حالتش هم رنگش!!

- شوخی میکنی؟؟؟ تو اعضا بدنم از تنها چیزی که خوشم نیامد چشمم آخه اینم شد
رنگ؟؟؟ معلوم نی چه رنگیه اصلا. از اونم گذشته چشمای مرد باس مشکی باشه مٹ
چشمای تو!!

- کی همچین سخن رایگانی زده؟؟؟ اتفاقا چشمتا خیلیم خوشکله و جنابالی خریدت میکنی که
دوسشون نداری از اون گذشته چرا چرت و پرت میگی کی گفته چشمای مرد باس مشکی
باشه؟؟ - من... نظر شخصی خودمه.. این جوری اصلا به آدم اوباهت نمیده!!

چپ چپ نگاهم کرد.. انگار اتو اومده باشه دستم سریع گفتم:

- نگاه کن تویی که دختری چشمتا مشکیه وقتی چشم غره میری زهر ترک میشم ولی منی
که مثلا ۱۳ سالمه و مردم وقتی به تو چشم غره میرم نیشت شل میشه..

زد پس کلم:

- خاک تو سرت تو ۱۳

سالته؟؟؟ سرم و مالوندم و با

تعجب گفتم:

- هووی.. آره مگه چشه؟؟ -

چش نی..

پریدم وسط حرفش:

- انقدر د مده نباش این تیکه خیلی قدیمی شده..

باز چپ چپ نگاهم کرد و ادامه داد:

- خیلی سوسولی مث این پسرای ۳۸ ساله ای...

با تعجب گفتم:

- برووو... ۳۸ ساله؟؟؟ من سوسولم؟؟؟ تا حالا کسی همچین چیزی بهم نگفته بود..

- آخه بس که بد اخلاقی جرئت نکرده!!

- ساناز.. الان تو داری چرت و پرت میگی من کجا بد اخلاقم..

کمی فکر کرد و بعد گفت:

- خو راس میگی نیستی..

خندم گرفته بود... خیلی آدم رکی بود.. شاید این رک بودنش بعضیا رو آزار بده ولی من دوست داشتم.. آخه بعضیا هستن رکن ولی رک گویی شون فقط تو بدیای آدمه ولی ساناز نه نیست..

ساناز: هی پوری این چطوری؟؟؟ میتونی ازش دوتا بگیری..

بدون نگاه گفتم:

- چرا دوتا؟؟؟

- آخه خواهرات ست میکنن دیگه..

با ترس و تعجب گفتم:

- تو از کجا میدونی؟؟؟؟

هول شد... این و به خوبی حس کردم ولی مٹی که ماهر تر از اینا بود چون سریع کنترلش و به دست آورد و گفت:

- آخه دوقلوها ست میکنن..

زل زدم بهش... سر تا سر نگاهم فقط یه جمله بود «خر خودتی» آخه غیر ممکنه که انقدر دقیق حدس زده باش..

همه دوقلوها که ست نمیکن.. یه حسی مٹ شک به ساناز داشتم.. نمیدونم چرا حسم خیلی قوی بود..

ساناز: پوریاا.. نگاه نمیکنی؟؟

مجبوری بی خیال شکم شدم و به لباسی که میگفت نگاه کردم... نه بهش امید وار شدم مٹی که خوش سلیقه هم هست خانم.. لباسی که انتخاب کرده بود یه پیراهن مجلسی آبی آسمونی بود.. قسمت سینش و نگین های سفید کار کرده بود و دامنشم چند تیگه بود... پارچشم ریون بود و برق میزد.. خیلی خوشم اومد واسه همین سریع گفتم:

- ایول داری دختر.. بیا بریم تو..

سریع تر ازش رفتم تو ولی شنیدم که گفت:

- وای خدایا چقدر این پسر لوسه..

من کجا لوسم؟؟؟ درسته اخلاقم یه جوریه ولی خوب اگه لوس بودم این همه سال تک تنها این جا دووم نمیاوردم..

من لوس نیستم.. اخلاقم شاید یکم باشه ولی خوب اخلاق واقعیم که نیست. ولی خوب ساناز حق داره بگه.. آخه کسی اون روی سگ من و ندیده!!

رو به ساناز گفتم:

_ سانازی؟؟؟؟

خندید:ها؟

مرض دختره بی احساس.

_ میری پرو کنی این و تا من بینم تن پوشش قشنگه

یا نه؟؟؟ بدون مکث گفت:

_ به هیچ وجه.

اخم بدی کرده بود ولی کم نیاوردم و خواستم ادامه بدم که گفت:

– پوریا حتی فکرشم نکن. تورو خدا نگاه کن چقدر کوتاه و لختی.. تو خودت بودی راضی میشدی خواهرت این و جلو به نامحرم بپوشه؟!؟!!

کلم و خاروندم... خوب بپوشه مگه

چیہ؟!؟! وقتی قیافه منگ من و دید با

حرص گفت:

– بعله دیگه وقتی از پونزده سالگیت این جا باشی با آداب ایرانیا غیر آشنا میشی.

اخم کرد.. اومدم از خودم دفاع کنم ولی پیش دستی کرد و گفت:

– نشدی؟!؟! آگه نشده بودی یکم غیرت داشتی و وقتی همچین حرفی و بهت زدم باید

سریع میگفتی نه حاضر نیستی خواهرت جلو به نامحرم این جوری باشه... آگه غیرت

داشتی نمیخواستی من برات بپوشم..

از گارد گرفتنش تعجب کرده بودم. بابا مگه چی گفتم؟!؟! فقط به لباسه..

در به آن بهت زده از حرف خودم به ساناز خیره شدم.. وای... خوب تقصیر من این وسط

چیہ؟!؟! منم راضی نبودم پیام اینجا..

– منم راضی نبودم پیام اینجا ولی خوب قبول کن تعصیر من چیه؟؟ من از ۳۱ سالگیم اینجام و وقتی فهم و درکم تازه خوب شده بود اداب این جا رو درک کردم...
تو چشمام خیره شده بود و با اخم نگاهم میکرد...یهو به جا اخماش لبخند خوشکلی رو صورتش جا گرفت:

– راست میگی ولی خوب ما میتونستیم به جای این همه دعوا یه کاری کنیم.

– چی کار؟؟؟ رفتم

سمت فروشنده:

– حالا.

همون لباس و گرفت و رفت تو اتاق پرو... این الان این همه روضه خوند رفت که لباسه رو پوشه تا من ببینم؟؟؟ خل جماعت چی بوده؟؟!

بعد یه ربع بیست دقیقه خانم بالاخره اومد بیرون ولی با لباسای خودش:

– وای پوریا عالی بود مطمئنم به دریا و دنیا هم میاد.

به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاد من کی به این گفتم اسم خواهرام چیه..

حس کردم ساناز هول شد:

– خوب بسه دیگه بیا همین و بگیر تو تن عالی بود. امم من برم این مغازه بقلیه کار دارم.

لباس و پرت کرد تو بغلم ولی من هنوز زل زده بودم به ساناز. اما اون بی توجه به من رفت تو از مغازه بیرون.

سری از روی تاسف تکون دادم و رفتم سمت فروشنده... قبل از لین که حرفی بزنم گفت:
_ توریستین؟!؟

_ نه... من این جا زندگی میکنم..

_ اما به نظر نمیاد که ماله این جا بلشین!!

_ درسته چون ماله این جا نیستم..

_ فقط شما یا همسرتونم ماله این جا

نیست؟!؟ همسر؟!؟ همسر دیگه کیه؟!؟ من

همسرم کجا بود؟!؟ وقتی دید دارم با گیجی

نگاهش میکنم گفت: _ همین خانمی که

باهاتون بود و میگم دیگه..

_ آهااا... ساناز و میگین؟!؟ بغله ایشونم مثل منن..

خندم گرفته بود.. در یه لحظه از این که ساناز و همسرم خطاب کرده بود دلم غنچ

رفت... خل شدم رفت.. عه؟!؟ خل یا...؟!؟

در جواب دادن به خودم تلاشی نکردم چون به فرشنده گفتم دوتا از همون لباس با همون رنگ بهم بده.... بعد این که لباس و آورد گفت:

_ واقعا همسر خوش سلیقه ای دارید مبارکتون باشه..

هی پوریا بی جنبه بازی در نیار:

_ ممنون.. خدانگهدار...

از مغازه اومدم بیرون و سعی کردم لبخند نزنم به حرف اون زن فروشنده اما نشد و از آخر رفتم تو فضا با یه لبخند...

_ بچه از دست رفتی؟!؟! نوچ نوچ حالا کی

هستی؟!؟! با تعجب به ساناز نگاه کردم:

_ چی میگی تو؟!؟!

_ میگم کیه اون کسی که مجنونت کرده که همچین رفتی تو فکر؟!?!

هم خندم گرفته بود هم تعجب کردم.. تعجب واسه این که چه ربطی داشت به عاشقی خنده واسه این که چرا همه امروز ساناز و مخاطب خاصم قرار میدن؟!؟! حتی خودش.. آممم ینی واقعا مخاطب خاصمه؟!؟! نیست؟!؟! هست؟!؟! چمیدو نم....

_ چرا چرت و پرت میگی دختره؟!?!

_ به جان پوری قیافت خیلی ضایعست...

بحث و عوض کردم:

– چی گرفتی؟؟؟

چپ چپ نگاهم کرد ولی اعتراضی نکرد و به بحث چرت من ادامه داد:

– هیچی رقتم اون لباس و بینم... ولی نپسندیدم.. بیا بریم واسه مامانت و بابات هم چیزی بگیریم.

جلوتر از من راه افتاد و منم پشتش راه افتادم...

واسه مامان هم یه کت و دامن قشنگ گرفتیم و برای بابا هم یه کت خوش دوخت گرفتم... شده قبلا هم وقای میومدم بیرون چیزی چشمم و میگرفته واسشون میگرفتم ولی اینا شد سوغاتی های اصلی و اونام فرعی.

بعد اینکه همه چیز لازم رو خریدیم و ساناز هم چندتا چیز گرفت با هم رفتیم رستوران. من یه غذا سفارش دادم که ساناز هم مٹ من سفارش داد.. سرم و گذاشتم رو میز و چشمام و بستم...

– خسته شدی؟؟؟

– نه زیاد.. خوبیش این بود که تو سریع انتخاب میکردی و انتخابات خوب بود.

خندید: آره جاستینا هم همیشه میناله از دستم.

سرم و بلند کردم.. داشت با نمکدونای روی میز بازی میکرد. خندم گرفت مٹ بچه ها بود:

– حوصلم سر رفت.

دستم و گذاشتم زیر چونم و زل زدم بهش:

_ منم.

با ذوق گفت:

_ بیا مشاعره.

چپ چپ نگاهش کردم:

_ اخه مگه به قیافه من میاد که شعر ادبی حفظ

باشم؟!؟ این سری اون چپ چپ نگاهم کرد:

_ کی گفت با شعر ادبی؟!؟

_ پ با چی؟!؟

_ آهنگ و ضرب المثل و شایدم شعر ادبی ینی در کل همه چی.

_ باشه... تو شروع کن.

خندید: باشه... آمممم... چشمای داغونت هنوز یادم میاد وقتی با همه دوتا بودن با من زیاد..

همی فکر کردم... گفتم:

_ دوست آن باشد که گیرد دست دوست در

پریشان حالی و درماندگی.

خندید: بابا ادبیات..یه پسر بد میشه یه پدر بد ... اون راه راست و ول میکنه میزنه چپ
 کمی فکر کردم.. وای چه سخت غلط کردم... یهو یاد آهنگ فوق چرتی که اتفاقی دانلود کردم
 افتادم:

پلنگ پلنگ پلنگ پلنگ اینا همه پلنگن..

پقی زد زیر خنده.. حالا نخند کی بخند.. چه خوش خنده شده خانم..

_ چته؟؟

خندید: اصلا بهت نیامد رپ گوش بدی.

شونه انداختم بالا: نمیدم.. اینم اتفاقی دانلود کردم و واقعا مث خر پشیمون شدم...

_ منم این آهنگ و شنیدم و خیلی خوشم میاد ازش..

_ وای بد سلیقه اصلا ریتم نداره.. حالا نون بده بیاد...

بدون مکث گفت:

_ نرو بدون تو این جا سخته نرو بدون تو این جا سخته..

«ه» وای باز چه سخت...

_ رپ زیاد گوش میدی؟؟

_ هوم خیلی...

یهو یه آهنگ اومد تو ذهنم:

_ همنفسم شو همه کسم شو دنیا رو میخوام همراه با تو.
 نیشش گشاد شد: وای وای چه پلنگی موهایی داری چشم چه رنگی...
 این سری من خندیدم.. اینم قسمتی از همون آهنگ بود..
 وای بی خیال اینا کی حالا یه بده؟!؟! چرا من اصلا آهنگ گوش
 نمیدم؟!؟! ساناز: اگه سخته میتونیم دو حرف آخر و در نظر بگیریم.

شاد شدم و گفتم:

گفتم غم تو دارم

گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو

گفتا اگر بر آید

چپ چپ نگاهم کرد... دقت کردین این دختر فقط منتظر یه آتو از منه که بهم چپ چپ

نگاه کنه یا چشم غره بره؟!?!

ساناز: خوبه گفتم ادبی یاد نداری.

چیزی نگفتم.. دروغم نگفتم اینارو هر کسی بلده هنر نکردم.

_ دنیا منه دیوونه رو آورده تو این دیوونه خونه..

گارسون اومد سمتون و غذا رو رو میز چید منم از فرصت استفاده کردم و بعد کمی فکر گفتم:

_ نابرده رنج گنج میسر نمیشود ساناز خانم بفرما غذا..

_ نوچ من ادامه میدم..وای وای به چپم نی آره هایدایی زدم ته بندی..

حالا خوبه ما به آهنگ یاد این انداختیم

د و ی.... حالا چی بگم؟!؟ اها آهنگ معروف این خواننده که جدیدا مرده.. منظورم همون فوت شده است:

_ یکی هست تو قلبم

که هر شب واسه اون مینویسم و اون خوابه..

خندید: به به پاشایی هم گوش میدی؟!؟!

_ نه...!

پریدم تو حرفم و غرید:

_ ببند دهننت و بابا میگه شعر ادبی بلد نیستم یه سره شعر ادبی میخونه میگم رپ میگوشی

میگه نه و رپ میخونه میگم پاشایی گوش میدی میگه نه در صورتی که همین الان پاشایی

خوندی.. پسره خل و چل...!

به حرص خوردنش خندیدم و با خبثت گفتم:

_ ب و ه بده ساناز جان حرصم نخور)به غذا اشاره کردم:(غذا بخور عزیزم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ مرض... بابایی یاد روزایی که میخوندی لالایی بابایی ما پایینیم و تو اون یالایی...

دهنت سرویس... کمی فکر کردم.. ی و ی... شعر؟!؟!؟! ضری المثل؟!؟!؟! دکی این مخ ما که پوکید...

_ باختی؟!؟!!

نههههه عمرا اگه جلو یه الف بچه کم بیارم ولی مٹی که ساناز خیلی اهنگ حفظه اخه از اون موقع بدون مکث اهنگا رو میگه..

اها یکی یادم اومد:

_ هنوز زوده... یکی را به سر برنهد تاج بخت

یکی را به خاک اندر آرد ز تخت.... چپ چپ نگاه نکن منم خیر سرم ایرانیم.

_ خو چرا دروغ میگی؟!؟! تویی که یه سره شعر ادبی میخونی..

_ ولش سانازی... خ و ت بفرما!!!

_ خرابتم خودتم خوب میدونی تو شرایط بدم با هم خوب میمونیم..

اخ جون م اسونه:

_ میازار موری که دانه کش است..

– تو تهرانی که شده مد تازه لاتی و پر مازراتی بگو واسه تو چی
 مونده همه چی قر و قاطی نمیدونی حتی دیشب دوست دخترت
 با کی بوده.

چپ چپ نگاهش کردم و بعد تمیز کردن دهنم گفتم:

– خوب پاشو بریم دیگه تو که نمیخوری..

– عهههه کجا؟!؟! من میخوام بخورم.

– پس بخور و حرف نزن..

– باشه بعدا ادامه میدیم..

بعد شروع کرد به خوردن غذاش... تند و با ولع غذا میخورد.. خندم گرفته بود...

ازش پرسیدم:

بیشتر چه اهنگایی گوش میدی؟!؟! از چه خواننده ای؟!?!

با دهن پر جواب داد:

– بغضی از اهنگای پاشایی البته از وقتی مرده اهنگاش و دانلود کردم قبل اون هم فقط اهنگ

نگران منی ایش رو شنیده بودم اونم فقط چون ماله ماه غسل بود رپ هم که فقط زد بازی

گوش میدم.

اهانی زیر لب گفتم... یهو یادم اومد فردا باید برم یه سری از کارام و بکنم... باید کارام و از همین الان برای یه ماه آینده راست و ریست کنم..هیچ شوق و ذوئی نداشتم واسه ایران رفتن.. برعکس سه سال پیش.. وای یادش بخیر چقدر شب اولی که رسیده بودم ایران با دریا و دنیا به عکس العمل فاطمی خندیدم.. فاطمه که ساناز فاطیما صداش میکرد واقعا دختر خویبه.. معرفتش حرف نداره... وای دختره خل خودش و خفه کرد:

– چی کار میکنی!?!?

سریع براش اب ریختم و دادم دستش.. چشماش فجیع قرمز شده بود و اشک میریخت.. در یه لحظه میخ چشماش شدم.. وای چقدر چشماش معصوم شده...

ساناز سرفه هاش بند اومده بود ولی من هنوز زل زده بودم تو چشماش که گفت:

– غرق نشی پسر.

سرم و تکون دادم و از هیروت اومدم بیرون..چشمام و روی هم فشار دادم.. دارم دیوونه میشم تکلیف خودم برای خودم مشخص نیست..

بلند شدم:پاشو دیگه.

سانازم بلند شد و با هم ساک های خرید و برداشتیم و رفتیم بیرون.. هوا سرد بود و ما هم ماشین نداشتم واسه همین تاکسی گرفتیم و رفتیم خونه.

یهو در اتاقم بی هوا باز شد:

– پوریا میخوای بری ایران!?!?

سرم و از روی پرونده پزشکی یکی از مریضام برداشتم و به ایسون و استایلز نگاه کردم...
بعد چند ثانیه سکوت گفتم:

_ بفرماید تو.

ایس: ببند... بگو دیگه... میخوای بری ایران؟؟؟ پ ساناز چی؟؟؟!

استایلز: چه بی خبر و یهویی میخوای بری!!!

_ واستین بابا.. دریا و دنیا میگن مامانم از دستم دلخوره..

ایس: بچه ننه...

چشمام گرد شده بود.. استایلز خندید:

_ مرض اصطلاحات خودته دیگه.

خندیدم: دیوونه... حالا چرا انقدر تعجب کردین که میخوام برم ایران.

ایسون بادش خالی شد:

_ میخواستیم با استایلز یه بار تو و ساناز و دعوت کنم..

_ خوب دختر خوب اولاً که یک ماه دیگه میرم دوما که مگه میرم که بمیرم.؟؟؟! البته زبونم

لال..

ایسون: پس فردا شب بیاین خونه مجردی استایلز.

سرم و هاروندنم: نمیدونم باید به ساناز بگم.. باهش هماهنگ میکنم و بهت خبر میدم.

الیسون خوش حال رفت بیرون... دختره خل..

استایلز:

_ واسه چی میخوای بری ایران؟!؟! نکنه میخوای ازدواج کنی?!?!

_ نه!!!! گفتم که مامان از دستم دلخوره از اونم گذشته حس میکنم باید چند وقت از ساناز دور باشم بد جوری سرگردونم هر بارم که میبینمش بیشتر سرگردون میشم.

_ هی نکنه داری بهش حسی پیدا میکنی?!?!

از تنها چیزی که مطمئن همینه... من یه حسی به ساناز دارم.. حسی که به هیچ کس نداشتم نه دریاودنیا نه دوستدخترام..

_ حس و که...

پرید وسط حرفم:

_ از دست رفتی پسر.. فقط یاد یه کاری کنی ساناز بهت نزدیک تر بشه.

پوزخند زدم: ساناز بی احساسه... از اون گذشته من سه سال ساناز و میشناسم ولی اون چند ماه.. باهام آشنا نیست مطمئناً قلبش و دست یه کسی که نمیشناسه نمیسپاره.. باید بی خیالش بشم..

اگه بهش حسی داری نباید بی خیال بشی.. بی خیال بشی چی نصیبت میشه?!?! به خاطر خود ساناز بجنگ..

سعی کن قلبش و به دست بیازی.. پوریا نینم کم بیاری ها...اون هر چقدرم خودش و محکم و بی احساس نشون بده بازم دختره.. دختر بودنم ینی اسطوره احساس و ظرافت... اونم بالاخره به یکی احتیاج پیدا میکنه که بهش تکیه کنه..

گیج بودم گیج ترم شدم.. وای خدایا.. ینی واقعا من دارم عاشق ساناز میشم؟!؟ چرا؟!؟

حالا که دقت میکنم همه چیز ساناز برام خاصه!! رفتارش.. اخلاقش... قیافش... حتی

خوانندگیش.. ههه _ حس میکنم میتونم تو این سفر با خودم کنار بیام.

بلند شد.. همون طور که به سمت در میرفت گفت:

_ امیدوارم..فعلا..

منم امیدوارم.

آخه چرا منی که این همه سال با دخترای رنگا رنگ دوست بودم باید انقدر سخت عاشق یه دختر خشک و مغرور بشم که از قضا حالا فراموشی گرفته... حس میکنم ساناز واسه من بچه است.. هشت سال تفاوت سنی هم چیزی نیست.. من نمیتونم امید وار باشم.. ساناز تا حالا حتی یه کارم نکرده که بفهمم عاشق منم هست یا نه..

کاش بتونم تو این موفق بشم.

دلم نمیخواست دل آلیسون بشکنه واسه همین باس با هزار و یک بد بختی ساناز و راضی کنم... البته تا الان بهش نگفتم.. مطمئن بگم قبول نمیکنه اخه سر پارتی اسکات خودش گفت که جاستینا به زور آوردتش..

وقتی رسیدم خونه دیگه سعی کردم به ساناز فکر نکنم.. اما مگه میشه؟!؟ دارم روانی میشم...

هر سری که به خودم میگم دیوانه یا روانی این سوال میاد تو ذهنم که دیوونه شدم یا

عاشق؟!؟!

اووووف..

بعد این که دیدم همیشه بی خیال فکر نکردن شدم و انقدر فکر کردم به ساناز و آیندم که خوابم برد.

وقتی بیدار شدم یه چیزی خوردم و زنگ زدم به ساناز..

_ الو؟!؟!

_ چطوری دختره؟!؟!

_ کوفته دختر من اسم به این خوبی دارم چرا دختره صدام میکنی؟!؟!

خندیدم:الحق که اسمت قشنگه..ولی خوب من دوست دارم بهت بگم دختره.. خوب دختره

نگفتی کجایی؟!؟! با حرص گفت:

_ تو راه خونه.. از کالج دارم میام.

_ آفرین بچه درس خون..

_ هه کجای کاری ریدم تو هر چی درسه و امتحانه..

_ خاک تو سرت.. حالا هی بحث و عوض نکن.. فردا شب کجایی؟؟!

_ خونمون..

_ خونتون؟؟! چرا جمع میندی؟؟!

_ آممم...ها؟؟! همین جوری من و وسایل خونه جمعیم دیگه..

_ دیوونه.. میگم ساناز میای فردا بریم خونه آلیسون و استایلز؟؟!

_ آره.

تعجب کردم... خیلی... من این همه حاشیه رفتم بعد با سختی رفتم سر اصل مطلب بعد خانم
با کله میگه آره...

ساناز: واستا بینم.. تو هم میای دیگه؟؟! اگه نه که منم نمیرم تنهایی..

آخی بچم میخواد با من برم.. فداش بشم الهی.

_ آره بابا... شیطونه میگفت بگم پ ن پ تو رو تنها تنها میفرستم بری خونه دوستای صمیمیم..

خندید: اها پس تا فردا شب بای بای پسره...

_ به امید دیدار دختره..

خندیدم و گوشی و قطع کردم... باید برای بچه ی این دوتا سه کادو بگیرم... یه کادو هم به مناسبت حاملگی آلیسون باید براش بگیرم... کاش به ساناز میگفتم.. اما نه ولش شاید اونم تو رو دروایی قرار بگیره و مجبور بشه چیزی بخره پس بهتره تنهایی..

دیروز تنهایی رفتم خرید و یه مجسمه خوش کل برای دختر اوالیس خریدم!!!!!!

از خودم خندم گرفته هنوز هیچی نشده دختر کردممش.. واسه الیسون هم یه مجسمه خوشکل خانمانه گرفتم..

دیگه خانم شده بود نمیشد براش وشایل دخترانه گرفت..

الانم حاضر و آماده تو خونه ساناز خانم نشستم تا ایشون بیان و اما بعد نیم ساعت معطلی من خانم اومد:

_ چه عجب وایمیستادی فردا بیای..

خندید: ایراد نداره پوری جون من الان دارم باهات کار میکنم که واسه زن ایندت خوب بر خورد کنی اخی تو پیش خواهر و مادرتم نبودی ببینی چقدر لفتش میدن..

با تعجب گفتم:

_ تو از کجا میدونی دریا و دنیا خیلی دیر حاضر میشن؟!؟

بازم دست پاچه شد... من باید از این موضوع سر در بیارم اخه ینی چی؟!؟!؟ اگه ساناز حافظهش برگشته بود که باز به همون ادم خشک تبدیل میشد ولی این ساناز اصلا شبیه اون ساناز نیست.

_ چی؟!؟

زمنه کرد:ای خدا..

خیلی اروم بود ولی شنیدم.. با جدیت نگاهش کردم تا ادامه بده:

_ بابا هر دختر ایرانی دیر حاضر میشه دیگه..

اها!!!!!!... از این لحاظ؟!؟! خوب راست میگه بچه را شک کردم؟!؟! اصلا غیر ممکنه ساناز از دوباره حافظش و به دست بیاره.. ههه من خر و باش چه شکایی که به این بد بخت نکردم ولی خوب بم به حق میدم دریا و دنیا به شدت کند کار میکنن و همیشه رو مخن..

_ اها... بزن بریم..

با هم از خونه بیرون رفتیم... خوشبختانه خونه مجردی استایلز نزدیک خونه من بود پس خیلی سریع رسیدیم.

بعد سلام احوال پرسبای چرت و پرت کادو ها رو دادم به آلیسون که با تعجب گفت:

_ اینا چیه؟!؟ مگه بار اولته میای خونه ما؟!؟

_ بعله... قبلا خونه مجردی بود ولی حالا این خونه خانم داره و خانمش یه نی نی داره نباید کادو میاوردم!?!?

الیسون خوش حال شد و رفت سر کادو ها استایلزم گفت:

_ هی پسر پسر این خونم اقا شده و داره باا میشه پ کو کادوم!?!?

نشیتم کنارش و زدم به کتفش:

_ تو وظیفته..

_ ای ادم موزی..

یهو توجهم به ساناز جلب شد.. سر و صداش نمیومد کم پیش میاد این دختر ساکت باشه..

دیدم داره با آلیسون حرف میزنه و یه کادو دیگه به اون کادو اضافه شده.. اوهوع ینی

سانازم کادو گرفته!?!?!بابا ایول فهم و شعور.. خوشم اومد دمش گرم.

_ چی کار کردی با ساناز!?!?

غمگین به ساناز نگاه کردم بعدم به استایلز:

_ هیچی..کاریم همیشه کرد اون یه ادم بی احساسیه نمیفهمی و درک نمیکنی که بی احساسیش

تا چه حده ولی منی که دیدم میفهمم.. اون انقدر بی احساسه که با نامزدشم مٹ پسرای دیگه

برخورد میکرد. انقدر بی احساسه که وقتی پشیمون شد از ازدواجش هیچی نگفت و این و

حق مهراد دونست که نامزدی رو بهم نزنه.. اون انقدر بی احساسه که سر مهمونی نامزدیش

بلند شد بیاد که بینم اون ادم ناشناس کیه... واقعا چطور همچین ادمی میشه عاشق شد!?!?

اهی کشیدم... استایلزم چیزی نگفت... بدجوری زد تو پرم..

ساناز و آلیسون هم اومدن و همه شروع کردن به حرف بزدن... بیشتر تو فکر بودم به جای این که شنونده باشم یا تو جمع شرکت کنم...

خوب میدونم که درگیر هوس یا یه حس زود گذر نشدم... اما کاش عاشق نمیشدم... عاشق کردن ساناز سخته... کاش ساناز هیچ وقت حافظش و به دست نیاره... عاشق کردن این ساناز آسون تر از اون ساناز سه سال پیشه...

حالا که دقت میکنم میبینم من از هر دو شخصیت ساناز خوشم میاد... هم از اون ساناز خشک و مغرور جدی هم از این ساناز با شیطنت های گاه بی گاهش...

وای خدایا من هنوز نمیتونم پیش خودم اعتراف کنم که عاشقشم... اما حالا که دقت میکنم میبینم من دیوانم اونم دیوانه ساناز..

به ساناز نگاه کردم...

یه اسطوره بی احساسه این دختر.

خسته از فکر های بی هدف سعی کردم توی بحث شرکت کنم.

الیسون: چه فرقی میکنه اخه؟!؟!

ساناز: اخه وقتی به دنیا بیاد میتونی تشخیص بدی چه اسمی بهش میاد نه الان که حتی جنسشم نمیدونی!

استایلز: آلیس منم با ساناز موافقم. اخیه برای چی انقدر برای انتخاب اسم

عجله داری؟؟؟ خندم گرفته بود.. ایسون دماغ شد و گفت:

_ اخیه ذوق دارم..

ساناز خندید.. اروم و متین.. دلم برای بغل کردنش ضعف رفت..

ساناز: اها یه راه حل... بیا الان چندتا اسم در نظر بگیریم بعد وقتی به دنیا اومد یکی رو براش

انتخاب کنیم.. هوم چطوره؟؟؟

الیس: ایول داری دختر.

بلند شد و رفت تو اتاق و سریع با یه قلم و کاغذ برگشت.. استایلز و ساناز زدن زیر خنده..

الیس نشست و شروع کرد به اسم گفتن:

_ لیدیا.. انجلا.. کلر.. دایانا..

از خنده پخش زمین شده بودیم.. گفتم:

_ ایول منم دوست دارم دختر باشه.

استایلز: اره خوبه.. اضلا پسر چیه؟ دختر و عشقه.

یهو ساناز فاز مخالف زد:

_ نخیرم دختر چیه باید پسر باشه!!

همه با تعجب به چهره جدی ساناز نگاه کردیم.. گفتم:

_ عه ساناز فاز مخالف نزن دیگه.

بادش خالی شد و گفت:

_ خوب بابا.. حالا برای خالی نبودم یه چنتا اسم پسر هم بنویسین.

الیسون خندید و گفت:

_ باشه تو بگو.

ساناز قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

_ آرشام.. ارسام.. ارتام.. ارتین.

پریدم وسط حرفش:

_ هی هی هی دختر واستا.. چرا فارسی داری میگی؟؟؟

شونه بالا انداخت و همون جور که پفک میذاشت تو دهنش گفت:

_ همین جوری اخیه ارادت خاصی به اسمای اصیل فارسی دارم و مطمئنا اسم بچه هام و هم از

اسمای اصیل فارسی میذارم..

الیس: چه جالب.. به نظرم باید اسمای قشنگی باشه

نه؟؟؟ با ذوق در جواب الیسون گفت:

_ اره خیلی.. خیلیم باکلاسه و با معنی من خودم به شخصه از این که ایرانیا اسم عربی

میذارن رو بچه هاشون متنفرم. هر چند اسم خودمم فارسی نیست و ترکیه.

_ تو اسمت ترکیه؟ چه جالب نمیدونستم.

و این جوری شد که تا قبل شام درباره اسم های مختلف حرف زدیم و ساناز واقعا نظریه های جالبی داشت.. بعد شام هم که با هزار زحمت از دست اونا در رفتیم چون هم ساناز فردا کلاس داشت هم من باید میرفتم یه سری از کارامو میکردم...

عمون طور که حدس زدم کارام خیلی طول کشید. اخه توی دوتا بیمارستان کار میکردم.. اون یکی که ماله بابای الیسون بود پاریم کلفت بود راحت تونستم مرخصی بگیرم ولی این یکی..... لامصب مگه راضی میشد.. حلاک شدم تا قبول کرد.

البته مجبور شدم یکی رو به جای خودم بذارم.

بعد اون جا هم رفتم و دقیق برای شبی که سال نو میلادی شروع میشد بلیط برای ایران-مشهد گرفتم..

وای خدایا ضعف کردم.

بلند شدم و پیتزایی که خریده بودم و برداشتم و خوردم بعدش رفتم سراغ وسایل و اونایی که واسه پت و مت مامان و بابا بود و برداشتم و گذاشتم تو یه چمدون و وسایل خودم هم که هنوز زود بود برای جمع کردن.

صدای زنگ گوشیم از توی اتاق اومد.. با شتاب رفتم تو اتاق و بدون توجه به اسم روی صفحه جواب دادم:

_ بله؟!؟!!!

– چطوری پسره ی خر؟!؟!!

به جای این که جواب بدم از خنده پخش زمین شدم. وای خدا لحجه اش و. وای خدا مردم از خنده:

– مرض واسه چی میخندی؟!؟! نه بابات بهت یاد ندادن که جواب سلام واجب؟!?!!

نشستم رو تخت و با صدایی که رگه های خنده داداشتجوا دادم:

– اَخه دختره خر تویی که از بدو تولدت خارج بودی کی آورده به فارسی حرف زدن؟!؟! هر چند دمت گرم موجبات خنده و شادی مارا فراهم کردی.

خندید و به انگلیسی جواب داد:

– چطوری تو؟!؟! نمیگی یه عسلیم هست نیست عمویی بود هنوز ز ندست نیست.؟ بی معرف شدی

– زبونت لال دختر. به خدا گرفتارم دارم کارام و درست میکنم برم ایران.

– واقعا؟!?!؟!!

– اره چرا انقدر تعجب کردی؟!?!

– اَخه... پوری بلیط گرفتی؟!?!

– چرا حاشیه میری بگو دیگه!

– اَخه منم میخوام برم ایران.

خندیدم و با لحن خبیثانه ای گفتم:

_ اهااا... پس خانم با من کار دارن که زنگ زدن وگرنه کی خواست حال

منو بدونه؟!؟ معترض گفتم:

_ عههه!! پوریا!! مطمئن بودم الان همین و میگی واسه همین حاشیه رفتم. ولی خو واقعا سرم شلوغه.

_ اشکال ندارم خواهر من. میخوای با من بیای

مشهد؟!؟ با ذوق گفتم:

_ اره اره... میتونی برای من هم بلیط بگیری؟!؟!

_ اره خیالت جمع برلت میگیرم فقط یه چیزی بیا اینجا.. از این جا بریم.

_ بلشه من برم کار دارم فعلا بای.

گوشی و قطع کردم و خوشحال رفتم سمت لب تاپ تا برای عسل هم بلیط بگیرم... خوبه دیگه تنها نیستم.

امروز دقیقا فقط سه روز مونده به پروازم... در واقع پرواز من و عسل... وای خیلی خوشحالم...

میخواستم این سری هم نگم که دارم میرم ایران ولی دیدم خز شده واسه همین زنگ زدم به

مامان و گفتم دارم میام و گفتم که به دریا و دنیا هم نگه. کرم دارم دیگه. ههه

قرار شد همون شب پرواز عسل بیاد فوردگاه و با هم بریم.

دیگه چمدون خودمم جمع کرده بودم.. نمیدونم چرا این سری شوق دارم برای رفتن به ایران البته اگه دلتگی ساناز و نادیده بگیریم.

اوه گفتم ساناز...

از همون شب مهمونی ایسون دیگه ندیدمش.. اصلا نمیدونم کجا هست چی کار میکنه؟
دلم براش تنگ شده.. در عجبم منی که از الان دلم براش تنگ شده یه ماهی که میخوام
ایران باشم باید چی کار کنم؟!؟! اوف.

از اتاقم اومدم بیرون همون لحظه یه پرستار جلوم ایستاد و سلامی کرد و سریع رفت...
زکی معلوم نیست با خودش چند چنده؟!?

با قدم های اروم رفتن سمت اتاقی که یه پیرزن ۱۲-۸۲ ساله بود.. بیمار مخصوصم پید ارادت
خاصی دارم بهش.

وارد اتاق شدم که دیدم روی تخت نشسته و داره کتاب میخونه.. درست مٹ همه پیرزن ها...
_ چطوری جولیا؟!?!

_ طبق معمول بی سلام پوریا.

خندیدم: تقصیر من نیست یکی از دوستانم عادت داره سلام نکنه منم عادت کردم سلام نکنم...

_ مٹی که اون دوست خیلی روت تاثیر گذاشته.

نشستم رو به روش و با قیافه خسته زل زدم بهش:

_ خوب بقیش!

_ دیگه اون پوریا ی چند ماه پیش نیستی.

نفسم و کلافه دادم بیرون که ادامه داد:

_ اون دوست رپی قلبتم اثر گذاشته.

پوزخند زدم.

ادامه داد:

_ چی شده؟! چرا انقدر خسته ای؟! از انتخابت پشیمونی؟!؟!!

سریع گفتم:

_ نه..نه..نه..فقط بد انتخابی کردم.. عشقم یه طرفست.

واسه خودمم عجیب بود چرا دارم با پیرزنی که سن مادر بزرگم و داره درباره عشق تازه ام

حرف میزنم ولی خو از این بابت احساسی بدی نداشتم:

_ عاشقم نیست..عشقم یه طرفست..این همه سال عاشق نشدم حلالم که شدم...

دیگه نتونستم چیزی بگم.. خیلی سعی میکنم با خودم کنار بیام و به خودم حالی کنم میتونم

ساناز و عاشق کنم اما...

دیگه دروغ بسه من مطمئنم که نمیتونم..

جولیا: ناامید نباش. مطمئن باش اونی که عشق و توی قلبت گذاشته راه حل رسیدن بهش رو هم توی مغزت میذاره.

به چشمات نگاه کردم.. چشمای ابی که دیگه درخشش و از دست داده بود..

مسیحی بود اما حرفش باعث شد جون بگیرم.

« خدایا خودت این عشق و تو دلم کاشتی کمکم کن

بهش برس » بلند شدم و بعد بوسیدن پیشونی جولیا از

اتاق رفتم بیرون.

شب رفتم یه بار.

بعد از شب تولد ساناز دیگه مست نکرده بودم. یه جورایی توبه کرده بودم نکنم. سری قبل نزدیک بود به ساناز تجاوز کنم ولی خداروشکر جاستینا کمکش کرد و فرار کردن. بعدشم که یکی دو هفته بعد دیدمش و اون جا سرماخوردگیم خوب شده بود و صدام که گرفته بود باز شد واسه همین نتونست تشخیص بده که من همون کسیم که نزدیک بود بهش تجاوز کنه.

شام خوردم و از بار زدم بیرون... تو خیلبونا انقدر گشت زدم که خودم سرگیجه گرفتم... پس فردا ساعت سه صبح پرواز داریم باید از ساعت دوازده فرودگاه باشم.

باید هر جور شده با ساناز حرف بزنم و بینمش.

یهو بدون توجه به ساعت یه گوشه نگه دلشتم و شمارش و گرفتم... با صدای گرفته جوابداد:

_ الو؟؟؟

با صدای دلخوری گفتم:

_ اگه زنگ نزن که یه خبر نمیگیری اگرم خبر بگیرن جوابی نمیدی.

_ پوریا تویی؟؟؟

_ با اجازتون.

_ چرا این جوری حرف میزنی؟؟؟

_ همین جوری.

_ واستا بینم پسره خل...

پریدم وسط حرفش:

_ خیلی بی ادبی.

با صدای جدی گفت:

_ بعد بیست و خورده ای روز زنگزدی این چه طرز

برخورده؟؟؟ صدام دلخور تر شد:

_ حتما من باید زنگ بزنام؟؟؟

_ نه خیر اقا نباید فقط زنگ بزنی باید بیای و بهم سر بزنی....

باز پریدم وسط حرفش:

_ الهی چقدر تو بچه قانعی هستی.

داد زد: پوریا واستا حرفم و بزمن ساعت دو نصف شب زنگ زدی این چرندیات و

تحویلم بدی؟!؟! سلکت موندم... بعد چند ثلثیه سکوت گفت:

_ امتحاناتم جلو افتاده بود این چند ریز همش امتحان داشتم.

خفه خون گرفتم. وای خدایا چقدر من عجولم.

_ مثلا رفیقمی. خفه شدم با این همه امتحانات ولی هیچی نگفتم که نکنه یه وقت مزاحم کارات

بشم از الیسون شنیده بودم که داری کارات و واسه ایران رفتن میکنی واسه همین نمیخواستم

مزاحمت باشم.

شرمنده شدم. هم پیش خودم هم پیش ساناز به خاطر بد حرف زدنم.

وقتی دید حرفی نمیزنم ادامه داد:

_ حالا نمیخوای واسه من غمبرک بزنی فردا شب بیا خونه من گودبایدپارتنی میخوام برات

بگیرم.

خندیدم: واقعا؟!؟! رو جفت چشمم حتما میام.

_ اوه راستی از الیس و شوهرش زودتر بیا که میخوام لیست چیزایی که باس برام بخری رو

هم بهت بدم.

خندیدم: اوه اوه ورشکست نشما سانازی.

_ نه نگران نباش. خو ون برم به خوابم برسم فعلا.

_ شبت بخیر شرمنده به خاط..

پرید وسط حرفم: ولش شب بخیر.

در و زدم..

باز شد و پشتشم قیافه متعجب ساناز ظاهر شد:

خندیدم: شرمنده زود اومدم اما خوب من ساعت یازده باید برم واسه همین زود تر اومدم.

رفت عقب و گفت:

_ به خورده زودتر از زود اومدی ولی به هر حال بیا تو.

رفتم تو.. کادویی که برایش گرفته یودم و گذاشتم کنار در و داد زدم:

_ کیا امشب هستن!?!?

_ جاستینا و اسکات. استایلز و آلیسون.

اخمام رفت تو هم.. چی میشد امشب هر دو تنهایی این مهمونی رو

بر گزار میکردیم!?!? رفتم تو اشپزخونه.

با دیدن قیافه اخمالوم خندید:

– چی شد پسر شجاع؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم که طبق معمول ککشم ننگذید:

– پسر شجاع و مرض. چرا این همه ادم دعوت کردی؟!

با تعجب گفت:

– این همه ادم کجا بوده؟! فقط چهار نفرن.

روم و ازش گرفتم و رفتم نشستم تو حال.. تازه چشمم به عکسی خورد که رو دیوار بود.

رفتم و جلوش ایستادم. عکس ساناز با یه دختر و یه پسر. پسره تقریبا شبیه ساناز بود. هر دو

خیلی خوشکل بودن مخصوصا پسره.

یهو دستی دستم و گرفت... به دستم که نگاه کردم دیدم سانازه:

– خواهرزاده و برادرزاده امن.. باران و کورش...

دستش و محکم گرفتم تو دستم:

– خوشکلن.. مٹ تو..

یهو گفت:

– پوریا میری تا کی؟

– یه ماه بعد.

– زیاده!

_ هوم. تو که امتحانات و دادی چرا نمیای؟؟؟

_ نمیدونم... اما خوب دوست دارم از اول تا آخر تحصیلم اصلا ایران نرم.

خندیدم... با دست ازادم لپش و کشیدم:

_ اخه چرا؟؟؟

شونه بالا انداخت... یهو بی مقدمه گفت :

_ بیا...

دستم و کشوند و من و برد توی اتاقش... وارد شدیم با هم... لبخندی روی لبم نقش

بست... اما کم کم به خنده بلندی تبدیل شد :

_ اخی... الهی... ههه درخت کریسمت تزئین کردی؟؟؟

_ هووووم چطوره؟؟؟

درخت کاج مصنوعی که نه خیلی کوچیک بود نه خیلی بزرگ به طرز خیلی زیبایی تزئین

شده بود و واقعا چشم گیر بود...

سریع فکری اومد توی ذهنم... دست ساناز و گرفتم و کشیدمش دنبال خودم... باهم کنار دختر ایستادیم... سانازه بد بخت با قیافه مبهوت زل زده بود به من:

– پوریا چی کار میکنی؟؟!!؟؟

رفتم تو دوربین و دستم و انداختم دور شونه ساناز:

– من یه ماه میخوام برم... دلم برات تنگ میشه میخوام با هم عکس بگیریم...

سرش تا جای لبم و دماغم میرسید... خخخ اصلا شباهتی به هم نداشتیم... چشمای درشت و مشکی اون کجا و چشمای رنگی من کجا؟؟؟ ساناز و به خودم نزدیک تر کردم... انگشتاش و به نشونه ویکتور گرفت و با چشمای شیطونش زل زد ب دوربین... خندیدم و عکس و گرفتم... ساناز با خنده گوشی و ازم گرفت و با ذوق گفت : – وای پوریا چه ناز شد... خندیدم..

. عاشق خنده هاشم... عاشق این که وقتی ذوق میکنه چشماش برق خاصی داره... وای خدا من دیوونه این دخترم...

– به خاطر شماست دیگه خانم خوشکله...

لیخند ارومی زد که آرامش توی رگ هام و چند برابر کرد اما صدای گوش خراش زنگ گند زد تو حس و حالم...

– وایی ایسون اومد..

شاد از اتاق رفت بیرون منم یه نگاه کلی به اتاق انداختم... مٹ قبل بود... واقعا قشنگ و ساده بود... با سر و صدای بچه ها رفتم بیرون...

جاستینا و آلیسون داشتن ساناز و اذیت میکردن اسکات و استایلز هم هر هر میخندیدن... د
 بیا... نگا دو دقیقه بچم و تنها گذاشتم!!!...

جاستینا سعی کرد ساناز و قلقلک بده اونم از ته دل قه قه میزد... همین باعث شد جلو
 نرم و کنار در اتاقش وایستم و بهش خیره بشم....

- عه پوریا تو اومده بودی؟؟

با صدای اسکات نگاهم به زور از ساناز گرفتم و بهش نگاه کردم:

- بعله و از بس بهم توجه کردین یادم رفت بگم!!!

استایلز خندید و گفت:

- برو بابا تا ساناز هست دیگه تو رو میخوایم چی کار؟؟؟

ساناز بلند زد زیر خنده!! بهش چشم غره ای رفتم که نیشش گشاد شد!! آخه این چه طرز
 خندیدن جلوی استایلز و اسکات؟؟؟

استایلز باز ادامه داد:

- هی این جووری نگاهش نکن من...

ساناز پرید وسط حرفش و گفت:

- بی خیال استایلز... خوب کی نوشیدنی میخواد؟؟؟

هر کسی یه چیزی گفت ساناز بی چاره هم مجبور شد که بره. و بیاره البته جاستینا هم رفت به
 کمکش...

اسکات پرسید :

_ هی پوریا... چرا میخوای بری ایران!؟!

قبل این که من جواب بدم استایلز گفت :

_ میخوان بفرستنش خونه بخت...

خندیدن ولی من زدم پس کلش و گفتم :

_ دیوانه دختر میره خونه بخت نه پسر...از اون گذشته هنوز مغذم و خر گاز نگرفته برم زن

بگیرم...

ساناز که همون موقع وارد پذیرایی شده بود گفت :

_ حالا انگار چندتا دختر منتظرن که اقا بره خواستگاریشون...

باز همه خندیدن... نمیدونم چرا حس میکنم امشب همه باهام لج شدن...

_ ساناز خانم من ایران نبودم وگرنه از کجا معلوم در اون صورت چندتا دختر منتظر نبودن!؟!

_ اعتماد به نفست تو حلقوم پسر...

قهوه ای که جلوم گرفت و برداشتم و گفتم :

_ مگه صد دفعه بهت نگفتم هر چیزی و تو دهنتم نکن. اخه اعتماد به نفسم شد چیز که تو

کردی تو حلقتم...

ساناز خواست جواب بده که صدای داد الیسون رفت

هوا : _ وای لطفا فارسی حرف نزنین...

تازه من و ساناز به خودمون اومدیم و دیدیم که داریم فارسی کل کل میکنیم و همه با منگی بهمون نگاه میکنن...

نگاهی به ساناز کردم... در یه آن هر دمون زدیم زیر خنده...

ساناز رفت و کنار جاستینا نشست... ای خدا چی میشد میومد کنار من مینشست؟؟؟ بابا خوب منم دل دارم دلم براش توی این یه ماه تنگ میشه...

یهو صدایی توی ذهنم گفت "درست ولی ساناز نه دل داره و نه دلش برات

تنگ میشه" اهی کشیدم و سعی کردم ذهنم و منحرف کنم و به بحث

گوش کنم...

و اما بعله... همون طور که حدس زده بودم همه باهام لج شده بودن و کلی سر به سرم گذاشتن... البته فکر کنم به خاطر این بود که دلتنگی نکنم ولی مگه میشه ادم از عشقش جدا بشه و احساس دلتنگی نکنه؟!?!!!!

یه چیز توی ساناز برام عجیب بود... با این که یه دختر تنها بود اما بدون هیچ استرسی به بهتری نحو از مهموناش پذیرایی کرد اما غذاش از بیرون بود و وقتی ازش پرسیدم چرا از بیرون گرفتی گفت چون شاید بقیه عادت نداشته باشن غذاهای کشور دیگه ای رو بخورن و من فقط غذا های ایرانی یاد دارم درست کنم ***

با چمدون از خونه بیرون اومدم... چمدون و همون سر راه گذاشتم و رفتم توی خونه
ساناز که دیدم همه ایستادن... از همه زود تر استایلز اومد جلو و بغلم کرد : _ سر یه
ماه بر گردیااا.

_ رو چشمم.

_ پوریا جان شرمنده آلیسون حالش بد شده باید بیرمش پیش مامانش نمیتونم باهات پیام
فرودگاه.

ازش جدا شدم و گفتم : _

درکت میکنم راحت باش.

_ ممنون رفیق ایران خوش بگذره.

استایلز رفت کنار و الیسون اومد جلو... بغلش کردم و به خودم فشارش دادم... با صدای

بغض آلودی گفت : _ دلم برات تنگ میشه پوریا.

کاش میشد این حرف و ساناز بهم میزد... اون وقت دیگه نمیداشتم اینجا بمونه و با خودم
میبردمش ولی حیف...

_ منم همین طور عزیزم... الیس حواست به خودت و این جوجه تو شکمت باشه ها.

خندید : چشم. مواظب خودت باش.

ازش جدا شدم و با اسکات و جاستینا هم خدافظی کردم و اونا سریع رفتن و من

موندم و سانازم : _ ترکوندی ساناز واقعا ممنون شب عالی بود...

_ خواهش... فقط حیف زود باید بری و گرنه آهنگم راه مینداختم...

_ ههه حیف... با عرض پوزش ساناز جان ولی میشه من و تا فرودگاه همراهی کنی!؟!

خوشحال رفت سمت اتاقش و گفت :

_ با کمال میل... الان حاضر میشم میام...

خندیدم و خودم و روی مبل پهن کردم... ساناز واقعا عالی بود... وای خوشم میاد واسه هیچ

کدوم از کاراش منت نمیداره...

_بریم...

با لخدنی که از روی لبم پاک نمیشد بلند شدم و باهاش رفتیم بیرون... خیلی بهش اصرار

کردم تا با ماشین من بریم ولی گفت شبهه میترسه رانندگی کنه واسه همین با تاکسی رفتیم

فرودگاه و متااااسفانه اصلا حرفی نزدیم.

ماشین توی فرودگاه ایستاد... خیلی زیر رسیده بودم واسه همین تا وارد سالن میشدم باید

میرفتم و چمدونم و میدادم..

ر به ساناز کردم و گفتم:

- خوب بهتره نیای تو!!

به ساعتش نگاهی کرد:

- آره خیلی دیر گردیم بهتره هز چه زودتر بری تو...

یه قدم به ساناز نزدیک شدم بع امید این که بیاد بغلم ولی با جلو اومدن دستش آه پر حسرتی کشیدم واسه در آغوش کشیدنش... باهاش خیلی محکم دست دادم و گفتم:

- به استایلز گفتم حواسش بهت باشه تو این یه ماهی که من نیستم..

- لطف داری...

ترس توی چشمش اعصابم و داغون کرده بود چرا میترسه؟؟؟! ینی باید باور کنم از این که میخواستم بغلش کنم انقدر ترسیده باشه؟؟؟ یهو ترس بدی توی دلم پیچید... نکنه فهمیده اون کسی که نزدیک بود بهش تجاوز کنه من بودم؟؟؟؟ وای نه خدا اون روز و نیاره که ساناز دیگه حتی بهم نگاهم نمیکنه چه برسه به این که بذاره قلبش و ماله خودم بکنم...

- خوب... بهتره بری دیرت نشه...

دستش و از دتم کشید بیرون... اعتراضی نکردم به خاطر دل بیتابم... من هنوز حق نداشتم... هنوز حق نداشتم ساناز و ماله خودم بدونم... حق ندارم دستاش و ماله خودم بدونم... حق نداره قدم پیش بذارم برای بغل کردنش...

من هیچ نقشی تو زندگی ساناز ندارم که بخوام همچین حقایی رو داشته باشم!!

- ممنون که اومدی... و همچنین ممنون برای مهمونی امشب!!

سرش و انداخت پایین:

- مطمئن باش به پای لطف های تو نمیرسه... هم همون شب اول خیلی بهم لطف کردی و هم تو مهمونی اسکات و خیلی جاهای دیگه وقتی دلم گرفته بود بدون این که بفهمی بهم زنگ میزدی و باعث میشدی دلم باز بشه و هیچ غم و غصه ای و به یاد نیارم... واقعا باید شاکر خدا باشم که تورو سر راهم گذاشت...

یه امیدی توی قلبم به وجود اومد... امیدی به کوچیکی یه گندم اما به شیرینی کیلو کیلو عسل... واقعا حالم قابل توصیف نبود... اولین باری بوده دلم میخواست برم جلو و تا جا داره بوشش کنم و نذارم از بغلم بیاد بیرون...

هی خدا کم کم دارم خطری میشم بهتره هر چه زود تر برم...

برای این که اون فکر ها از سرم بره بیرون لپش و کشیدم و گفتم:

- قابل خانم کوچولوی مارو نداره... خوب من برم...

چمدونم برداشتم... وای خدایا به کمکم برس من نمیتونم از این فرشته کوچواو دل بکنم... مٹی که خدا حرفم و شنید چون سریع گفتم:

- مواظب خودت باش خدافظ...

برگشتم و با قدم های کوتاه و تند رفتم سمت در ورودی ولی یهو برگشتم... سانازم همون جا ایستاده بود و بهم زل زده بود... کاش بشه یه روز بدون ترس ساناز و با «میم» مالکیت صدا بکنم... کاش بشه از هیچ بنی بشری نترسم...

برگشتم و رفتم تو... رفتم و ساکم و دادم... رفتم سمت گیت مخصوص پرواز به ایران که یهو... چشمتون روز بد نبینه یهو یکی خودش و شوت کرد تو آغون باز ما...

- وای پوریا چقدر زشت شدی... (خندید) قیافشو نگاه کن...

با تعجب اون شخص و از خودم جدا کردم و با حیرت گفتم:

- چطوری عسل چشم عسلی؟؟؟

چشمای عسلیش خندون شد:

عالیم عزیزم مخصوصا وقتی تورو دیدم...

بغلش کردم و به خودم فشارش دادم:

- وای عسل دلم برات یه زره شده بود نفسم...

- من بیشتر... ماشالا بس معرفت داری زورت میاد پاشی بیای لندن...

ازم جدا شد و با هم نشستیم روی صندلی:

- برو بابا... خوبه خودت میدونی که چقدر سرم شلوغه...

سرش و گذاشت رو شونم... آروم گفت:

- میدونم عزیزم...

سرش و برداشت... چپ چپ نگاهش کردم که چشماش گرد شد و گفت:

- چته؟؟؟ چرا همچین نگاه میکنی؟؟؟ زهرم پوکید...

چشمام شد قد توپ والیبال... عسل الان ترسید؟؟؟ از چشم غره ی من؟؟؟ از چشم غره ای که آرزو به دل موندم ساناز و بترسونه؟؟؟ اهاااا امشب استایلز هم اومد بگه ولی ساناز پرید وسط حرفش...

با حیرت گفتم:

- عسل چی گفتی؟؟؟ با

تعجب گفت: - هیچی

باو... فقط ترسیدم چرا

این جوری نگاه

میکنم...

یهو شروع کردم بلند با عسل به حرف زدن اونم به چی؟؟!!؟ فارسی:

- پس ساناز هم میترسه و به روی خودش نیاره... پس واسه همین میگفت چشما ت خاصه...

واسه همین استایلز گفت چرا دارم این جوری نگاه میکنم... هعی منه خر و بگو... هه چقدر من

خرم... واییی سانازم میترسه اصلا باورم نمیشه...

به عسل نگاه کردم که داشت با گیجی نگاهم میکرد... گفت:

- خوبی پوریا؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم... وارد سالن که شد نگاهم و ازش گرفتم و روی یک نیمکت که همون جا بود نشستم...

چشمام و بستم تا بیاد بیارم چه جوری این ناجی سر و کلش تو زندگیم پیدا شد...

اولین بار وقتی دیدنش که داشت با گوشیش حرف میزد... اونجا اصلا متوجه من نشد و من رفتم... دفعه ی بعدش وقتی بود که جاستین باز حواس پرتی کرده بود و عینکم و گذاشته بود رو اپن... وای خدایا چقدر روز بعدش وقتی خونه رو مرتب و تمیز دیدم خجالت کشیدم... واسه همین براش یه صبحانه ی توپ حاضر کردم و بردم... نمیدونم چرا ولی حس میکردم از شنیدن اسمم و فامیلم تعجب کرد... دفعه ی بعدش توی پارک هم دیگه رو دیدیم و شبشم تو مهمونی اسکات... قدر من اونجا ممنونش شدن که من و از اون کریس لعنتی دور کرد و همچنین چقدر از اون دختره کیت ممنون شدم که باعث شد من برم خونه پوریا و...

بلند شدم و یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه... هنوز لباسام و در نیاورده بودم که رفتم سمت کشو و اون دفتر سورمه ای رنگ و در اوردم... شروع کردم ب خوندن... ولی... بازم قفل کردم روی اون اسم... ساناز مستوفی؟؟؟... این شخص منم؟ هه ینی ساناز مستوفی دیگه ای هم وجود داره که یه خواهر و بردار به اسم ساسان و سارینا داشته باشه؟؟ یا خواهرزاده ای به اسم باران و شوهر خواهری به اسم صالح... ولی این وسط یک شخص شده کابوس شبام... صدرا قربانی... داداش صالح... توی اون دوسالی که ایران بودم نگاهاش ی خاصش و روی خودم میدیدم... یا نگاه های غضبناک زهرا زنش رو... مونده بودم اون زمان ولی با پیدا کردم این دفتر...

تنها چند شخص توی این دفتر و نمیشناسم... دریا و دنیا... ثریا جون و ارمان خان... و چند نفر دیگه که زیاد مهم نیستن ولی اینا زیاد بودن... و اما صفحه ی اخر هم... یه جوریه گیجم

میگه... ماله روز تولدمه... واسه روزی که بنا بر این نوشته بعد شش سال صدرا رو دیدم و شخصی اومد که داداش دریا و دنیا بوده... اما اسمی از اون شخص گفته نشده جز «چشم وزغی»... نمیدونم چرا وقتی یاد این کلمه میوفتم چهره ی پوریا میاد تو ذهنم... در عجبم... به خودم اومدم و دیدم ساعت یک بامداده... بلند شدم و بعد تعویض لباسم خوایدم...

از غرورت متنفرم... از جذبت متنفرم... از این همه بی احساسیت متنفرم... سه سال روی مخ تو کار کردم و نادادی اون جا فکر کردم من بدم... واسه همین حرصم گرفت و بعد تو اولین نفر که چشمم و گرفت زهرا بود... از دوباره خواستم مخ بزnm... و هنوز به سه دقیقه نکشیده بود که دیدم زهرا تو بغلمه... اون جا فهمیدم من بد نیستم و این تویی که مغروری و خودخواه... انقدر خود خواه که اون همه دوست داشتن من و ندیدی... میدونی چرا؟؟؟ چون کوه غرورت جلوی دیدت و گرفته بود... ساناز... غرورت باعث شد خورد بشم.. من این خورد شدن و با بودن با دخترای رنگا رنگ جمع کردم... پس بدون این غرور تو بود که باعث شد هم خدارو بخوام هم خرما.. بدون این غرور تو بود که باعث شد دخترای مختلف و به کثافت بکشم.. اما یه چیزی.. اونا خودشون میخواستن.. اونا خودش میدونستن که من دوشون ندارم و یکی دیگه تو قلبم... همین زهرا.. همونم میدونه که تو عشق منی... حالا من که هیچ... ولی نذار شریک زندگیت مثل من بشه... پیشاپیش ازدواجت مبارک عشقم... عشقی که باعث نابودیم شد... ولی بازم هنوز که هنوزه دوست دارم... خدافظ تنها دلیل زندگیم...

بهش نگاه کردم... مٹ همیشه پشتش بهم بود و داشت میرفت... اومدم داد بزnm و صداش کنم ولی افتادم زمین...

بلند شدم... مایع لرزگی و روی پوستم حس کردم... خواستم اون شخص و صدا کنم که... اصلا این شخص کیه؟؟؟ من اینجا چیکار میکنم!؟؟! اصلا... اصلا خودم کیم؟؟؟!!!

چند قدم به جلو برداشتم... یهو همه جا تو تاریکی مطلق فرو رفت... ایستادم... چشمم که به تاریکی عادت کرد راه افتادم و همون راهی که اون شخص رفته بود و رفتم... همه جا تاریک بود فاقد از یه روشنایی به اندازه روشنایی چوب کبریت...

مکانی که توش بودم یه باغ بود اما نمیتونستم جزئیاتش و خوب بینم... یهو یه حسی کردم... من قبلا این جا بودم... من...

_ خودخواه...

با ترس بر گشتم به عقب... آتیشی روشن بود و کنارش شخصی نشسته بود... ادامه داد:

_ بخاطر تو... زندگی مٹ همین آتیش شد..

تکه چوبی که تو دستش بود و انداخت توی آتیش و زل زدم به من... این دیگه کیه؟؟؟ مثل اینکه صدای زمزمه وارم و شنید چون گفت:

_ نبایدم بشناسی...

بلند شد و آتیش و دور زد... اومد و جلوم ایستاد... هرچی سعی میکردم قیافش و بینم نمیشد... لعنتی...

یه قدم دیگه جلو اومد... خشکم زده بود... نفس هاش میخورد به پوستم... حالم بد شد و همین یه دلیلی شد که یه قدم به عقب بردارم...

- هیچ وقت بهم توجه نکردی... من دوست داشتم...میخواستم باهات یه زندگی بی غم داشته باشم ولی ساناز تو چی کار کردی؟؟؟ وقتی به اندازه یه تار مو با تمام آرزو هام فاصله داشتم جات و خالی کردی... آتیشم زدی...

زندگیم و جهنم کردم... اخه این چه کاری بود ساناز!!!

مث بید میلرزیدم... هم از سرمایی که همه جا رو فرا گرفته بود هم از ترس... خدایا کمکم کن...

- چرا میلرزی هان؟ یه روز قرار بود من بشم همدمت... قرار بود بسم همسرت... قرار شد بشم محرمت... محرم همه ی اسرارم...

پاهش لرزید.. روی زانوهای افتاد و با صدای بغض دار ادامه داد:

- ساناز چرا رفتی؟؟؟ چرا رفتی؟؟؟ رفتی و تصادف کردی...

ماتم زد... فاطمی... اون خودش بهم گفته بود میخواستی بیای دیدن من که تصادف کردی!!... بالاخره زبون باز کردم:

- چی؟ چی داری میگی؟ تو کی هستی؟

سرش که پایین بود و آورد بالا... ماتم زد...مهراد!!!...

یهو صدای پارس سگی اومد و من از ته دلم جیغ کشیدم و از خواب پریدم...لعنتی بازم خواب...پاشدم و رفتم توی دستشویی و دست و صورتم و شستم... درست از زمانی که دفتر خاطرات و خوندم این خواب هارو میبینم... اوایل فقط تا قسمتی بود که اون شخص که هیچ وقت چهرش و ندیدم پشتش و میکرد و میرفت اما امشب... مهراد هم بود... مگه مهراد واسه

من بیشتر از پسر عمه است؟؟؟؟ من اصلا با اون و زنش صمیمی نیستم بعد چی شد یهو خواب اون و دیدم!؟؟؟!

از دستشویی اومدم بیرون!! ساعت هشت صبح بود... رفتم و حاضر شدم تا برم دانشگاه...

یه بلوز سفید تا زیر باسنم با یه شلوار آبی روشن تنگ پوشیدم... موهام و بستم و جمع کردم... یه کلاه آبی هم سرم کردم... جزوه هام و برداشتم و ریختم تو کوله ی سفیدم و رفتم بیرون...

سر کلاس درگیر خوابم بودم و اصلا توجهی نمیکرد به درس و این هم موجب شده بود تا داد استادام در بیاد آخه همیشه سر کلاس فعال بودم!!! از یه طرف هم جاستین هی سیخ میزد ولی من توجهی نکردم و بازم تو فکر بودم!!!

آخه مهرداد وچه به من؟وای راستی مهرداد گفت چرا رفتی و تصادف کردی... از کجا رفتم؟؟؟؟! به کجا رفتم؟؟؟! اما...اما فاطمی که گفته بود داشتم میرفتم کافی شاپ تا اون و بینم!!! یعنی منظور مهرداد این بود که چرا داشتم میرفتم کافی شاپ؟؟؟؟ اوووووو نه بابا!!! و واقعا در اینجاست که شاعر میگه اسکل شدم رررررفت!!!

کلاسامون تموم شد و با جاستین رفتیم بیرون... جاستین تا خواست حرف بزنه دهنش و گرفت:

- میشه یه دقیقه حرف نزنم؟؟؟ باید زنگ بزنم ایران...

شیطون شد... خوب میدونستم منظورم و بد گرفته!! خندم گرفت... فکر کرده میخوام زنگ بزنم پوریا... البته همچینم بی میل نیستم ولی حیف که شمارش و نگرفتم!!

- مرض... نخند به فاطیما میخوام زنگ بزدم!!!

پق زد زیر خنده... زدم پس کلش و رفتم توی کافه ای که کنار دانشگاه بود... تا نشستم زنگ

زدم فاطی و جاستین هم رفت چیزی سفارش بده!!

- کوش؟؟؟ کوش؟؟؟ چرا

نمیبینم؟! - ها؟؟؟ چرا چی رو

نمیبینی؟

- آفتاب و دیگه!! میخوام ببینم از کدوم طرف در اومده که به من

زنگ زدی!!؟؟ داد زدم:

- فاطیما...

خندید... بی شعور... خر... الاغ... عوضی... هی من و حرص میده:

- نخند بی شعور... نخند الاغ... نخند لامصب.

- باشه بابا نزن جونه فاطی..

- بی شعور جونت و واسه یه همچین چیزی قسم نخور.

دیگه نذاشتم چرت و پرت بگه واسه همین شروع کردم به تعریف خوابم... من هیچ وقت

چیزی و از فاطی بنهون نکردم به جز قضیه پوریا و دفتر خاطرات... فاطی بعد کمی فکر کردن

گفت:

- نمیدونم ... ساناز ذهنت و درگیر یه همچین چیزایی نکن... ساناز مطمئن باش اگه مهم بودن تو همه چیز و تو خوابت واضح میدیدی... مطمئن باش اگه مهم بود به یاد میاوردی..
- نه دیگه فاطمی این ربط نداره... فراموشی من باعث شد حتی هویت خودمم فراموش کنم... مطمئن اینکه تمام خاطرات مهم و غیر مهمم و فراموش کردم ربطی به این نداره!!

نمیدونم والا... تا جایی که یادم میاد دکترت گفت به هیچ وجه نمیتونی چیزی و به یاد بیاری... عه واستا پشت خطی دارم!!!

بعد چند ثانیه سکوت یهو یه چیزی گفت که تمام تنم یخ کرد:

- سانازه بی شعور واسه چی بهم گفتی پوریا اومده ایران؟؟؟ این که داره با شماره ایرانش بهم زنگ میزنه... ساناز خیلی بی...سه.ساناز؟؟؟

نمیدونستم باید چی بگم... حاضریم جونه باران و کورش قسم بخورم که هیچ وقته هیچ وقت بهش چیزی از پوریا نگفتم... اصلا گیریم که گفته باشم ولی... با شماره ایرانش؟؟؟ یعنی شماره اینجاش و داشته که تونسته بگه اون ماله ایرانشه؟؟؟ خدایاااا..

یهو منفجر شدم... تمام حرفایی که توی این سه سال بغض شده بود تو گلوم و گفتم... ناله مانند و زمزمه وار:

- تو هم مَث همه بهم دروغ گفتی؟؟؟ تو هم مَث همه هویتم و از خودم پنهون کردی؟؟؟
 فاطیما تو هم؟؟؟؟ گناه من چی بود؟؟ فاطما گناه من چی بود که تو و خانوادم یه سره بهم
 دروغ میگی؟؟ فاطیما حتی باران... حتی اون بچه هم بهم دروغ گفت اما کوتاه نیومدم چون...
 چون حس میکردم تو این وسط صادقی ولی چی شد؟؟؟ هاااا؟ فاطی تو پوریا و از کجا
 میشناسی؟؟؟ فاطی به جونه باران که عزیز ترینمه من حتی یه کلمه هم بهت از پوریا نگفتم...
 فاطی... چرا تو هم بهم دروغ گفتی؟؟؟ هااا؟؟؟ از کجا میشناسیش و شمارش و از کجا
 داری؟؟؟

گلوب از دادهایی که میزدم به درد اومده بود... گوله گوله اشک میریختم و ازش میخواستم
 جواب بده... وقتی دیدم صدایی نیومد گوشه و قطع کردم و خودم و از لایه دستای جاستین
 بیرون کشیدم و زدم بیرون... تند میدویدم و اشک میریختم... خدایا چرا؟ کسی تو این دنیا
 هست که بهم راست بگه؟؟ حتی پوریا هم بهم دروغ گفت؟ هه اون که من و یه خر فرض کرد
 و مٹی که یادش رفته بود دانشجو زشکیام و میدونم هر کسی نمیتونه پرونده پزشکی هرکی
 خواست و بخونه!!! خدایا خستم...

با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم... برگشتم... ماشین استاد آلِ نِ رو دیدم... رفتم جلو و
 سوار شدم... اونم بدون هیچ حرفی راه افتاد... خدارو شکر کردم واسه رسوندن اون توی
 همچین موقعیتی...

بعد نیم ساعتی که گشت یه گوشه نگه داشت... خودم شروع کردم به حرف زدن:

- سه سال پیش وقتی چشمام و باز کردم همه چی واسم غریبه بود... حتی خودم ... به خانواده به ظاهر شاد داشتم... به خواهرزاده که وقتی فهمیدم فقط ۳۰ سال باهاش تفاوت سنی دارم شد همه کسم... برادرزادم دوست داشتم ولی نه به اون اندازه!!
اشکام و پس زدم... ادامه دادم:

بهم میگفتن به دختر شر بودم که از دیوار راست بالا میرفته!! اما من هیچ شور و نشاطی تو خودم حس نمیکردم... به چند باری از زبون مامانم شنیده بودم که به بابام میگفت دیگه نمیخوام ساناز بشه همون دختر بی احساس... این چیزی بود که خودمم خیلی شدید احساس میکردم... بیش از حد بی احساس بودم... این وسط که گاهی خواستگار دادم... بابام بدون نظر خواهی از من جواب همه رو رد میداد... واسم مهم نبود آخه حوصله دوست داشتن کسی و نداشتم... چند وقت عادی گذشت و من سعی میکردم به صدای پیچ مامان و بابام گوش نکنم...

اونجا بهم گفتن که تو مشهد دانشگاه میرفتم ولی اونجا نه خونه داشتم نه خوابگاهی میرفتم... اما... اما به روز باران حواسش نبود و گفت وقتی خونت مشهد بود و با فاطیما دوستت اونجا بودی... اونجا به روش نیاوردم... به روی هیچ کس نیاوردم... بی تفاوت بودم... زندگی واسم ارزشی نداشت... انقدر بی ارزش بود که حتی حوصله نداشتم خودکشی کنم... تو این مدت پدرم واسم کلاس های زبان فشرده میداشت... وقتی کلاسام تموم شد سر به ماه دیدم که اینجام... اونجا بود که فهمیدم از اول هم داشتن کارای من و برای رفتن میکردن و ازم پنهون کردن... بازم واسم مهم نبود... نمیدونم از شانسم بود یا اینم تقصیر مادر و پدرم بود ولی این جا با به ایرانی آشنا شدم و از قضا طرف همسایه ام هست... خیلی جاها کمکم کرد... حس خوبی بهش دارم... آرومه... پر از احساسه وقتی باهاش انگار احساسش به منم منقل میشد...

اونجا واقعا به یه دختر شاد و شیطون تبدیل میشدم ولی هیچ وقت نشده بود که واقعا شاد باشم!!

یهو بی مقدمه پرسید:

- دوشش داری؟؟؟

ماتم برد... خیره شدم به چشمای سبزش... من؟؟؟ پوریا رو؟؟؟ دوست دارم؟؟؟ واقعا؟؟؟ در یه لحظه قلبم مالا مال از احساس شد از تکرار این جمله واسه همین غرق در شرم شدم... حالا انگار استاد فهمید... ولی خوب... چرا وقتی باهام احساس آرامش دارم؟؟؟ چرا همیشه دوست داشتم پیشش باشم؟؟؟ چرا توی ماه گذشته با این که دلم براش تنگ شده بود ولی بخاطر این که کارش به مشکل برنخوره نرفتم جاش؟؟؟ در یه لحظه هنگ کردم... من دلم واسه پوریا تنگ شده؟؟؟ من؟؟؟ منی که دلم برای خانوادم که دوساله ندیدمشون تنگ نشده؟؟؟ وای خدایا هنگ کردم... هزار تا حس مختلف تو سراسر بدم پخش شده بود واسه همین یخ کرده بودم.. به خودم اومدم و از دروغ گفتم:

-- نه بابا...

خندید: میدونی چقدر مکث کردی؟؟؟

با گیجی نگاهش کردم که سر خوش قه قه ای زد... گفت:

همیشه حس خوبی بهم میدادی... از روزی که دیدمت واسم یه دانشجو نبودی بلکه واسم مثل دخترم بودی...

ساناز... از من به تو نصیحت این حس و پذیر... باهاش نجنگ... بذار کل وجودت و بگیره... بذار عشق بشه حرف اول زندگیت!!!

چشمام گرد شد و با صدای بلندی گفتم:

- نه بابا عشق کیلو چنده!!!؟؟؟

- ساناز تو سه چهار دقیقه مکث کردی وقتی اون سؤال و ازت پرسیدم... تو اگه دوشش نداشتی نیازی به زمان برای فکر کردن نداشتی!!

سرم و انداختم پایین... همون طور که با انگشتم بازی میکردم گفتم:

- اگه... اگه اون دوسم نداشت چی؟؟؟

بهش نگاه کردم... چشماش و با اطمینان بست و گفت:

- این چشمای مشکلی که من میبینم میتونه هر آدم بی احساسی و مجنون کنه چه برسه به کسی که تو میگی منشاء احساسه!!

لبخندی زدم ولی یهو یاد یه چیزی افتادم و اخم کردم:

- من از دروغ متنفرم... و اون بهم دروغ گفت.

با گیجی نگاهم کرد که براش تعریف کردم چی شد... هم قضیه امروز و هم قضیه فراموشیم و... استاد بعد شنیدن حرفام گفت:

_ والا نمیدونم... شاید خانوادت صلاحیت و میخوان... شایدم... ساناز تا حالا به این فکر کردی که ممکنه خودت هیچی از هویتت به بقیه نگفته باشی؟

_ مگه باید بگم؟ من باید به بقیه بگم یا خودشون باید کشف کنن!؟

چرخید طرفم و جدی گفت:

_ بین ساناز شاید شخصیت گذشتت یه کسی بوده که نمیتونسته احساساتش و نشون بده...

یهو یه حالت عجیبی بهم دست داد و زمزمه کردم:

_ شایدم نمیخواسته.

: افرین شاید واقعا همچین کسی بودی...

بغضم گرفتم... با لحن پر از التماسی بهش گفتم:

_ من میخوام به یاد بیارم که کی بودم...

از ماشین پیاده شدم و دستی تکون دادم و رفتم تو ساختمون... حس خیلی خوبی داشتم استاد الن واقعا معرکه بود... مرد میان سالی بود با چشمای سبز روشن و موهای سفید و صورتی پر از چروک... بهترین استادی بود که داشتم... همیشه کمکم میکرد و یه بار نشده بود که تنهام بذاره... اوه راستی یه عینک هم داشت که واقعا صورتش و دلنشین میکرد.

جلوی در خونه به خودم اومدم و دیدم خیره شدم به در خونه پوریا و تکیه زدم به در خونه خودم...

یهو یاد یه چیزی افتادم واسه همین رفتم جلو... یه گلدون کنار در بود خم شدم و خاک هاش و کنار زدم... با لخدن کلید و برداشتم و بلند شدم...

یادمه وقتی آلیسون حالش بد شده بود پوریا بهش گفته بود این کلید و برداره و بره تو... خندیدم و رفتم توی خونه... بوی عطر سرد پوریا توی خونه پیچیده بود...

رفتم و روی مبل نشستم... یاد حرف استاد افتادم واسه همین با کلافگی کلاه و از سرم در آوردم...

_ اَخه یعنی چی؟؟؟! من و چه به عاشق شدن؟! اونم عاشق کی؟ یه پسره با احساس... من نمیتونم اون و دوست داشته باشم... احساسات اون با من لطمه میبینه...

نگاهم به قاب عکس رو دیوار افتاد... روی عکس زن زوم کردم... یهو قلبم فشورده شد:

: اگه مامانش مجبورش کنه ازدواج کنه

چی؟؟؟؟ زدم تو سرم:

: ساناز به توچه ها؟ میخواد ازدواج بکنه میخواد ازدواج نکنه... تو حق نداری به پوریا با چشمی به جز دوستی نگاه کنی؟؟!

دراز کشیدم روی مبل و مشت محکی به قلبم زدم:

: ولی خوب این بی صاحب چی؟؟؟! بعد ها عاشق یکی شده ولی حالا عقلم میاد و جلوش و میگیره...

یاد حرف استاد افتادم که گفته بود باهاش نجنگم...

: خدایی همیشه... من نمیتونم... به خودم این حق و نمیدم... پوریا با احساسه مطمئن احساساتش با من لطمه میخوره...

نشستم و موهام و مرتب کردم و بعد از این که نفس عمیقی کشیدم گفتم:

: اره افرین... من پوریا رو دوست ندارم...

یهو صدای زنگ گوشیم بلند شد واسه همین شش متر پریدم هوا... فحشی زیر لب دادم و گوشه و برداشتم... یه شماره ناشناس بود واسه همین حرفی نزدم تا طرف خودش به حرف بیاد:

« الو ساناز؟ »

وای خاک به سرم این که پوریاست... چی پوریا؟؟؟ عههههه؟ اقا بالاخره یادش افتاد به ما هم زنگ بزنه... اول میره پی عشق و حال خودش بعد یادش میوفته سانازی هم هست... هعی فکر کنم استاد اشتباه فهمیده... این چشمای بی احساس من هیچ غلطی نمیتونه بکنه چه برسه به عاشق کردن...

_ الوووو؟؟؟؟ ساناز خانومی؟؟!!

چقدر صدایش دلنشین شده بود... ههه مٹی که الان که فهمیدم یه حسایی نسبت بهش دارم همه چیزش برام قشنگ شده... خدا روزای دیگه رو بخیر کنه:

: ساناز؟؟!!

دست از فکر کردن برداشتم و گوشه و قطع کردم... بهتره توی این یک ماه جوابش و ندم تا با خودم کنار بیام...

بلند شدم و کلاهم و برداشتم...خواستم برم که باز نگاهم افتاد به عکس ولی این سری نه به اون زن بلکه به اون دو تا دختری که باهم مو نمیزدن...

یهو یه چیزی اومد تو ذهنم:

« دریا و دنیا دوقلو ان... مٹ سیبی که دو نیم شده... چشمای سبزی دارن و خیلی خوشکلن...اوه راستی فامیلشونم کیاراده...»

لینا خط به خط دفتر خاطرات بود... یهو باز یه تیکه ی دیگه اومد توی ذهنم:

« خلاصه بعد دعوایی که فاطی با چشم وزغی داشت فهمیدیم این چشم وزغی برادر

دنیا و دریاست...» چشمای این دو تا دختر سبز بود... واسم غریبه نبود انگار... انگار

قبلا یه جا دیدمش...

نگاهم به سمت دیگه ی عکش که پوریا بود کشوندم... زمزمه کردم:

_ پوریا...دنیا...دریا...چه من نفهمیده بودم که این اسما با هم سته...چرا نفهمیده بودم این

سه نفر چشماشون سبزه...

هی به عقب قدم برمیداشتم... سرم تیر میکشید... دستام و رو سرم گذاشتم... یهو افتادم رو

مبل و هزار تا صدا بود که توی سرم پیچید بعدشم که دیگه هیچی حس نکردم..

یک ماه بعد...

_ ساااااااااااااااز.

پوفی کردم تا از شدت کلافگیم کم بشه و نرم بزنم تو دهن این دختره ی حامله:

: هاهاهاهاهاهاه!

باز داد زد:

: میشه حولم و برام بیاری؟؟؟

بلند شدم و رفتم توی اتاقش... بهتره بگم اتاقشون چون دیگه خیلی وقته با استایلز زندگی میکنه... حوله رو از روی تخت بی سر و صدا برداشتم تا استایلز بیدار نشه:

: راحت باش ساناز... هر کسی با داد های ایسون بیدار میشه..

لبم و گاز گرفتم و گفتم:

: شرمنده...

رفتم بیرون و حوله رو دادم به ایسون و باز رفتم نشستم جلو تی وی و زل زدم بهش... داشتم به فیلم عاشقانه نگاه میکردم... دیگه اخراش بود و پسره داشت تو مترو به اون شلوغی میدوئید تا جلوی دختره رو بگیره... اها بالاخره پیداش کرد... دستش و گرفت و برشگردوند... عه این که اون نیست... شیطونه میگه چندتا فحش ناموسی بدم... خو چرا ملت سر کار میذارین؟؟؟ عه عه عه ایناهاش پیداش کرد... هییییی...

سریع دستام و گذاشتم روی چشمم اخی صحنه داشت ۳۸+ میشد...

صدای خنده ی ایسون و استایلز باعث شد دستام و بردارم و با غضب بهشون نگاه کنم:

: هاهاه!

الیسون همون جور که میخندید گفت:

: دختره ی خل چرا جلو چشمات و میگیری؟؟؟ این که یه چیز پیش پا افتاده است..اگه بدونی من و استایلز چیا با هم نگاه میکنیم...

بدون این که بخوام تصور کنم غرق شرم شدم... داغ شدن گونه هام و حس میکردم ولی میدونستم که سرخ نشدم... اخه زیاد عادت به سرخ شدن نداشتم...

استایلز به کمک شتافت و گفت:

: ایس سر به سرش نذار نگاه کن چه خجالتی کشیده...

پشت کلم و خاروندم و گفتم:

: بی خیال...

بعد تو دلم اضافه کردم: من یکم مثبتم... وگرنه خیر سرم داره ۰۴ سالم میشه ولی هنوز از دیدن یه صحنه ساده مثل چی خجالت میکشم...

استایلز اومد و وشست ایس هم رفت توی اتاق تا به پوست گرامش برسه...

استایلز: خبر داری پوریا چند روز دیگه بر میگرده؟؟!!

خودم و متعجب نشون دادم:

: عه؟ نه باو نگفته بود..

خم شد رو به جلو و با لحن تیزی که برای گرفتن سوتی از من بود گفت:

: واقعا؟ ببخشید اون وقت شما مطمئن می که پوریا بهت

نگفته؟؟ بدون حرف بهش خیره شدم... باز تکیه زد و

گفت:

: چرا جوابش و نمیدی؟

از سوال بی مقدمش جا خوردم ولی نباختم... کلا باختن تو لغت نامه ی من وجود نداره...

: باید جواب بدم؟؟!!؟؟

: ساناز... پوریا داره روانی میشه... تو تمام این یک ماه جوابش و ندادی...

براق شدم و گفتم:

: جوابش و ندادم درست ولی دلیل شخصی خودم و داشتم...

: میدونستی این دلیل شخصیت داره پوریا رو نابود

میکنه؟؟!!؟؟ پوزخندی زدم و گفتم:

: نابود؟؟؟! نه بابا دلش خوشه ها... پوریا الان شاده که تونسته یک ماه از شر یه مزاحم راحت

باشه...

: نه ساناز... یه طرفه به قاضی نرو... مطمئن باش برای پوریا خیلی بیشتر و بیشتر از یه دوستی

چه برسه به مزاحم...

قلبم به تپش افتاد... کاش واقعا این جوری میبود... کاش براش بیشتر از یه دوست بودم. ولی حیف که نیستم...

دیگه جوابی نداشتم بدم... من... ساناز مستوفی... کسی که یه تنه توی کل کل صد نفر و حرفه حالا در مقابل یکی کم آورد... اونم سر چه موضوعی... سر این که چرا جواب پوریا رو ندادم... کاش میتونستم به پوریا بگم که نمیتونم... کاش بهش میتونستم بگم پوریا واسه من خیلی بیشتر از یه دوسته نه من برای اون... کاش میتونستم بگم این که یه روزی بشم همدم پوریا مثل رو روی قلبم سنگینی میکنه ولی حیف... من نمیتونم بگم... نمیتونم بگم تا یاد پوریا میوفتم دست پاچه میشم... نمیتونم بگم تا صدای مردانش و میشنوم دلم میخواد به همه ی مردم شهر بگم من عاشق این پسر... خدایا دمت گرم... هیچ وقت به من شانس ندادی... چه تو زندگی چه تو عشق...

استایلز دیگه به بحث ادامه نداد و من واقعا ممنونش شدم... بعد نهار که خوردم تشکری کردم و زدم بیرون... دلم گرفته بود... پوریا داشت بر میگشت اما... هیچی مثل سابق نبود... دیگه پوریا دوست نبود... کاش عاشق نمیشدم...

به مقصدم که رسیدم لز تا کسی پیاده شدم... رفتم توی مغازه:

: سلام خانم جوان چیزی میخواستی؟؟؟

به کسی که اون حرف و زده بود نگاه کردم... پیرمردی که مهربونی از چهره ی سال خورده اش میبارید... لبخندی زدم که سریع جواب داد... گفتم:

: یه گیتار میخوام...

: چه خوش سلیقه... دنبال من بیا...

مغازه ی بزرگی بود.. پر بود از وسایل موسیقی.. اما نگاه من فقط روی گیتار ها مکث کوتاهی میکرد... من برد پشت مغازه و گفتم:

: این جا بهترین گیتار هام و دارم...

گیتار قهوه ای رنگی نظرم و جلب کرد... رفتم جلو و برش داشتم... یه صندلی اونجا بود..نشستم روش ...شروع کردم به زدن اهنگی که همیشه بهم آرامش میداد... همراهش نخوندم... دوست نداشتم... همین که میزدم و بهش گوش میدادم واسه آرامشم بس بود...

بازم مٹ قبل با زدن گیتار ذهنم خالی شد... خالی از هر چیزی که عذابم میداد...

نفس عمیقی کشیدم... چشمام و که نفهمیدم کی بسته شد و باز کردم...

پیر مرد با حیرت داشت نگاهم میکرد... خنده ای کردم که باعث شد دهنم طعم شوری بکنه...

هه کی گریه کردم؟؟ واقعا این منم؟؟؟ همون دختر بی احساس که با گریه غریبه

بود؟؟؟ همون دختر سرد و مغرور؟؟؟ هههه به هیچ وجه...

: خوبی دخترم؟؟؟

با سرعت بلند شدم و گیتار و دادم دست مرده و از مغازه زدم بیرون... باز سر درد گرفته بودم... سریع گوشیم و در اوردم و زنگ زدم استاد الن و گفتم حالم بده اونم گفت برم خونش و من برای چندمین بار در این ماه رفتم خونش.

از روی تخت بلند شدم... اللن توی خونه ی استادم... سر دردم اروم شده ولی هنوز یکم هست... رفتم کنار پنجره... بخاطر هوای سرد بیرون از داخ روی پنجره بخار ایجاد شده بود... نا خداگاه دستم بالا رفت و اسم پوریا رو با خط قشنگی نوشتم... یاد حرف استایلز افتادم:

« پوریا امشب ساعت یک میرسه... ایسون باز حالش بد شده متاسفانه تو مجبوری

تنهایی بری استقبالش» از خدام بود... دلم براش یه ذره شده بود... دلم برای کل کل

کردن باهاش لک زده بود...

– چیزی شده؟؟؟

برگشتم و به استاد نگاه کردم... خندید:

– بین عاشقی با دختر ما چه کرده...

دستام و گذاشتم رو گونه ها:

: مگه چم شده؟؟؟

باز خندید:

: هیچی... فقط... حس میکنم ساناز یه ماه پیش نیستی...

خودم و انداختم رو تخت:

: میترسم...

: میدونم...

: دلم تنگه...

: میدونم...

: سر در گم...

: میدونم...

: موندم چی کار کنم...

: میدونم...

خندم گرفت... کمی جا به جا شدم... حالا کلم از تخت اویزون بود و استاد و که روی صندلی
گهواره ای نشسته بود و چپه میدیدم... گفتم:

: شما هم عاشق بودین!؟

: عاشق بودم و هستم... زندگی با عشق شکل و رنگ میگیره ساناز...

: جوری از عشق حرف میزنین که انگار چه چیز شیرینی هست...

با تعجب گفت:

: ساناز؟؟؟ اینا چیه میگی؟؟؟ معلومه که عشق شیرینه...

اه کشیدم... :

: من هر چی از عشق نصیبم شد غم و اه بوده...

تکونی به صندلیش داد و کتابی و که توی دستش داشت و ورق زد:

: اگه همین غم و اه ها نباشه که عشق شیرین نیست... مطمئن باش عشقی که با راحتی به دست بیاد به اندازه عشقی که برای رسیدن بهم کلی تلاش به همراه داشته شیرین نیست...

از بحث باهاش لذت میبردم... گفتم:

: پس چرا ماله من شیرین نیست؟؟ تلخه مثل زهر...

: تو سر جات نشستی... هیچ قدمی برای رسیدن بهش بر نمیذاری... تو با این اوضاع شیرینی عشق و میخوای؟؟؟

چرخیدم و دستام و گذاشتم زیر چونم... گفتم:

: اخه میترسم...

: میدونم...

واللهی نه خدایا باز این میدونماش عود کرد...

: باید چی کار کنم؟؟؟

: خودت بهتر از من میدونی...

خدا رو ر این سری نگفت میدونم...

یهو حرفش تو مغزم اگو شد: «خودت بهتر از من میدونی.» از جام پریدم... گفتم:

: به جا خوندم هر آدمی احساس داره... حتی بی احساس ترین ادم هم احساس داره... من این چند وقت از این میترسیدم که احساسات پوریا با من لطمه ببینه... ولی حالا که دقت میکنم میبینم احساسات من با پوریا بروز میکنه... پس... پس...

حرفم و به بهترین نحو ادامه داد:

– میتونی پوریا رو خوشبخت کنی...

بشکنی زدم و گفتم:

: دقیقا... من باید سعیم و بکنم... من میتونم عشقم و عاشق خودم بکنم...

سریع بلند شدم و پالتوم و تنم کردم و همون طور که میزدم بیرون داد زدم:

: مٹ همیشه کمکم کردین استاد... یه دنیا ممنون... برام دعا کن خدافظ...

: تو موفق میشی برو...

خوش حال در و بستم و به سمت خونم راه افتادم...

وقتی رسیدم خونه اول یه دوش سریع گرفتم بعدش شروع کردم به آرایش کردن خودم... زیاد آرایش نکردم...

اتفاقا آرایشم دخترانه و محو بود... مثل زمانی که پوریا رو دعوت کردم خونم... ههه اونجا هم واسه این آرایش کرده بودم تا پوریا به حرف بیاد و راستش و بگه ولی چیف...

یه ست قرمز مشکی زدم و از خونه زدم بیرون... ساعت دوازده شب بود... حالا که دقت میکنم میبینم چقدر خونه ی استاد موندم...

درست راس ساعت دوازده و نیم رسیدم فرودگاه... استایلز گفته بود ۳ میرسن... نمیدونم چرا باز استرس گرفته بودم... کف دستام عرق کرده بود واسه همین هی با شلوارم خشکش میکردم... احساس تب میکردم.. ای خدا من چم شده؟ انگار بار اوله میخوام ببینمش... ولی با همه ی این ها نمیتونستم حس بدی که ته قلبم داشتم و نادید بگیرم...

به خودم اومدم و دیدم که یه ربعه سر جام ایستادم... به راه افتادم... رفتم توی سالن و روی یک صندلی نشستم و خیره شدم به ساعت گوشیم که ثانیه ها و دقیقه هاش مثل برق و باد گذشت و به یک بامداد رسید!!! بلند شدم...

همون موقع صدایی توی کل سالن پیچید که اعلام کرد که پرواز ایران - مشهد نشسته... درست رو به روی در

ایستاده بودم... یه ده قدمی فاصله داشتم... حالت اضطرارم بد تر شده بود... بالاخره بعد ده دقیقه پوریا رو دیدم که خوش حال همراه یه لبخند ناب از ده خارج شد و داشت به سمت دیگه ای میرفت... داد زدم:

- پوریا !!!

نگاهش به این سمت کشیده شد... لبخندی نزد... ای وای نکنه به خاطر این که جوابش و ندادم ازم دلخوره؟؟؟؟؟ خاک به سرم شد... وای نه من نمیتونم بی محلی پوریا رو تحمل کنم... وای حالا چی کار کنم؟؟؟

پوریا برگشت رو به یکی چیزی گفت بعد اون شخص به من نگاه کرد... اما من... ماتم
زد... از همون چیزی که میترسیدم سرم اومد:

- ازدواج کرد!!!

حالا میفهمم اون حس بد ته قلیم بخاطر چیه... حالا میفهمم اضطرابم واسه چیه!... کاش
میتونستم از اونجا فرار کنم... کاس میتونستم برم یه جایی و تا جایی که میتونم داد بزنم از
خدا واسه ی این سر نوشت بد گله کنم...
مثلی که خدا هنوز دلش به حالم نسوخته چون پوریا دست در دست اون دختر اومد جلو...
دختری با چشمای عسلی و موهای قهوه ای روشن که خیلی محکم بالای سرش گره ای وسط
بسته بود... پوست سفید و لطیفی داشت... قد کشیده و اندام فوق زیبایی داشت... تاپ استین
حلقه ی سفید جذبی تنش بود که اندامش و توی چشم میذاشت...
خدایا لطفا!

: سلام... شما باید ساناز باشید نه؟؟؟

واسم عجیب بود... دختری که الان از ایران اومده بود همچین تیپی داشته باشه و انقدر
با لهجه ی زیبایی انگلیسی صحبت کنه...

به دستش که جلوم بود نگاهی کردم... به سردی باهاش دست دادم:

: سلام.. خیلی خوش اومدین.. من سانازم..

: خوشوقتم عزیزم... منم عسل هستم..

چرا ادامه نداد؟؟ چرا نگفت چه کاره ی پوریا میشه؟؟؟ خدایا یه ذره از اون لطفی که روی سر همه ی بنده هات بارون میکنی و رو سر منه کچل شانسی کن..

به پوریا نگاه کردم و گفتم:

: با اجازه اتون من با ماشین خودتون اومده ام دنبالتون...

لحنم سرد بود و رسمی... اما اون... گت همیشه جواب داد:

: باشه دستت درد نکنه... عسل جان بیا بریم...

واسم عجیب بود... چرا باهات فارسی حرف نمیزد؟؟؟ چرا با من فارسی حرف نمیزد؟؟؟ یعنی

بخاطر این دختر باهام فارسی حرف نمیزد؟؟؟

قلبم به درد اومد... پشت سرشون راه افتادم و سعی کردم بغضم و قورت بدم...

عسل داشت باهات بگو بخند میکرد و این کارش مٹ سوهان بود ولی روحم... هه من روحم

دارم؟؟ اول توسط خانوادم بعد توسط فاطمی و حالا توسط پوریا روحم شکست جسمم نابود

شد... خدایا... تو این اوضاع بازم میگم شکرت...

عسل و پوریا جلو نشسته بودن در و باز کردم و بازم با لحن سردی گفتم:

: میخواین من مزاحم نشم و تنهاتون بذارم...

در یه ان هر دوشون گفتن:

عسل: نه این چه حرفیه؟

پوریا: هر طور مایلی...

خدایا!!!!!!...

الان بد بخت تر از منم روی زمین وجود داره؟؟ خدایا من چه گناهی به درگاہت کردم که

انقدر باید زجر بکشم!؟!

عسل زد پس کله ی پوریا و گفت:

: شما خفه... پیر بالا ساناز جون.

لحن و گرم و دوستانش نتونست سرمای درونم و کم کنه... چشمای پوریا هم بی تفاوت بود...

به درک...

در و کامل باز کردم و نشستم... تو ی تمام طول راه عسل و پوریا از خاطراتشون با ثریا

جون و آرمان خان برام گفتن ولی حتی به یه کلمه اش هم گوش نکردم..

فقط قسمتی که ماله دریا و دنیا بود گوشم تیز میشد تا بفهمم اونا چی کار کردن...

وقتی رسیدیم بدون این که ذره ای به اون ها اهمیت بدم رفتم توی خونه... اصلا باورم نمیشه...

اینی که الان داره مثل ابر بهاری گریه میکنه منم... وای ساناز اخیه مگه یه پسر ارزش گریه

داره؟؟ پسر؟؟؟ اون پسر عشقم شده

بوووود... اون پسر زندگیم شده بوووود... منه بد بخت... حالا ضررم یه فقیر باشم که واسه شبنم
غذا نداشته باشم ولی فقط یه کسی و داشته باشم بشه دوسش داشت... بهم دروغ نگه یا مژ
پوریا پشتم و خالی نکنه...

دیگه حس میکردم هیچ کس و توی این دنیای بزرگ ندارم... دیگه حس میکنم ناجیه
همیشگیم و ندارم... حس میکردم پشتم خالی شده...
خدایا اگه میخواستی من انقدر بد بخت باشم چرا من و
افریدی؟؟؟ حس میکنم یه ادم نفرین شدم که جزام

دارم...

_ سااااااز... ساناز جانم پوریا این در لعنتی رو باز کن... ساناز تورو خدااااا...

صدای ویز ویز کسی توی گوشم میپیچید ولی حس نداشتم چشمم و باز کنم... حس میکردم
یه وزنه صد کیلویی روی هر کدوم از چشمم گذاشتن...

_ سااااااز... تورو خدا...

عصبی از جام بلند شدم ولی نمیتونستم چشمم و باز کنم... عینکم و زدم و چشمم و باز
کردم... باد کردنشون و به خوبی حس میکردم... باز صدای داد طرف بلند شد... حالا که دقت
میکنم میبینم که صدای پوریاست... به دو رفتم سمت در و بازش کردم..

تا در و باز کردم دیدم پوریا اونجا نشسته و خواست از دوباره به در مشت بزنه که دید در بازه... در کسری از ثانیه بلند شد و سفت و محکم بغلم کرد... شروع کرد به غر غر کردن ولی من گوش نکردم چون مسخ شدم... من توی جایی فرو رفتم که تا دیشب فکر میکردم اونجا رو توی رویا میتونم حس کنم ولی حالا... من توی اون جا فرو رفته بودم... آغوش پوریا... گرم بود و دلپذیر... بوسه هاش که روی موهام میخورد من و غرق در شادی میکرد.

سعی کردم به حرفاش گوش بکنم:

: اخه دختره ی دیوونه این چه کاری بود کردی؟؟؟ نمیگی این قلب من از کار می ایسته... نمیگی قلبم خورد میشه؟؟ ساناز روانیم کردی اخه این چه کاری بود هان؟؟؟ د بگو دیگه لامصب...

وقتی حالت خودم و کشف کردم دیدم که دستام و سفت دورش حلقه کردم و دارم نفسای عمیق میکشتم تا بوی عطر سرد پوریا واسه همیشه توی ریه هام بمونه چون این بو ماله من نیست.. این آغوش گرم ماله من نیست...

پوریا من و از خودش کمی فاصله داد تا چهرم و ببینه اما من سریع سرم و گذاشتم روی سینش... میترسیدم...
چشمام بد جوری باد کرده بود...

اما پوریا راضی نشد و من و از خودش فاصله داد و خیره شد توی چشمام... اول با اخم ولی بعد اخمش باز شد و جاش و بهت گرفت... بهت زده خیره شده بود به چشمام... زمزمه کرد:

: چی کار کردی با این جواهر؟؟؟!!

یهو داد زد:

: چه غلطی کردی ساناز؟؟؟ ای الهی خدا خفت نکنه میمردی جمله ای

که زمزمه کرده بودی و داد میزدی؟؟؟ چیزی نگفتم که باز داد زد:

: ساعت چهار بعد از ظهر در و با هزار بد بختی باز کردی... قلبم اومد توی دهنم گفتم کدوم گوری رفته نگو خانم تو خونشون خواب بودن... حتی سراغت و از اسکات هم گرفتم... اینا رو ولش نگاه کن چه بلایی سر چمات آوردی...

دلم میخواست بگم مگه من میتونم الان بدون هیچ اینه ای چشمم و بینم ولی ترسیدم...
یک میرغظبی شده این...

: ها!!!!!! چرا ساکتی؟؟؟

چی میگفتم؟؟؟ بگم بخاطر بد بختیم داشتم تا صبح گریه میکردم؟؟؟ بگم بخاطر عشقی که نا کام مونده تا صبح گریه کردم؟؟؟؟

: متاسفم...

دستاش و گذاشت دو طرف صورتش و گفت:

: ساناز دیگه این کار و باهام نکن... دیگه هیچ وقت من و از خودت بی خبر نذار... ساناز من با این چند ساعت این جور شدی بعد تو تصور کن من و یک ماه تمام از خودت بی خبر گذاشتی؟؟؟ بخاطر کدوم گناه؟؟؟ بخاطر دومی گناه تنبیم کری؟؟؟

اشکام داشت میریخت... اصلا باورم نمیشد من در مقابل یه پسر غرورم و کنار گذاشتم و دارم این جوری گریه میکنم...

پوریا مٹی که طاقت نیاورد اشکام و بیینه واسه همین محکم بغلم کرد... منم دستام و دورش حلقه کردم و سرم و توی گودی گردنش غایم کردم و با صدای بلندی هق هق کردم... این وسط گفتم:

: من و ببخش پوریا... من و ببخش..

من و بیشتر به خودش فشار داد:

: این تویی که باید من و ببخشی عزیزدلم...

یهو از پشت سر نگاهم به عسل افتاد که با لخند داشت نگاهمون میکرد... نا خداگاه به سرعت خودم و از بغل پوریا کشیدم بیرون جوری که خودش با بهت بهم خیره شد و عسل زد زیر خنده... اصلا من وقتی به این دختر نگاه میکنم یه علامت سوال گنده روی سرم به وجود میاد...

پوریا: جن زده شدی؟؟؟

لبم و به دندان گرفتم و اروم جوری که عسل نشنوه گفتم:

: پوریا زشته... نامزدت میزنه لهم میکنه...

بی حرکت و بدون لبخند زل زد بهم... یهو زد زیر خنده و پخش زمین شد... کم مونده بود زمین و گاز بگیره از خنده!! من داشتم با بهت نگاهش میکردم که در کمال تعجبم بلند شد و رفت سمت عسل... دستش و انداخت دور شونه ی عسل و گفت:

: خیر... نامزد من میدونه من چقدر میخوامش و به کسی حسادت نمیکنه...

اخمام رفت توی هم... زل زده بودم به اونا که بدون هیچ فاصله ای از هم ایستاده بودن...
الان منی که هیچ کاره پوریام حسودیم شد یعنی واقعا عسل حسودیش نشد؟؟؟ چقدر این
اسمه عسل برام اشناست... خدایا این اسم کی بود؟؟؟

پوریا: ساناز میتونی امشب با من بیای به یه

رستوران؟؟ سرم و خاروندم:

: چی کار داری؟؟؟ تو الان باس بری با نامزدت خوش بگذرونی..

خندید: اون به وقتش ولی خوب تو حاضر باش امشب ساعت هشت بریم یه رستوران که کار
واجبی باهات دارم...

پشتم و بهشون کردم و گفام:

: اوکی بای...

در و بستم و خودم و شوت کردم رو زمین... سعی کردم اشکام و محار کنم... موفق هم شدم..

حاضر و آماده روی مبل نشستم تا پوریا خان تشریفشون و بیلرن و با هم بریم بیرون...
یعنی چی میخواد بهم بگه؟؟؟ باهام چی کار داره؟؟؟

یه لحظه یاد حرفش افتادم که گفت هیچ وقت من و از خودت بی خبر نذار... یعنی واقعا استایلز راست گفته و پوریا توی این یک ماه نگرانم بوده؟؟؟ تو دلم کلی قند اب شد که چی!!! پوریا نگران من بوده... اما خو از یه طرف عقلم میگه زیاد شاد نشو اینا همه موقتیه... صدای در خونه به صدا در اومد... ساعت ۳۱/۸ بود در صورتی که هشت قرار داشتیم... فکر کنم عسل بد جوری سرش و گرم کرده بود چون قبلا ان تایم بود... در و که باز کردم خیره شدم به مردی که رو به روم ایستاده بود...

یه دست کت و شلوار سورمه ایه فیت نتش... پیراهن سفید با کروات نقره ای سفید... موهاشم بالا حالت داده بود و از بس چیز میز بهش زده بود برق میزد... بوی عطر سردشم که من عاشقش بودم توی کل سالن پیچیده بود... بالاخره از هیکلش چشم برداشتم و به چشمای سبز-عسلیش خیره شدم... به چشمایی که همه ی زندگیم بود و الان شیطنت توش بیداد میکرد:

: پسندیدید خانم؟؟؟

انگشت شستم و نشونش دادم و با خنده گفتم:

: لایک داری پسر...

سرخوش قه قه ای زد... بعد گفت:

: بدو که دیر شد...

باز من و یاد دیر اومدنش انداخت... چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

: معلومه عسل بد سرت و مشغول کرده که حواست به ساعت نیست...

همون طور که میخندید به ساعتش نگاهی کرد:

: آره بابا... این دختر بد دیوونم کرده...

پوفی کردم و چیزی نگفتم... رسیدیم پایین و سوار ماشین شدیم... حوصله ی هیچ حرفی و نداشتم ولی باز پوریا داشت از خاطرات ایران رفتنش میگفت... از بازار هایی که با عسل و دریا و دنیا رفتن... از زمانی که با عسل دریا و دنیا رو میپیچوندن و میرفتن رستوران... از زمانی که دریا و دنیا باهاشون قهر کردن بخاطر این کارشون و مجبور شده اونا رو بیره شهر بازی...

آه کشیدم... ولی پوریا انقدر گرم حرف زدن بود که اصلا متوجه نشد... دلم برای باران و کورش تنگ شده... تنها کشایی که توی خانوادم بهم آرامش میدادن... وقتی با بقیه اعضای خانوادم بودم حس میکردم غریبم واسه همین گرفتار یه تشویش میشدم... گرفتار یه اضطرب بد...

با ایستادن ماشین بغضم و قورت دادم و سرم و بلند کردم...

خندم گرفت... خواستم چیزی بگم که یهو یه چیزی یادم اومد:

: پوریا... تو... تو با دختر عموت نامزد کردی؟؟؟

خندید... چقدر خنده هاش واسم شیرین شده بود... برگشت طرفم... مثلی که خیال بیرون رفتن نداشتم... گفت:

: ساناز کوچولو؟؟؟

تعجب کردم... تا حالا بهم نگفته بود کوچولو... اهاااا لابد الان فکر کرده از این که بهم میگه
کوچولو بدم میاد...

ولی تیرش خورد به سنگ:

: هوم؟؟؟

خندید اما با تعجب:

: بدت نیومد بهت گفتم کوچولو؟؟؟

این سری من خندیدم... اما با

شیطنت:

: خیر... تیرت به سنگ خورد...

زمزمه کرد:

: حقا که واقعا همه چیزت تکه...

بعد یهو بلند گفت:

: پیاده شو دیگه...

این میمیره اگه حرفی و که زمزمه کرده و بلند بگه؟؟؟

متعجب از تغییر ناگهانش پیاده شدم... همون جا بود... همون جایی کخ قبلا باهم اومده بودیم و پوریا واسم از خانواده عموش گفت... همون جایی که وقتی داشتیم اسکیت بازی میکردیم ایسون زنگ زد...

نگاهم و از اطراف گرفتم و به پوریا که حالا یه پالتوی شیکو بلند تنش کرده بود دوختم... گفت...

: بیا بریم...

رفتم کنارش که دستم و گرفت... با تمام عقایدی که برای محرم و نامحرمی داشتم اما نتونستم اعتراض کنم... این فقط همین امشبه... بخاطر بی بند و باری پوریا هم نمیتونم اعتراضی بکنم... ایسون برام از دوست دخترای رنگا رنگش گفته... خود بد بخت دوریا هم گناهی نده... وقتی تازه داشته شکل مذکر بودن و به خودش میگرفته پدرش فرستادش اینجا... اینجایی که یه محیط کاملا بازه... خو اونم با عقاید همین جا بزرگ شده دیگه... اما من در یک چیز متعجبم... حتی اگه با شرایط غربی بزرگ شده باشه باید یه غیرتی از رگ شرفیش داشته باشه پس چرا میذاره عسل انقدر راحت راه بره؟؟؟ با صداش به خودم اومدم:

: بشین دیگه ساناز...

نگاهی بهش کردم و روی صندلی که برام عقب کشیده بود نشستم... چه جنتلمن بازی در میاره این باز!!! وقتی خودش هم نشست گارسون اومد و بدون نظر هواهی از من غذا سفارش داد... فهمیدم غذای همون شب و سفارش داده... یهو بی مقدمه گفت:

: چرا فکر میکنی من با عسل نامزد کردم؟؟؟!!

خیره شدم بهش... حتی نتونستم جواب سوالش و بدم...

این الان چی گفت؟؟؟ چرا فکر میکنم؟؟؟ یعنی... یعنی پوریا

نامزد نکرده؟؟؟ پوریا که دید گن جواب نمیدم خودش اضافه

کرد:

: عسل واسه من مثل خواهرمه ساناز... در ضمن کسه دیگه ای توی قلب منه...

مونده بودم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت... خوشحال بخاطر قضیه عسل یا ناراحت بخاطر

کسی که توی قلب پوریاست؟؟؟

دلم میخواست کلم و بکوبم توی میز... خدایا هنوز یه لحظه هم از حرف از حرف پوریا

خوشحال نشده بودم که باز واسم یه رقیب دیگه فرستادی...

هه ساناز رقیب؟؟؟ تو انقدر بی احساسی که هیچ حسی به ادم نمیدی چه برسه به عشق...

بغضم و پس زدم و گفتم:

: خوب... به سلامتی ایشون کی

باشن؟؟؟ ابرو بالا انداخت... با شیطنت

گفت:

: بعدا میفهمی...

اره روز عروستون رقیم و که به چه سادگی ازم برد و میبینم... هه بارمه که توی زندگیم از کسی میبازم... خدایا این باخت حق منه.؟؟؟

پوریا: میای مشاعره کنیم با آهنگ؟؟؟

شوکه شدم از حرفی که زد... این که هیچ اهنگی بلد نبود پس چی

میگه؟؟؟: باشه قبول... تو شروع کن...

:اممم... چشمای داغونت هنوز یادم میاد وقتی با همهدوتا بودن با من زیاد...

یه ابروم رفت بالا و بدون مکث جواب دادم:

: دنیا منه دیوونه رو آورده توی این دیوونه خونه هرکیم که

دیدم ت خودم دیوونه بوده..

تقریبا ده ثانیه صبر کرد بعد با ذوق گفت:

: هر بار قهر میکردی میدونستم فرداش بر میگردی...

: یا باید مٹ من معروف باشی یا که زاخار باید هر روز پاشی بری سرکار

باشی همش سر پا خبری نیس فردا خبری نیست فردا...

بازم بعد مکث کوتاهی گفت:

: آسمون نیست آلوده سفید مٹ فالوده...

: حدس این که تمام این یک ماه و اهنگای گروه مورد علاقه من و گوش کردی سخت نیست...

هر هر خندید و گفت:

: باور کن برای رو کم کنی تو شده بودم مضحکه ی دست عسل و دنیا و دریا...

فرصت و غنیمت دونستم و گفتم:

: دریا بزرگ تره یا دنیا؟؟..

: به نظرت دنیا بزرگتره یا دریا؟؟؟

با گیجی نگاهش کردم... این که سوال خودم و تکرار کرد... لبخندی زد و گفت:

: سوال من و اسمخواهرام در نظر نگیر... دریا بزرگتره یا دنیا؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

: دنیا... چه جالب...

: هوم بابام این ترفند و به کار برده واسه این که اشتباه نکنیم...

خندم گرفته بود... همه ی این حرفا واسم تکراری بود چون...

غذا مون و آوردن...

بعد از این که غذا خوردیم بازم رفتیم و اسکیت گرفتیم و رفتیم روی یخ ها... این سری خیلی بهتر از دفعه ی قبل رفتم جوری که پوریا هی میپرسید توی این یک ماه تنهایی اومدم اینجا یا نه منم مجبور میشدم هزار تا دلیل بیارم تا اقا قبول بکنه...

خسته شدم بس تند رفتم واسه همین اروم داشتم میرفتم که یهو یکی که از قضا پوریا بوده از پشت دستم و گرفت و با سرعت یه دور چرخوندم و بعدش وسط پیشت ایستاد... با خنده نگاهش کردم که یهو دیدم جلوم زانو زد... از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم... اما این اقا پوریا بی توجه به بهت من شروع کرد به حرف زدن:

: سه سال پیش اولین بار توی دانشگاهت دیدمت... اصلا بهت توجه نگردم... اولین بار که هرکسی میبینتت فکر میکنه یه دختری هستی که بخاطر قیافت مغرور شدی... تمام دانشجوها بهت لقب اسطوره بی احساس و داده بودن... میدونستم بیشتر پسرای کلاست ازت خواستگاری کردن یا بهت پیشنهاد دوستی دادن... اما تو حتی بهشون فکر نکردی... اونجا احساس کردم از دماغ فیل افتادی... میدونم الان داری به چی فکر میکنی... این که من تورو میشناختم و هیچی بهت نگفتم... متاسفم اما ساناز باور کن ترسیدم... ترسیدم برات مثل یه شوک بشه... من از همون زمان توجهم بهت جلب شده بود... مثل همه ی پسرای دانشگاه... با این تفاوت که من استاد اون دانشگاه بودم و تو یه شال اولی... خیلی کارها کردم که توجهت بهم جلب بشه اما نشد که هیچ تو حتی نفهمیدی... درست زمانی که داشتم احساس میکردم حسایی بهت دارم تصادف کردی... احتمال زنده بودن صفر بود... من فرار کردم... از ایران فرار کردم... من واسه ایران موندنم فقط یه دلیل داشتم... اونم تو بودی... فرار کردم چون

دلایم داشت نابود میشد... وقتی رسیدم اینجا تنها کاری که تونستم بکنم فراموش کردن تو بود... البته فکر میکردم..

ولی این تفکر کامل اشتباه بود... چون... هر سال ۱ اذر ماه شبش من مست میشدم... تا این که... متاسفانه امسال... امسال نزدیک بود به یک دختر تجاوز کنم... از ۰ ضا اون دختر تو بودی... روز بعدش که تو رو دیدم...

هزاران مرتبه خدا رو شکر کردم... واسه دوتا چیز... یکی برگردوندن کسی که حالا میفهمم از همون اول دیوونوار عاشقش بودم و یکی دیگه بخاطر این که بهت تجاوز نکردم... بالاخره سرش و بلند کرد... تو ی چشمام خیره شد و لبخندی زد که باعث شد لبای بی جون من هم حالتی به خودشون بگیرن:

: ساناخیلی وقته... خیلی وقته که شدی بهونه ای واسه زندگی کردن... واسم شدی بهونه ای واسه نفس کشیدن...
ساناز خیلیدوست دارم...

ازش توقع نداشتم راست بشنوم... تمام خانوادم حقیقت و ازم پنهون کردن تا من زجر نکشم... پس منم از هیچ کدوم گله ندارم... تازه از پوریا ممنون که گفت کسی که واسه دومین بار نزدیک بود بهم تجاوز کنه اون بوده... بنا به این دلایل بدون هیچ مکثی گفتم:

: قبل از این که با تو آشنا بشم همه چیز واسم یه چیز عادی بود... همه چی واسم یک چیز تکراری و کسل کننده بود... تا این که تو وارد زندگیم شدی... تو بهم یاد دادی واسه هر لحظه از زندگیم ارزش قائل بشم... تو بهم یاد دادی کارگردان زندگیم باشم... وقتی از پیشم رفتی فهمیدم دل تنگی یعنی چی... وقتی رفتی دلم یک سره بهونه میگرفت... درست وقتی هنوز

چند ساعت بود که رفته بودی فهمیدم گرفتار شدم... اونم گرفتار چی؟؟؟ نگاهم و از اسمون گرفتم و به چشماش خیره شدم و ادامه دادم:

: گرفتار یه عشق ناب... توی لین یک ماه جوابت و ندادم تا با خودم کنار پیام... من ادم بی احساسی بودم... اوایل واسه این که به احساس تو لطمه نخوره خودم و مجبور کردم که این عشق و فراموش کنه... اما نشد... تا این که یک ماه گذشت و من اومدم فرودگاه... وقتی با عسل دیدمت دنیا رو سرم آوار شد... وقتی دستاش و گرفتی قلبم فشورده شد... منه بی احساس عاشق شده بودم ولی هنوز به یک ماه نرسیده بود شکست خوردم..
خنده ای کردم و چپ چپ نگاهش کردم:

: اما مٹی که نخورده بودم... دیشبم تا صبح گریه کردم واسه همین بعدش خوابم برد و تا اونوقت روز...

لبخندی زد... لبخندش وازم اندازه دنیا ارزش داشت... الان خودم و روی ابرا میدیدم... منی که تا چند ساعت پیش زانوی غم بغل کرده بودم حالا عشقم جلوم زانو زده و به عشقی که از سه سال پیش بهم داشت اعتراف میکنه...

پوریا دستتوی جیبش کرد و جعبه ای و بیرون آورد... دیگه واقعا ماتم زد... اما پوریا با لذت در جعبه رو باز کرد و گرفت جلوم و با تمام احساسی که بهم داشت گفت:

اهای خانم اسطوره بی احساسی که شدی عشق من... میشه دزتون خواهش کنم تا اخر عمرم هم بالینم بشین؟؟؟؟ سر خوش قه قه ای زدم و با نازی که باعث تعجب خودمم شد دستم و جلو بردم و انگشتر باریکی که طلای سفید بود و برداشتم... پوریا خوشحال بلند شد و حلقه رو از دست من گرفت و با ملایکم کرد توی انگشت مورد نظر... با لذت داشتم به دستم نگاه

میکردم که پوریا دستم و برد جلو و بوسه ای بهش زد... یهو صدای دست زدن مارو به خودمون آورد... همه ی افرادی که توی پیست بودن کناره ها ایستاده بودن و واسه ی ما دست میزدن... خندم گرفت... پوریا دستش و انداخت دور کمرم و با هم رفتیم بیرون از پیست..

وارد خونه ی پوریا که شدیم عسل با شادی اومد جلو و گفت:

: چطورین عشاق؟؟؟

خنده ای که کردیم باعث شد عسل جیغی از سر خوشحالی بکشه و به دو بیاد و هر دومون و بغل کنه و تبریک بگه...

خندم گرفت... حالا که بدون هیچ نفرتی به عسل نگاه میکنم میبینم واقعا این دختر مهربونه...

نشسته بودیم روی مبل که یهو یاد یه چیزی افتادیم واسه همین گفتم:

: پوریا واسه چی دیشب وقتی گفتم مزاحم نشم گفت هر طور مایلی... یا امروز گفتم عسل نامزدته...

پوریا زد زیر خنده عسلم با خنده گفت:

: فکر نکن وقتی فارسی حرف میزنی نمیفهمم تازه بلام حرفم بزنم

میخوای؟؟؟ خنده ی پوریا شدید تر شد و توی این حین گفت:

: نه جانه عزیزت نمیخواه حرف بزنی...

بعد رو به من کرد و با مهربون گفت:

: عزیز دلم شما من و یه ماه از خودت بی خبر گذاشتی... دیشب از دستت دلخور بودم

امروزم همین جوری خواستم اذیتت کنم...

مشت ارومی به بازوش زدم و زمزمه وار گفتم:

: بد جنس...

عسل: خوب میخواین واسه زندگیتون چه کار

کنین؟؟؟ سریع گفتم:

: من باید درسم تموم بشه بعد...

پوریا: باشه خانومی... شما هر وقت درست تموم شد با هم میریم ایران و من اونجا رسماً ازت

خواستگاری میکنم...

لبخندی زدم بهش... عسل گفت:

: فکر کنم یه سه سال دیگه تا پایان درست داریا...

پوزخندی زدم:

: نه بابا... من الان دوساله اینجام... واحد های زیادی برداشتم و هیچ تعطیلاتی نداشتم... تقریباً

میشه گفت یه سال فقط از درسم مونده..

عسل با حیرت گفت:

ایول بابا... یعنی توی این دو سال به اندازه چهار سال از درست و

خوندی؟؟؟ خندیدم و سری واسه تایید حرف عسل تکون دادم...

عسل باز با حیت گفت:

: درست مثل پوریا از این بچه درس خونایی...

توقع داشتم بگه خر خون... ولی بهتر که نگفت...

پوریا: عسل مگه خودت بد بودی؟؟؟

عسل: پوووف این و باش... توی دانشگاه سال اول یه درسم و افتادم...

پوریا: خاااااکتو سرت

چرا؟؟؟ عسل شونه ای بالا

انداخت:

: اخه واسه مدرسه تو مجبور میکردی بخونم... لندنم که تو نبودى منم سوءاستفاده کردم...

البته دهنم سرویس شد...

خندیدم... یهو پوریا بی ربط گفت:

: ولی خوب با این اوضاع خیلی بهتر شد... پس سال دیگه میریم ایران... دیگه هم بر

نمیگیریم...

با خوشحالی نگاهی به پوریا کردم گه جیغ عسل نداشت بیشتر نگاهش کنم:

: چی؟؟؟ میخوای بری؟؟؟

پوریا: بعله... البته اگه خانومم هم موافق باشه...

از لحنی که کلمه ی خانومم رو بیان میکرد خیلی خوشم اومد... لبخندی به پوریا که منتظر نگاهم میکرد زدم که نشونه رضایتم بود...

عسل: اه... اخه این چه کاریه؟؟؟

پوریا: عسل جان نگران چی؟؟ من و ساناز هر وقت بخوایم میتونیم بیایم اینجا... هم بخاطر این که اینجا دانشجو بودیم هم بخاطر من که اینجا کار میکردم..

عسل دیگه چیزی نگفت و اون شب به خوبی و خوشی تموم شد... البته من باز اضطراب داشتم... چه جوری بهشون بگم؟؟؟ چه جوری به پوریا بگم؟؟؟ یعنی خوشحال میشن؟؟؟

پوزخندی زدم... صد در صد خوشحال نمیشن... ولی خوب... من که حالا اون دختر بی احساس نیستم... من میخوام ازدواج کنم... اها اره... سر مراسم عقد میگم... به همشون... توی جمع... بالاخره که چی؟؟؟ باید بفهمن...

یک سال بعد....

از روی صندلی بلند شدم تا خودم و توی اینه ببینم... دنیا و دریا که اصلا ازم چشم بر نمیداشتن... نامردا بلز ست کرده بودن ولی من که میتونستم تشخیصشون بدم...

جلوی اینه قدی ایستادم و از پایین اومدم بالا...

دامن پف دار سفید رنگه پیرانم که خیلی ساده و شیک بود... دنباله دار بود... تاپ هم سفید بود و یغه

خورشیدی... از دور گل های ریزی داشت که وسطش با نگین تزیین شده بود... فیت تنم بود و کمر باریکم و توی چشم میذاشت... اومدم کنی بالاتر... روی چشمم ذوم شدم... خوشحالی و میتونستم ببینم... لبخند روی لب های قرمزم هم خبر از شاد بودنم میداد...

پشت چشمم سایه های چند رنگه زده بود... خیلی قشنگ بود و از دور فقط رنگ طلایی و نقره ای و مشکیش توی چشم بود... رژ گونه ی مسی رنگم هم گونه هام و برآمده تر میکرد... مژه هام نیازی به مژه مصنوعی نداشت و خودش به تنهایی خیلی قشنگ شده بود...

دریا: حرف نداری زنداداش...

خندیدم... با اعتراض گفتم:

: نگو زنداداش...

دنیا: راست میگه ساناز... نگو زنداداش بگو زنداداش آینده...

خودش و دریا خندیدن... منم زورم اومد بهشون چشم غره برم پس بی خیال شدم... یهو در باز شد و فاطمی با ذوق اومد تو... گفتم:

: چته دیوانه؟ چپ

چپ نگاهم کرد:

بی ادب... میخواستم بگم زود باشین پوریا اومد...

خندم گرفت از ذوقش... حالا خوبه خودش نامزد داره وگرنه شک میکردم... البته من این وسط به عقل نامزدش شک دارم که با چه امیدی این و انتخاب کرده..

دریا سریع با شنل ساتن سفید رنگم اومد سمتم و کمکم کرد روی سرم بندازمش... هنوز به پوریا محرم نشده بودم... امروز قبل از این که بریم تالار میریم و عقد میکنیم... میترسم... میترسم همه ی نقشه هام نقشه بر اب بشن...

فاطمی و دری و دنی رفتن بیرون... به اعتماد سهراب نامزد فاطمی اومده دنبالشون...

در باز شد و پوریا اومد تو... واسم عجیب بود به عکس همه تازه عروسا ترسم از یه چیز دیگه بود... اخه من چیم شبیه ادما بوده که اینم شبیه اونا باشه...

خدارو شکر واسه اینجا فیلم برداری در کار نبود و پوریا خیلی راحت بود...

پوریا: به به چه عروسکی شدی عشقم...

خندیدم... شنلم روی صورتم بود و نمیتونستم بینمش... توی این یک سال پوریا هیچ وقت بیشتر از مرزش نرفته بود... خوشحال بودم که به عقاید احترام میذاره...

اومد جلو... خواست شنلم و بده بالا که نداشتم و گفتم:

: بذ بعد عقد...

بر خلاف تصورم رفت عقب و گفت:

:باشه ولی این به ضررت شد چون اونجا دیگه به راحتی ولت نمیکنم...

: پوریاااا...

: به فدات... جونم نفسم؟؟

مظلوم شدم و اروم گفتم:

: انقدر اذیتم نکن...

پوریا همون جوری که من و حل میداد سمت در گفت:

: به جا مظلوم شدن بیا برو تا به لقمه چیت نکردم...

خندیدم و با هم رفتیم بیرون... پوریا در ماشین باباش که یه سانتافه مشکی رنگ بود و باز کرد برام و منم نشستم... اوف خدا رو شکر که فیلمبرداری این جا نداریم...

پوریا هم سریع سوار شد و گفت:

: سانی هستی بیچونیم؟؟؟

دستام و مشت کردم تا عکس العملی نسبت به مخفف اسمم نشون ندم...

: مطمئن باش اگه بیچونیم به ضرر تو تموم میشه...

: راست میگی بذا بریم عقد کنیم بعد بیچونیم و من تلافی همه ی این یه سال و که جلوی

من دلبری میکردی و نمیداشتی نزدیک بشم و سرت در بیارم...

اعتراض کردم:

: برای بار هزارم میگم من هی دلبری

کردم؟؟؟ دستم و گرفت و فشار خفیفی

بهش داد و گفت:

: خانومم شما همین دعواهاات هم واسه مجنونی مثل من دلبری کردنه...

خندیدم... باز ناز... دیگه عادتتم شده بود واسه پوریا با ناز بخندم...

پوریا دستم و ول کرد و محکم زد رو فرمون:

: ما میگیم دعواهااتم واسمون دلبریه بعد خانم واسمون میخنده... اونم با چی؟؟؟ ناز و

عشوه...بعله بایدم بخندی منم امشب میخندم...

خندم که به قه قه تبدیل شده بود با تیکه اخر حرفش قطع شد... گفتم:

: پوریا هی یادم نداز... بخدا من تا قبل از این که برسیم خونمون پس میوفتم...

: زبونت لال خانومی... الانم پیاده شو..

دلم میخواست چپ چپ نگاهش کنم ولی حیف نمیشد... پوریا که مکث من و دید خندید و

پیاده شد... ماشین و دور زد و در و برام باز کرد...با هم رفتیم تو... همه خوشحال بودن و این

خوشحالی بد جوری در منم دیده میشد...

در این بین نگاهم روی مهراد و زنش مهلا و دخترش مهسا مکث کوتاهی کرد...هه...

با پوریا بعد از این که به همه سلام کردیم نشستیم توی جایگاهمون... عاقد بود... داشت کار هارو میکرد... کف دستام عرق کرده بود واسه همین کشیدمش به دامنم... دیگه الان وقتش بود...

عاقد تا خواست شروع کنه بلند شدم... به همه نگاه کردم... توی چشمای همشون ترس دیده میشد... به پوریا نگاه کردم... خونسرد و با لذت داشت نگاهم میکرد... لبخندی زد و با لباس گفت: «بگو» تعجب کردم اما نرفش بهم امید داد و رو به همه گفتم:

: میخواستم یه چی رو قبل عقدم بهتون بگم..

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- نمیدونم باید ازتون گله کنم یا ممنونتون باشم... من... میخواستم بگم... من الان نزدیک یک ساله که حافظم و به دست آوردم...

صدای هی گفتن چند نفر بلند شد ولی بازم ادامه دادم:

- یکی از استاد هام که جراح مغذ و اعصاب هم بود خیلی بهم کمک کرد و توی این یک سال کمکم کرد تا کنار پیام با چیز هایی که یادم اومد... کنار پیام با چیز هایی که تا حد جونو عذابم میداد..

مکتی کردم و به مهرداد نیم نگاهی کردم... خوب فهمید منظورم اون بود...

- اما حالا که دقت میکنم باید بگم ممنونم از همتون بخاطر لطفی که بهم کردین توی این چهار سال...

بابام اومد و کنارم ایستاد... قدر شناسانه نگاهش کردم و آروم خیزدم توی بغلش... گفت:

- ساناز... دختری که واقعا مثل معنی اسمت کمیابی... مثل اسمت گلی... من تمام این مدت
صلاحت و میخواستم...

- میدونم بابا... از صمیم قلبم ازت ممنونم..

مامان هم اومد و اونم بغل کردم و بوسیدمش... بعدشم نشستم سر جام و به پوریا خیره شدم
تا توضیح بده برام که چرا اصلا تعجب نکرد... اونم که خوب من و شناخته بود توی این یک
سال شروع کرد به توضیح دادن:

- خانم کوچولو... اولاً من یه جراح مغذ و اعصابم میدونم هر شوکی میتونه حافظت و بر
گردونه...

دهنم باز موند... چرا خودم به این موضوع فکر نکرده بودم؟؟؟؟ ههه واقعا جاستینا
راست میگه... من خدای سوتیم...

پوریا ادامه داد:

- و دوما... درسته خودم و به مشنگی میزنم ولی خوب خیر سرم دکتر جامعم و از اون گذشته...
تو عشق منی نفس منی... من عشقم و میشناسم... وقتی پارسال از ایران برگشتم رفتارت تغییر
کرده بود... شده بودی مث ساناز توی دفتر خاطرات..

لبم و گاز گرفتم... خدا کنه دفتر خاطرات و به روم نیاره... پوریا که حالتتم و دید قه قه ای زد:

- و سوما... چرا درست دفتر خاطراتت باید از شبی گم بشه که تو تنها توی خونه

ی من بودی؟؟؟؟ - بخدا پوریا چون اولش اسمم بود مشکوک شدم و برش

داشتم... بعدشم که دیدم همش ماله منه!!

- اشکالی نداره عزیزم... راستی شبی که بهت اعتراف کردم من هیچ دروغی بهت نگفتم...

فقط حقیقت و بهت نگفتم..

چشمام و با اطمینان باز و بست کردم:

- میدونم...

پوریا لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- و چهارما...

- وای هنوز ادامه داره؟؟؟؟!

پوریا خیره شد بهم و گفت:

- چرا هیچ وقت از فاطیما ازم نپرسیدی در صورتی که اون سوتی ی بد و

جلوت داد؟؟؟؟ نیشم گشاد شد... گفتم:

- فکر نمیکردم فاطی بهت بگه...

پوریا خندید و چیزی نگفت عاقد هم شروع کرد به خوندن!!!

نوچ مٹی کہ اشتباه فکر کردم... من هنوز همون دختر بی احساسم... کاش الان یہ پیازی چیزی میداشتم کہ جلو فامیل بد نشه... آها مثلا میشه خودم و نیشگون بگیرم... خدایا من گریه میخوام...

پوف نا محسوسی کردم و مامان و از خودم جدا کردم و اشکاش و پاک کردم:

- مامان جان... خوبه من ایرانم...

- بابا خوب عروس شدی مثلا..

خندید... صدای باران جیغ جیغو کہ حالا یہ دختر ۳۰ ساله شده بود اومد:

- برین اون طرف منم خالم و بینم...

خوبه حد اقل جلو فامیل میگه خاله..

صدای کورش هم اومد:

- برو عمه ی خودمه...

باران: بیشین بینیم بابا..

صدای بارمان کوچولو کہ اونم شده عشق خالش اومد:

- خاله ناز ماله خودمه...

خندم گرفت... هر سه شون اومدن جلوم ایستادن... کورش پنج سالش شده بود و بارمان کہ

داداش باران بود ۱ ساله شده بود...

در یه آن هر سه شون چسبیدن بهم جوری که نزدیک بود بیوفتم...

پوریا به کمکم اومد و بارمان و بغلش کرد... بارمان اخمی کرد و گفت:

- بذالم زمین میخوام بلم بگل خالم...

پوریا خندید و گونه ی بارمان و بوسید.. رو به باران گفتم:

- تو هم باید با اینا لجبازی کنی؟؟؟

باران اخمی کرد و ازم فاصله گرفت ولی کورش همون جور چسبیده بود بهم... خندیدم و

اون و بغلش کردم و بعدشم بارمان و تا حسودیش نشده... آخر سر هم بدون این که

قطره ای اشک بریزم با همه خدافظی کردم و رفیتیم تو خونه..

خودم و انداختم روی مبل های کرم رنگ... به پوریا که سر گردون داشت خونه رو متر

میکرد نگاه کردم... دومین باری بود که با تیپ رسمی میدیدمش... بار اول زمانی که بهم

اعتراف کرد و بار دوم هم حالا...

یهو یاد یه چیزی افتادم که باعث شد سنگوپ کنم از ترس... اروم بدون این که پوریا بفهمه

بلند شدم و رفتم توی اتاقی که ماله مهمون بود... هی منه اسکل میگمپوریا چش شده... نگو اقا

داشته به چی فکر میکرده...

نشستم روی مبل و خیره شدم به یه نقطه نامعلوم...

بعد چند دقیقه صدای پوریا در اومد...

: ساناز کوشی؟؟؟

اضطرابم بیشتر شد... بلند شدم در و قفل کردم... پوریا اومد پشت در... نالید:

: نامرد... یه سال من و توی خماری گذاشتی هم نبود؟؟؟ ولی به درک... یه سال صبر کردم اینم
روش...

صدای قدم هاش و شنیدم... دلم براش ضعف رفت... وای خدایا من عاشق این پسر...م...

یه ساعتی موندم توی اتاق و حتی نتونستم موهام و درست کنم... خوب راستش یه جورایی
حیفم میومد موهام و باز کنم اخه خیلی خوشکل شده بود...

وقتی یه ساعت گذشت اروم از اتاق بیرون رفتمو رفتم توی اتاق مشترکمون... بالاخره تموم
شد اون همه دوری...

پوریا خیلی شیک خوابیده بود... الهی بگردم شوهر عزیزم توی خودش جمع شده بود...رفتم
جلو و اروم موهایی که روی صورتش ریخته بود و کنار شدم و اروم گونش و بوسیدم... صدام
من و از جام پروند:

اخییی... بالاخره ارزو به دل نمودم و عشقم بوسم کرد...

خندیدم... از ته دل...ادامه داد:

: ای جووون... ایشالا همیشه بخندی... میگما داشتی نامردی میکردی میخواستی اولین باری
 که بوسم میکنی خواب باشی؟؟؟
 اروم از دوباره گونش و بوسیدم... گفتم:
 حالا که بیداری...

بلند شد و کنارم نشست... اروم پیشونیم و باسید... یهو بلند شد و منم بلند کرد... بغلم کرد...
 سفت و محکم... اروم گفتم:

: سانازی... خیلی دوست دارم...

دستام و انداختم دور گردنش و گفتم:

: من بیشتر قربونت برم...

دستاش به زیب لباسم که خورد قلبم لرزید... بالاخره دیگه تمومشد... هر فاصله ای بینمون
 بود... بالاخره من زن پوریا شدم... زن کسی که عاشقشم و عاشقمه... دیگه تمام کمال ماله
 پوریا شدم...

پاکت و رو میز غذا خوری و یک قدم عقب رفتم و زل زدم بهش...

شروع کردم به حرف زدن خونم با خودم:

: الان این برگه گند زد تو زندگیم؟؟؟ نعمته؟؟؟ شایدم رابطم و با پوریا خراب کنه!!

صدای در اومد... بعدشم صدای پوریا... سریع کاغذ و گذاشتم توی پاکتش و گذاشتم توی یکی از کشو ها...

توی این حین هم به چرت و پرت های پوریا هم گوش کردم...:

: هعی خدایا... یادش بخیر قدیما ضعیفه ها میومدن استقبال شوورشون...

خندم گرفت... ای من به قربون اون دل حساس شوورم که زود میرنجه...

از اشپزخونه رفتم بیرون و به دو دویدمتوی بغلش:

: سلام شوور عزیزم...

خندید... با لذت تمام... گفت:

سلام به روی ماه ضعیفم... خوبی عزیزم؟؟؟ تو

دلم گفتم: «نع!» اما بلند و با صدای شادی گفتم:

: اره اقامون اینا...

از بغلش اومدم بیرون... کیفش و از دستش کشیدم بیرون و گذاشتم کنار جا لباسی... کتش و

از تنش در اوردم و گذاشتم روی همون جالباسی که کنار در قرار داشت... تمام مدت با عشق و

مهربونی و لذت نگاهم میکرد... اخر اومدم بهش نگاه کنم که دیدم داره من و توی خودش

حل میکنه... خندیدم... پوریا با صدایی که میشد خوشحالی رو از توش تشخیص داد گفت:

: الهی فدات شم که از وقتی اومدی تو زندگیم بهونه دارم واسه زندگی کردن..

لبخندی زدم... اروم و نرم گونم و بوسید و رفت توی اتاق تا لباساش و عوض کنه... منم رفتم تو اشپزخونه تا میز غذا رو بکشم... تمام مدت سعی کردم نه به کشو نگاه کنم نه به مهتویات پاکت فکر کنم...

پوریا بعد چند دقیقه اومد و شروع کردیم به غذا خوردن... ولی یهو پوریا پرسید:

: چرا رنگت پریده؟؟؟

خیره شدم توی چشمای خوشرنگش... وای نه یعنی الان باید بگم؟؟؟ اوه نه متاسفم عشقم نمیتونم:

: نمیدونم... هه فکر کنم چون امروز بیمارستان نیومدم بهم نساخته.

خندیدیم.

گفت:

: الای توی این یه سال و نیم عادت کردی...

نالیدم:

: اخه مگه چه ایرادی داشت منم مٹ تو هر روز

میومدم؟؟؟ لبخند اروم زرد و مٹ همیشه با مهربونی

جواب داد:

: عزیزم... منم مردم... دلم میخواد وقتی میام خونم، خونم بوی زندگی بده!!!

یهو شیطون خندید...وقتی دیدم ادامه نمیده گفتم:

و؟؟؟

باز خندید و یه قاشق غذا گذاشت دهنش و مٹ من گفت:

و؟؟؟

پوفی کردم و گفتم:

: ولش...

غذاش و قورت داد... اخمی کرد و گفت:

: سانی تو خودت نیستی...

گارد زدن گرفتم که سریع دستاش و به حالت دفاع گرفت جلوش و گفت:

: غلط کردم غلط کردم خودتی... همونی که من میخواستم...

به زور لبخندی زدم و سعی کردم ادامه غدام و بخورم...تا فردا همین طور گذشت... خیلی سعی میکردم کلافگیم و نشون ندم و وقتی میرم بالا بیارم صدایی ایجاد نکنم... اخیه میترسم از وقتی که پوریا بفهمه... میترسم رابطم باهاش خراب بشه... پوریا هیچ وقت از بچه حرفی نزده بود... همین ترسم و بیشتر میکرد...

فردا صبح من هم با پوریا رفتم بیمارستان... دو شنبه ها روزای کاری من بود و چون

وسط هفته بود زیاد بیمارستان شلوغ نبود...

سریع بیمارام و ویزیت کردم و از اتاق زدم بیرون

با پاهای لرزون رفتم توی اسانسور... با تردید به دکمه ی طبقه دوم نگاه کردم... اروم زدمش...
ای خدا خودت کمک کن...

اسانسور توی طبقه دوم ایستاد... صدای گریه ی بعضیاشون به گوشم میرسید... لبخندی روی لبم اومد... همیشه از این صدا خوشم میومد... کرم داشتم دیگه... بین اون همه اتاق یکی از اتاق فاقد هر صدایی بود... اروم وارد اون اتاق که یه اتاق شخصی بود و فقط یه نفر رو تخت خواب بود شدم... کمی جلوتر رفتم... دکتر طرف پشتش به من بود اما تا کنارش قرار گرفتم فهمیدم دکتر «روشنک فنائی» هستش... یکی از دوستانم بود... در واقع با بیشتر دکترای بیمارستان دوست بودم اما صمیمی؟ نع اصلا فقط با دریا و دنیا یکم... اونم بخاطر رابطه گذشتم...

: سلام روشنک جون!

نیم نگاهی بهم کرد... داشت توی پرونده ی بیمار چیزی مینوشت... تعجب کردم... نه تخت دیگه ای کنارش بود و نه ملاقات کننده ای داشت.. اخه الان ساعت ملاقاته...

به سلام ساناز جون... خوبی؟؟ چی شده اومدی این بخش؟؟؟ ببینم ناقلا مگه خبریه؟؟؟

خندیدم... در واقع به لحنش خندیدم و گرنه از حرفش ترسیدم... وای نه... نکنه

فهمید؟؟؟ نه باو مگه کشکه؟؟؟ : نه بابا ما رو چه به این کیزا؟؟؟

: والا انقدر که تو برای دکتر کیاراد دلبری میکنی و اونقدر که اون دوست داره من

موندم چرا الان یه جین ندارین؟؟؟

زد زیر خنده... سریع دستم و گذاشتم رو دماغم و گفتم:

: هییییس... دیوونه مریضت خوابه!!

دستش و گذاشت روی دهنش ولی صورتش هنوز پر خنده بود... حرصی پرونده ی توی دستش و گرفتم و زدم توی سرش... اما با این کارم همه ی برگه های لایه پرونده ریخت رو زمین... خم شدم برشون دارم که ماتم زد... خیره به برگه گفتم:

: روشنگ اسم بیمارت چیه؟؟؟

روشنگ که جواب داد دنیا روی سرم اوار شد:

: زهرا... زهرا حقانی!!!

نگاهم که روی همه ی قسمتای برگه میچرخید و گرفتم و بعد برداشتن برگه گفتم:

: من کاری دارم باید برم فعلا...

اون که اصلا حواسش نبود گفت:

: باشه عزیزم فعلا...

نفسام نامنظم شده بود... اون این جا چی کار

میکرد؟؟؟ سرم با یاد اوری چیزی سوت کشید و

دلم برلش سوخت...

خر جماعت چی بوده؟؟؟

خودم در حالی که نیشم باز بود جواب دادم:

- خر به کسی میگن که دست بذاره روی نقطه ضعف خودش...

از آسانسور پیاده شدم... توقع داشتم باز هم صدای گریه بیاد ولی:

- دیگه خسته شدم از دستت میفهمی یعنی چی؟؟؟ ینی خستم از این زندگی!!!

با صدای داد کسی شش متر پریدم هوا و لبخندم ماسید... با عجله رفتم به منبع صدا تا تذکر بدم!! آخه ینی چی؟ خیر سرش اینجا بیمارستانه... چقدر بی شخصیته که بدون توجه به بقیه عربده میکشه!!!

با تعجب به عده ای از پرستارا که دم در یه اتاق ایستاده بودن نگاه کردم... باز صدای داد مرده اومد!!! واسم خیلی آشنا بود... سریع رفتم جلو و پرستار هارو کنار زدم و همون دم در ایستادم... اخمام رفت توی هم... پس درس حدس زدم!! خودش بود... باز صدای دادش بلند شد و مو به تنم سیخ کرد:

- از اول تو زندگیم نحس بودی!! از اول چیزی به جز بد بختی برام نداشتی!!

زهرا بیدار بود و داشت آروم آروم اشک میریخت... اون هم کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود... باز ادامه داد:

- توی زندگی مشترکمون باعث شدی همیشه از خونه فراری باشم!! تو گند زدی به زندگیم!! زهرا تو سه تا بچه سقط کردی... به نظرت من باید چی کار کنم؟؟؟

سه تا بچه خیلی بود... نمیدونم مشکل زهرا چی بود که بچه هاش سقط میشدن!! اما تنها چیزی که میدونم اینه که سه تا بچه سقط کرده!!

به زهرا نگاه کردم... از زور گریه سرخ شده بود... دلم باز هم برایش سوخت!!

باز صدای داد او و عوضی توی اتاق پیچید... چرا هی داد میزنه؟:

- باعث شدی از عشقم جدا بیوفتم... باعث شدی عشقم ازم متنفر بشه... تو با تحریک کردن من باعث شدی به زور باهات نامزد کنم... بعد ازدواج باعث شدی از زندگی مشترک بیزار بشم... باعث شدی از خونه فراری بشم...

باعث شدی آرزوی پدر شدن روی دلم بمونه!! زهرا... من این زندگی رو نمیخوام... تورو نمیخوام... تویی که حتی نمیتونی یه بچه به دنیا بیاری... زهرا میخوام میخوام طلاق بدم!!

ماتم زد... این پسر واقعا روانیه!!!

من صدایی از خودم در نیاوادم ولی پرستار هایی که پشتم ایستاده بودن «هی» بلندی گفتن!!!

بالاخره برگشت... با صدادن جمعیت اخم بدی کرد و داد زد:

- برین بینم... مگه اومدین فی...

نگاهش روی من افتاد... بازم خیره شد... حالم ازت بهم میخوره...

سریع برگشتم و از پله ها رفتم پایین و رفتم توی حیاط پشتی تا یه نفس راحت بکشم...

- مث همیشه فرار!!!

عصبی شدم... برگشتم و بهش نگاه کردم... واسه اولین بار فهمیدم چشماش قهوه ای روشن...

- مثل همیشه مزاحم صدرا خان...!

چشمام لبریز از نفرت شد...

در کمال تعجب صدرا به قدم جلو او آمد و خودش و انداخت روی زانوهای...نالید:

: لعنت به تو و عشقت که هنوز تو قلبمه!!!

قبل از این روضه خونی و شروع کنه داد زد:

: صدرا ببند... این عشق نیست... اصلا گیریم عشق هم باشه... مگه من مقصرم؟؟ مگه

من خواستم عاشقم بمونی؟؟؟ مگه من خواستم تو چند سال به پام بمونی؟؟؟ چشماش

پر شد... با چهره برزخی گفت:

: ساناز چند سال...؟؟ فقط چند سال؟؟؟ احمق من تمام و زندگیم و به پات موندم!!!

خندیدم!! ولی خندم عصبی بود...گفتم:

: به پام موندی؟؟؟ به پام موندی که رفتی واسه ارضا هوسات با زهرا هر کثافت کاری

کردی؟؟؟ به پام مونده بودی که نامزد کردی؟؟؟ به پام مونده بودی که درست چند روز بعد

خواستگاریت ازم کارت عروسیت و دیدم؟؟؟ به پام موندی که با پای خودم اوادم

عروسیت؟؟؟ به پام موندی وقتی که زنت بخاطر سقد سومین بچه اش توی بیمارستان من و

شوهرم بستریه؟؟؟

همون طور که حدس میزدم از شنیدن واژه ی « شوهرم » تعجب نکرد..

بازم نالید:

: من مجبور بودم..

پریدم وسط حرفش:

: کدوم خری مجبورت کرد عاشق من بمونی؟؟؟؟ اصلا چطوری جرأت میکنی اسم این دیوونگیت و بذاری عشق؟؟؟؟ صدرا این کار تو فقط دیوونگیه..

: اره چون من دیوونتم!!

: برو بابا... صدرا... تو باعث شدی تموم بچگیم و نوجوونیم زهرم بشه...

نفس عمیقی کشیدم... با صدای ارومی گفتم:

: دیگه الان که داره زندگیم با شوهرم با اومدن بچم کامل میشه زهرم نکن!!

خیره بهم نگاه کرد!! ماتش برد... حقم داشت... خودمم تعجب کردم وقتی فهمیدم حامله ام چه برسه به این دراکولا!!

صدرا: نه... نه این غیر قابل باورده!!

اشکاش ریخت... تگجهی نکردم و گفتم:

: صدرا... زهرا دوست داره.. زندگیت و بخاطر عشقت خراب نکن!

ازش رد شدم رفتم اما وسط راه صداش و شنیدم:

: عشق تو تمام زندگیم و خراب کرد!!

توجهی نکردم...

به شاعتم نگاهی انداختم که دنیا روی سرم آوار شد... ساعت از اونی که با پوریا توی پارکینگ قرار داشتم واسه به خونه رفتن خیلی گذشته بود...

به سرعت جت خودم و رسوندم اتاقم و وسایلم و جمع کردم... بازم به سرعت رفتم توی پارکینگ اما پوریا نبود...
ماشینشم نبود...

اعصابم خورد شد چرا منتظرم نمونده!؟؟؟

یه تاکسی گرفتم و نشستم توش... شماره ی پوریا رو گرفتم اما اون صدای نفرت انگیز همیشگی گفت دستگاهش خاموشه!!! یعنی چی اخه؟؟؟ پوریا هیچ وقت بدون اطلاع نمیرفت!!!

رسیدم خونه اما بازم نه خودش بود نه ماشینش!! دیگه کم کم دارم عصبی میشم!! اخه کجا ممکنه رفته باشه؟؟؟ لابد اتفاق مهمی افتاده و نتونسته به من خبر بده...

به خونه که رسیدم سریع لباسام و عوض کردم و وضو گرفتم... سجادم و پهن کردم و نمازم و خوندم... بین دو نمازم برای زندگی صدرا و زهرا دعا کردم... من هیچ وقت صدرا رو نبخشیدم بخاطر کاری که باهام کرد... اما حالا میبخشمش و از خدا براش یه زندگی عالی میخوام...
زندگی من که عالی بود و با اومدن این کوچولو بهترم داره میشه...

با این که صدرا رو نبخشیده بودم ولی مهرداد و بخشیده بودم... عمه مهرزاد بهم گفت اون مهرداد و مجبور کرده با مهلا ازدواج کنه... میگفت با تمام عشقی که مهرداد به من داشته اما باز هم نمیتونسته بذاره که با من ازدواج بکنه چون مهرداد یه دختر باز قهار بوده و رو نمیکرده...
ازهمون هیز بازی هاش توی عروسی صدرا مشخص بود... عمه میگفت همون دفعه هم با هزار زحمت اون و راضی کردن...

اونجا واقعا از عمه ممنون شدم...

بلند شدم... سجادم و جمع کردم و نگاهی به ساعت انداختم... کلم سوت کشید اون کدوم
گوری رفته؟؟؟...

رفتم تو هال و تلفن و برداشتم... اول زنگ زدم بسمارستان که گفتن نیست... زنگ زدم
گوشیش ولی خاموش بود... زنگ زدم دریا و دنیا که اونام خبری نداشتن... زنگ زدم خونه
ثریاجون که بازم کسی از پوریا خبر نداشت...

اعصابم بد داغون شده بود... تا ساعت یک شب هزارا جا زنگ زدم ولی خبر نبود...

پوفی کردم و بلند شدم... میخواستم بخوابم چون حالم فجیع بد بود حالت تهوع و دل درد
امون نداده بود بهم... اما توی راه اتاقم که بودم یهو در با شدت باز شد... جیغی کشیدم و شش
متر پریدم هوا... به سمت در که نگاه کردم انگار دنیا روی سرم اوار شد...

پوریا همون طور که به سختی خودش و با کمک در نگه داشته بود نواهی بهم کرد... نیشخندی
زد... بوی الکی که میداد قلبم و فشورده کرد... یاد روزی افتادم که بهم قول داده بود دیگه
سمت مشروبات الکی نره...

پوزخندی زدم:

: عیلق سلام اقا...

توجهی بهم نکرد... کتتش و در آوردم و پرت کرد روی مبل... اعصابم داغون تر شد حالت
تهوعم هم بد تر...

دیگه کنترلم و از دست دادم و داد زدم:

: کجا بودی هاااااا.؟؟

خودش و روی مبل انداخت و بهم خیره شد... نیشخندی زد:

: به نظرت زود نبود؟؟؟

: این چه ربزی به جواب من داشت بگو بینم کجا

بود؟؟؟ روی مبل دراز کشید و به سقف زل زد:

: عشقم...زنم ... کسی که همه زندگیم و براش میدم سر یه سال و نیم ازم دلسرد شد!!

داد زدم:

: چی داری چرت و پرت میگی

هااااا؟؟؟ خندید... ولی اشکاش

ریخت:

: چرا ساناز؟؟؟ چرا؟؟؟ دلت و زدم؟؟؟ دلت و زدم که رفتی پی عشق سابقت؟؟؟

تا ته ماجرا رو خوندم...چند قدم رفتم عقب که بوش حالم و بد نکنه... میخواستم چیزی بگم که

ادامه داد:

: صدرا خیلی باس برات مهم باشه که به اولین کسی که خبر حاملگیت و دادی اون بود...

ماتم زد... با بهت گفتم:

: تو از کجا میدونی؟؟؟

نشست... بهم خیره شد:

: ساناز... چند بار بگم من و خر فرض نکن... حالت تهوع داری رنگت پریده مژ ادم غذا نمیخوری...

عصبی خندید و ادامه داد:

: میری توی بخش زنان و زایمان تا بچه ببینی!!!!

زانو هام و بغلم کرد... دیگه نذاشتم ادامه بده و گفتم:

: میترسیدم... پوریا به خدا ترسیدم... ترسیدم از این که تو نخوای... ترسیدم از این که باهام سرد بشی...

باز خندید:

: واسه همین رفتی جای صدرا؟؟؟؟

داد زدم:

: لعنتی هی این و نگوووو... واقعا که... تو به عشقی که من بهت دارم شک

داری؟؟؟؟ نگاهم کرد... پر غم... گفت:

: وقتی میبینم عشقم با عشق سابقش خیلی شاده و میخنده اونم با صدای بلند بایدم شک کنم...

: اون حتی لیاقت واژه ی عشق سابق و نداره... پوریا اونجا بچه بودم خریت کردم... اون خریت و به بزرگ سالیام هم کشیدم... راجب بچه من ترسیدم رابطه ام و با تو خراب بکنه...
 بالاخره نگاه سردش رنگ عشق گرفت اما من دیگه نتونستم تحمل کنم و همون طور که عق
 میزدمپریدم سمت دستشویی... توی راه صدای پوریا گفت که زندگیم و نجات دادم:

: الهی قربون جفتتون برم.

چهار سال بعد...

ظرف غذا رو گذاشتم روی میز و پوفی کردم...برگشتم سمت در آشپزخونه که سوگند و دیدم:

: جانم ماما؟؟؟

با چشمای مشکی نازش بهم خیره شد و گفت:

: مامانی اب بلام میدی؟؟

تو دلم قربون صدقه اش رفتم و براش اب داد... از اشپزخونه رفتم بیرون... صدای داد پوریا و
 خنده بچه ها خونه رو پر کرده بود...

رفتم توی اتاق مشترکم... با لذت به صحنه ی رو به روم نگاه کردم... پوریا داشت سارگل و
 قلقلک میداد و سوگل واسه دفاع از قلش خودش و انداخته بود روی پوریا...

توی این حین سوگند بدو بدو خودش و به اونا رسوند و با داد گفت:

: بابا پولیا ول تن اجی سالگلم وووووو...

خندیدم... سوگند دوسالاش بود و سارگل و سوگل چهار سال... سارگل و سوگل که دوقلو بودن
 کپی پوریا موهای قهوه ای روشن و چشمای سبز عسلی داشتن اما سوگند کپی من شده
 بود... چشمای مشکلیش دل سنگ و هم آب میکرد...

از فکر بیرون اومدم و به اون چهار نفر که پخش شده بودن نگاه کردم... با این که سخت بود
 اما من موفق شدم...

موفق شدم به درست کردن یه زندگی عالی... صدرا هم موفق شد... حالا اون دختر کوچولویی
 به اسم صحرا داره...

رابطه اش با زهرا هم خوب شد...

و حالا من...

همون ساناز...

همونی که یه اسطوره بی احساسی بود...

با تمام وجود عاشق تک تک اعضای خانواده اش...

خدایا شکرت و اشه همه ی نعمت هات...

پایان!!!

۱۳/۳/۵۴ روز هفتم عید... ساعت ۱۰:۳۲..

